متفکر شهید
استاد
مرتضی
مطهری

# پانزده گفتار

- مسئله نفاق
- روابط بین الملل اسلامی
- نهضت آزادی بخش اسلام
- اسلام و نیازهای جهان امروز

## بسم الله الرحمن الرحیم

## مقدمه چاپ اول

**پانزده گفتار** مجموعه‌ای است مشتمل بر پانزده سخنرانی استاد شهید آیت‌الله مطهری در زمانها و مکانهای مختلف و از سنخ کتابهای **ده گفتار** و **بیست‌گفتار** از آن متفکر شهید می‌باشد که در زمان حیات ایشان منتشر شده‌اند. تاریخ و مکان هریک از سخنرانیها در ابتدای آنها ذکر شده است. این سخنرانیها برای اولین‌بار انتشار می‌یابند و این امر از سویی موجب خوشوقتی است که یک کتاب به آثار گرانقدر آن فرزانهٔ دوران افزوده شد و از سوی دیگر شاید مورد انتقاد باشد که چرا بعد از گذشت ۲۲ سال از شهادت آن بزرگمرد هنوز آثار چاپ نشده از ایشان وجود دارد؟ پاسخ ما این است که این امر سه علت دارد. اول، گسترده بودن آثار بجا مانده از استاد شهید به طوری که پس از شهادت ایشان حدود پنجاه جلد کتاب جدید منتشر شده است و هنوز تعدادی باقی مانده است؛ بعلاوه در این مدت طرح «مجموعه‌آثار» و همچنین انتشار سلسله یادداشتهای آن شهید در حال اجرا بوده است. دوم، دقت نظر «شورای نظارت» در انتشار آثار استاد از نظر حفظ امانت و غیره که طبعاً از سرعت کار می‌کاهد؛ و سوم اینکه می‌پذیریم که کار ما مقداری کند بوده و می‌بایست این آثار که همچون آب گوارایی است برای تشنگان حقیقت و شیفتگان اسلام و انقلاب اسلامی، هرچه زودتر منتشر شوند تا تشنگانی که به دنبال جرعه‌ای آب هستند سراغ آبهای آلوده نروند. این نوید را به علاقه‌مندان آثار استاد مطهری در ایران و سراسر جهان می‌دهیم که با تمهیدی که فراهم کرده‌ایم باقیماندهٔ آثار آن فیلسوف و فقیه عالی‌مقام با سرعت قابل توجهی منتشر خواهد شد.

مطالب این کتاب بسیار متنوع و جالب‌توجه و مورد نیاز امروز ماست و همچون سایر آثار استاد از اتقان و استقامت رأی و ابتنا بر کتاب و سنت برخوردار است. گرچه تاریخ برخی از آنها به بیش از سی‌سال قبل باز می‌گردد اما نوع موضوع و نحوهٔ بیان به گونه‌ای است که گویی همین امروز و برای جامعهٔ امروز ما بیان شده است؛ و این خاصیت تمام آثار آن بزرگمرد است به طوری که می‌توان گفت در اکثر قریب به اتفاق این آثار کهنگی راه ندارد و همیشه زنده و مورد نیاز است.

تنظیم این کتاب، همچون اغلب آثاری از استاد که پس از شهادت ایشان منتشر شده است توسط آقای دکتر علی مطهری عضو هیئت علمی گروه فلسفه دانشکده الهیات دانشگاه تهران انجام شده است؛ از زحمات ایشان سپاسگزاریم. از خدای متعال توفیق بیشتر در نشر آثار آن بزرگمرد و آن حاصل عمر و پارهٔ تن امام خمینی(ره) مسئلت می‌کنیم.

مهرماه ۱۳۸۰

برابر با رجب ۱۴۲۲

# اسلام و نیازهای جهان امروز

این سخنرانی در حدود سال ۱۳۴۷ در حسینیهٔ ارشاد ایراد شده است.

**بسم الله الرحمن الرحیم**

**الحمد لله ربّ العالمین بارئ الخلائق اجمعین و الصلوة و السلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه سیّدنا و نبیّنا و مولانا ابی القاسم محمّد صلّی الله علیه و آله و علی اله الطیبین الطاهرین المعصومین اعوذ بالله من الشیطان الرجیم.**

**فَاَمَّا الزَّبَدُ فَیَذْهَبُ جُفاءً وَ اَمّا ما یَنْفَعُ النّاسَ فَیَمْکُثُ فِی الْاَرْضِ**[1].

اسلام و نیازهای جهان امروز. پس چنین فرض شده است که جهان امروز نیازهایی دارد. در جهان امروز نیازهایی وجود دارد، آنهم در سطح جهانی نه در سطح مثلاً ملی و قومی یا فردی. و ثانیاً خود به خود به ذهن شنوندهٔ محترم، این مطلب خواهد آمد که وقتی گفته می‌شود «اسلام و نیازهای جهانی» گوینده می‌خواهد دربارهٔ این مطلب سخن بگوید که یک سلسله نیازمندیها و دردمندیها در سطح جهانی و با مقیاس جهانی وجود دارد و

---

۱. رعد / ۱۷

این اسلام است تنها قدرتی که می‌تواند این نیازهای جهانی را رفع کند و این دردمندیهای جهانی را شفا بخشد.

## اصل نیاز

اصل نیاز و احتیاج، اصلی است که در فلسفه و در علوم مورد استعمال زیادی دارد و اساساً خلقت بر اساس نیاز و احتیاج به وجود آمده است. بگذریم از آنچه که فلاسفه در باب مناط احتیاج به علت، می‌گویند احتیاج و امکان است، حتی در علوم جزئی نقش نیاز و احتیاج فوق‌العاده روشن شده است. نمی‌خواهم در مقدمه معطل بشوم، همین مقدار می‌خواهم اشاره کنم که در نظام آفرینش، تنها چیزی قابل بقاست که مورد نیاز بوده باشد و همان مورد نیاز بودن ضامن بقای اوست. به عبارت دیگر تنها چیزی قابل بقاست که اثر نیک و مفید نسبت به سایر اجزای عالم و پیکرهٔ عالم داشته باشد. اگر بی‌خاصیت و بی‌اثر باشد، محکوم به زوال و فنا و نیستی است. قرآن می‌فرماید: **فَاَمَّا الزَّبَدُ فَیَذْهَبُ جُفاءً وَ اَمّا ما یَنْفَعُ النّاسَ فَیَمْکُثُ فِی الْاَرْضِ**. اوّل مثلی ذکر می‌کند. باران را مثل می‌زند که به کوهساران می‌بارد، سیلی جاری می‌شود، این سیل رودخانه‌ها و جویها را پر می‌کند. در برخوردی که این سیل [با اشیاء سر راه خود] می‌کند و به علت خلطهایی که پیدا می‌کند کفهایی بر روی سیل پیدا می‌شود. احیاناً و بلکه همیشه این کف روی سیل را می‌پوشاند. قرآن می‌فرماید مَثَل آنچه که مفید و حق است مَثَل آن سیل است و مَثَل آنچه که مفید و مؤثر و مورد نیاز نیست مَثَل آن کف روی آب است. کف می‌رود، هوا می‌شود ولی آب باقی می‌ماند و نتیجه می‌بخشد. بعد می‌فرماید به طور کلی: **وَ اَمّا مایَنْفَعُ النّاسَ فَیَمْکُثُ فِی الْاَرْض**.

زیست‌شناسها می‌گویند در اعضا و جوارح پیکرهٔ یک موجود زنده،

هر عضوی تا وقتی قانون خلقت به او اجازهٔ بقا می‌دهد که آن عضو مفید و مؤثر و مورد نیاز باشد. همینکه این عضو از اثر افتاد و دیگر مورد نیاز نبود، دستگاه منظمِ خودکار هدایت‌شدهٔ خلقت آن را حذف می‌کند، مـی‌گوید وجود تو دیگر مورد نیاز نیست باید بروی. در اقتصاد هم همیشه آن کالایی می‌تواند باقی بماند و در بازار عرض وجود کند که مورد نیاز باشد.

در اجتماع که بحث مـورد نـظر مـاست ایـن قـانون حکـمفرماست. هرچیزی که مورد نیاز اجتماع و مفید به حال اجتماع باشد و اجتماع را به سوی خیر و تکامل هدایت کند، در نظام خلقت باقی و برای اجتماع بشر محفوظ می‌ماند. و اگر مـورد نـیاز نـبود، بـا قسـر و زور و جـبر نـمی‌توان نگهداریش کرد. قانون خداست. اگر قرآن می‌گوید: **اِنّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَ اِنّا لَهُ لَحافِظونَ**[1] به دلالت التزامـی ایـن جـور مـی‌خواهـد بگـوید: ایـن قـرآن همیشه مورد نیاز بشر خواهد بود، بنابراین ما همیشه آن را محفوظ نگه خـواهـیم داشت. درست است، مـا و شـما وظـیفه داریـم، بسـیار وظـیفهٔ سنگینی داریم ولی یک مطلب هست: اگر اسلام در ذات و طبیعت خودش این قدرت را نداشته باشد که نیازهای جهان بشری را رفع کند، اگر دوای درد بشر نباشد، ما و شما و هزاران حسینیه‌های ارشاد بـخواهـند بـه زور نگهش دارند، امکان ندارد (القسر لایدوم). ولی اگر اسـلام ایـن قـدرت و توانایی را داشته باشد باقی می‌ماند. تنها وظیفه‌ای که ما داریم این است که این احساس احتیاج را در بشر بیدار کنیم و این امرِ مورد نیاز را به این بشر محتاج عرضه بداریم. نقش حسینیه‌های ارشاد و امثال آن این است که این احساس احتیاج را در بشر بیدار کند، آگاهش کند، متوجهش نماید که تو به اسلام محتاجی، بعد اسلام را عاری از هر پیرایه‌ای بـه او عـرضه

---

۱. حجر / ۹

بدارد. دیگر همان کافی است، نمی‌خواهد ما و شما نگهدارش باشیم، او خودش جای خودش را باز می‌کند.

### سخن پیامبر صلی الله علیه و آله

سخنی دارد رسول اکرم که حتی فقها آن را معتبر شناخته‌اند. شیخ انصاری می‌گوید اگرچه مرسَل است ولی چون از قدیم‌الایام مورد استناد فقهاست «منجبرٌ بعمل الاصحاب». جزء احادیث معتبر فقه ماست: **اَلْاِسْلامُ یَعْلوا وَ لایُعْلیٰ عَلَیْهِ**. پیغمبر اسلام فرمود: اسلام بالا می‌رود، چیزی بر اسلام برتری پیدا نمی‌کند. به این جملهٔ رسول اکرم از زوایای مختلف نظر شده است. فقها روی حساب خودشان این جمله را به اصطلاح «انشاء» تلقی کرده‌اند، حکم تکلیفی و وضعی از آن استفاده می‌کنند، که من بحثش را نمی‌کنم [چون] از بحث خودم می‌مانم. متکلمین از زاویهٔ کلام نگاه کرده‌اند، گفته‌اند معنی جمله این است که حجت اسلام بر تمام حجتها غالب است. این حدیث یک زاویهٔ [دید] دیگری هم دارد که من از آن زاویه می‌بینم و آن را ترجیح می‌دهم و آن این است: اسلام در میدان عمل، در میدان نیاز و احتیاج، در تنازع بقا (قانون تنازع بقا تنها میان انسانها و حیوانها نیست؛ میان مرامها، مسلکها، دینها، عقیده‌ها و فکرها هم وجود دارد)، در میدانِ «**فَاَمَّا الزَّبَدُ فَیَذْهَبُ جُفاءً وَ اَمّا ما یَنْفَعُ النّاسَ فَیَمْکُثُ فِی الْاَرْضِ**» [برتر است و چیزی بر آن برتری نمی‌یابد.] پیغمبر می‌خواهد بفرماید هرچه که زمان بگذرد بهتر کشف می‌شود که نیازهای جهان چیست و اسلام بهتر به درد رفع نیازهای جهانی بشر می‌خورد. از این هم بگذرم.

## نیاز بشر امروز

آیا بشر در این عصر که عصر علم و فکر و روشنایی و عقل است، عصر قانون است، عصر ایدئولوژیها و فلسفه‌هاست، به دین و ایمان، آن ایمان معنوی، نیاز دارد یا نیاز ندارد؟ این خودش یک بحث است. مبرم‌ترین نیاز بشرِ امروز به یک ایمان صحیح است. اشتباه کرد قرن نوزدهم که خیال می‌کرد علم و عقل و صنعت و فن و تکنیک می‌تواند جای دین و ایمان را بگیرد. اشتباه کرد که خیال کرد ایدئولوژیهایی که بشر از مغز خودش بیرون می‌دهد می‌تواند بشر را رهبری و هدایت کند. امروز این مطلب کاملاً روشن شده است. راجع به احساس نیازی که در دنیای اروپا و آمریکا به ایمان معنوی، آن ایمانی که پیغمبران عرضه می‌دارند، پیدا شده است من بحثی نمی‌کنم، فقط شما را ارجاع می‌کنم به اولین مقالهٔ کتاب **محمد ﷺ خاتم پیامبران** که اولین نشریهٔ حسینیهٔ ارشاد است؛ ببینید دین در جهان معاصر چه وضعی دارد، این عطش و تشنگی در دنیای اروپا چه حالی دارد! احتیاج ندارد که ما برویم آنجا را ببینیم. ما خودمان دنیا را می‌بینیم.



## نفاق، بزرگترین پدیدهٔ عصر ما

بارزترین مشخِّص عصر ما، ظاهرترین پدیده‌های اجتماعی عصر ما و بزرگترین کارخانه‌های زمان ما چیست؟ بزرگترین پدیدهٔ عصر ما نفاق است. نفاق یعنی اینکه بشر جوری فکر بکند جور دیگری حرف بزند، یعنی فاصله میان دل و زبان. دائماً می‌گویند فاصلهٔ طبقاتی. فلان کس چرا باید میلیاردر باشد دیگری خاک‌نشین باشد؟ البته غلط است. ولی فاصله‌ای از فاصلهٔ طبقاتی بیشتر، این فاصلهٔ میان دل و زبان است که در بشر امروز پیداست، این فاصلهٔ میان ظاهر و باطن است، فاصلهٔ میان ادعا و عمل

است، فاصلهٔ میان گفتار و کردار است. در کدام عصر و زمان این مقدار مفاهیم مقدس بشری استعمال شده است؟ در کدام عصر و زمان اینقدر دم از اخلاق و صلح و امنیت و آزادی و مساوات و برادری و برابری و انسانیت و حقوق بشر زدند و در کدام عصر به اندازهٔ زمان ما این مفاهیم را ملعبه قرار دادند و با اینها بازی کردند؟ از آن سر دنیا با هواپیمایش حرکت می‌کند و بمبهای آتش‌زا را روی سر مردم بی‌گناه می‌ریزد، بعد می‌گوید تصمیم آمریکا در دفاع از آزادی راسخ است. آن بلوک دیگر را هم در چکسلواکی دیدید. بزرگترین پدیده‌ای که در عصر ما هست پدیدهٔ نفاق است و بزرگترین کارخانه‌ای که در عصر ما اختراع شده است کارخانهٔ قلب حقایق است. این است بزرگترین نیاز بشر و مادر همهٔ نیازها در عصر حاضر. بشر دردش همه از ناحیهٔ دنیای بیرون نیست، بیشتر از ناحیهٔ خودش است. یک سلسله مسائل است که در سطح پایین‌تر از طبیعت بشر است، یعنی طبیعت او بر آن حکومت می‌کند و آن در دست طبیعت بشر ابزار است و جز ابزار چیزی نیست. علم از این قبیل است. علم قدرت ندارد بر طبیعت بشر مسلط بشود. طبیعت بشر، علم را ـ به هر درجه که برسد ـ در اختیار خودش می‌گیرد، استخدام می‌کند و مثل یک ابزار از آن استفاده می‌نماید. عقل و قانون و فلسفه و فکر و صنعت از این قبیل است. بشر با این قدرت علمی و فنی خود که می‌بینیم امروز آهنگ سفر افلاک کرده است و به کرهٔ ماه می‌رود، در دریا و صحرا و فضا نقطه‌ای نیست که نتواند آنجا را تسخیر کند، یک جا که مانده است و آنجا را دیگر قدرت ندارد، نفس و روح خودش است. با این همه پیشرفتها در مرحلهٔ علم و فن، در ناحیهٔ آدمیت و خوی انسانی و انسانیت چقدر جلو آمده؟ یک قدم نیامده، چون کار علم و فن نیست، کارِ ایمان است. این یک بحث مختصری است راجع به مسئلهٔ احتیاج و نیازی که جهان امروز به ایمان به طور مطلق دارد. باز

روی این هم نمی‌توانم بحث بکنم چون می‌خواهم بحث خودم را لااقل به طور اختصار هم شده به آخر برسانم.

## ایمان، پایهٔ همهٔ مقدسات

مقدسات بشر چیست؟ عدالت یکی از مقدسات بشر است. آزادی یکی از مقدسات بشر است. احسان یکی از مقدسات بشر است. امنیت یکی از مقدسات بشر است. راستی، درستی، امانت یکی دیگر از مقدسات بشر است. بدون شک تمام اینها در گرو ایمانند. آن چیزی که بشر ندارد این است. حالا چه ایمانی؟ این ایمان را از کجا بگیریم. ایمان که قراردادی نیست. ایمان یعنی وسیله‌ای که بتواند روح ما را بِکِشد و جذب کند یعنی بتواند بر سرّ ضمیر ما حکومت کند. شرط اولش این است که لااقل یک کتاب آسمانی روشنی موجود باشد که حداقل انسان اطمینان داشته باشد که این کتاب از صاحب خودش است. به قول آقای [محمّد تقی] شریعتی اگر ما وحی قرآن و نبوت خاتم را از دنیا بگیریم اصلاً نبوتِ قابل اثباتی نیست. اگر بناست بشر به یک کتاب آسمانی ایمان داشته باشد یعنی اگر یک کتاب آسمانی وجود داشته باشد که یک آدم بی‌تعصب بتواند روی آن لااقل فکر بکند قرآن است. هر کتاب دیگری را شما نگاه می‌کنید می‌بینید اولین شرطش معدوم است، انتسابش به صاحبش اصلاً معلوم نیست. **انجیل**، **تورات** و **اوِستا** این جور است، آثاری که به پیامبران آریایی ـ به قول دکتر شریعتی ـ نسبت داده‌اند این‌گونه است. تنها کتابی در دنیا که به طور قطع و یقین ـ از آن آفتاب و از این چراغ روشنتر ـ می‌شود گفت از همان آورنده‌اش است قرآن است.

## ریشهٔ رویگردانی از دین در اعصار اخیر

مسئلهٔ مهمتر در اینجا این است: ما باید یک سیری و یک مطالعهٔ اجمالی بکنیم راجع به اینکه این سرخوردگی که بشر نسبت به دین به طور کلی در اعصار اخیر پیدا کرد ناشی از چیست؟ بدون شک یک نوع رویگردانی در بشرِ سه چهار قرن پیش تا امروز نسبت به دین به طور کلی وجود داشته و خود دنیای اسلام هم کم و بیش دچار چنین بحرانی هست. ریشهٔ قضیه چیست؟ گاهی بعضی سؤال می‌کنند که شما می‌گویید دین به طور کلی فطری بشر است، اگر فطری بشر است پس چرا گروه زیادی از مردم از دین صرف‌نظر کرده‌اند؟ از امر فطری که نمی‌شود صرف‌نظر کرد. ایندو را با همدیگر جواب عرض می‌کنم.

بشر دارای غرایز مختلف است، دارای نیازها و احتیاجات مختلف است و تمام این احتیاجها و نیازها از طبیعت و فطرتش سرچشمه می‌گیرد. اگر شما همهٔ این نیازهای فردی و اجتماعی بشر را هماهنگ با یکدیگر اشباع کنید، بشر دنبال تمام امور فطری خودش می‌رود. ولی گاهی میان غریزه‌های مختلف، میان نیازهای مختلف جنگ انداخته می‌شود. فرض کنید یکی از نیازهای طبیعی بشر نیاز جنسی است. یکی هم نیاز روحی و باطنی است. شما اگر این دو نیاز را در حد خود اشباع و ارضا کنید اشکالی پیش نمی‌آید. ولی یک وقت می‌آیید میان ایندو جنگ می‌اندازید؛ توهمی می‌کنید، می‌گویید یا من باید از غریزهٔ دینی و از دینم صرف‌نظر کنم، غریزهٔ جنسی را اشباع کنم، زن بگیرم، متأهل بشوم؛ و یا اینکه برعکس، دنبال غریزهٔ دینی بروم، خودم را آلوده به ارضای این غریزه نکنم. اینجا ناچار یکی از دو غریزه از میان می‌رود؛ یا شما دنبال آن می‌روید این را مریض می‌کنید، یا دنبال این می‌روید آن را مریض می‌کنید. همین‌طور اگر میان غریزهٔ علم و یک غریزهٔ دیگر جنگ بیندازید.

یا اگر شما بخواهید میان غریزهٔ مال ـ که یک غریزه است برای بشر ـ و یکی از غرایز دیگر جنگ بیندازید تشویش پیدا می‌شود. اگر غریزهٔ احترام در میان اجتماع را با یک غریزهٔ دیگر، علم یا دین یا اخلاق، جنگ بیندازید همین‌جور است. شکست دینها در دنیا زیر سر کسانی است که میان دین و سایر نیازهای بشری جنگ انداختند. و ما بیش از هر جای دیگر غرامت اشتباه جناب کلیسا را باید بپردازیم. این کلیسا بود که ـ به قول نویسنده‌ای ـ حتی میان عبادات و معاملات تفکیک کرد، گفت عبادات به یک دنیا بستگی دارد، معاملات به دنیای دیگری؛ تو یا باید به آن دنیا بروی با عبادات یا باید به این دنیا بروی با معاملات.

## اشتباهات کلیسا

کلیسا در ابتدای ظهور علم در دورهٔ رنسانس چند اشتباه بسیار بزرگ کرد. میان دین و زندگی معتدل و شرافتمندانهٔ دنیا جنگ انداخت. میان دین و علم جنگ انداخت. میان دین و عقل جنگ انداخت؛ گفت اصل اصول دین از حوزهٔ عقل خارج است، منطقهٔ ممنوعه برای عقل است، شما باید چشمتان کور بشود بگویید مبدأ عالم سه‌تاست، در عین اینکه سه‌تاست یکی است، در عین اینکه یکی است سه‌تاست. مرتب تکرار کن بگو. اگر می‌گفتید چطور می‌شود خدای سه‌گانه را قبول کنم یا خدای یگانه، می‌گفت همین‌جور بگو و به همین هم ایمان داشته باش؛ اگر عقلت قبول نمی‌کند بگو غلط نکن، فضولی نکن.

## تأثیر اسلام در تمدن اروپا

اشتباهی که کلیسا مرتکب شد، بعدها غرامتش را تا اندازه‌ای دنیای اسلام مجبور شد بپردازد، برای اینکه افراد تشخیص ندادند، خیال کردند به طور

کلی خاصیت دین همین است؛ ندانستند یک دینی هم در دنیا ظهور کرد که این دین گذشته از معنویت بسیار عالی که دارد خودش یک تمدن به وجود آورد، خالق یک تمدن شد، ملل متنوع گوناگون را به یکدیگر پیوند داد و بزرگترین تمدنهای عالم را به وجود آورد، تمدنی که حق بسیار عظیمی بر تمدن امروز اروپا دارد و خوشبختانه تدریجاً دنیای اروپا دارد اقرار و اعتراف می‌کند. اگر جلد یازدهم ترجمهٔ فارسی کتاب **تاریخ تمدن** ویل دورانت را بخوانید تا اندازه‌ای روشن می‌شوید. گوستاو لوبون تا حدودی این مطلب را بیان کرده است. در جلد دوم کتاب **محمد** صلی‌الله‌علیه‌وآله **خاتم پیامبران**، نشریهٔ حسینیه ارشاد، مقاله‌ای ـ که بعد کتاب خواهد شد ـ تحت عنوان **کارنامهٔ اسلام** به وسیلهٔ یکی از اساتید دانشگاه نوشته شده است، دلم می‌خواهد شما آن مقاله را بخوانید، ببینید اسلام چه تمدن درخشانی را به وجود آورده است و دنیای اروپا در جمیع شئون زندگی خودش چقدر مدیون اسلام است! در مقدمهٔ همین کتاب، ما سخن شیخ محمد عبده را نقل کرده‌ایم که دنیای اروپا از روزی که از دین خودش صرف‌نظر کرد به سوی سعادت گام برداشت، دنیای اسلام از روزی که از دین خودش صرف‌نظر کرد بدبخت شد و این تفاوت دو دین است. یک چیزی اضافه کردیم: این دنیای اروپا که می‌گویند از دین خودش دست برداشت، بله از دین خودش کناره‌جویی کرد، اما به کدام طرف رفت؟ به سوی اسلام. تاریخ تمدن‌ها را به دقت بخوانید. یکی از علل تمدن اروپایی، انشعاب پروتستانهاست، که اینها را در میان اهل مذهب مسیح نظیر شیعه‌ها در میان اهل اسلام می‌دانند با این تفاوت که اینها هزار و پانصدسال بعد از مسیح آمدند ولی تشیع از زمان پیغمبر است. این گروه ـ که البته عددشان هنوز به عدد کاتولیکها نمی‌رسد ولی جمعیت بسیار معتنابهی هستند ـ اصلاحات اساسی در دین مسیح انجام دادند. در میان

اصلاحاتی که از اینها ذکر کرده‌اند در درجهٔ اول سه چیز است:

۱. برداشتن فاصلهٔ میان انسان و خدا و به تعبیر سید جمال‌الدین اسدآبادی و دیگران ارزش دادن به شخصیت انسانی. گفتند «پاپ واسطه است» یعنی چه؟! خدا به همهٔ مردم نزدیک است، خدا را بدون واسطهٔ کشیش بلکه هیچ بنده‌ای پرستش کنید. خدا به تمام بندگان نزدیک است، درد دل هر بنده‌ای را می‌شنود. ای انسان! در تماس گرفتن با خدا احتیاج به واسطه نداری.

۲. برای عقل در حریم دین حق قائل شدند؛ گفتند آن مسائلی از مسائل دینی و اصول دینی که ضد عقل است طردکردنی است، باید دورش افکند.

۳. موضوع عمل و توجه به معاش و سعی و کار، آنهم به حد اعلیٰ، به تعبیر قرآن جهاد و سخت‌کوشی و اینکه بهبود معاش هم عبادت است.

این سه اصل هر سه مستقیم از اسلام گرفته شد. بعد از جنگهای صلیبی و تماس شرق و غرب، بعد از آنکه با ارزشهای اسلامی آشنا شدند این سه اصل را از اسلام گرفتند و به نام اصلاحات در دین مسیح وارد کردند گو اینکه هنوز اینها را ـ مخصوصاً آن بخش اول را ـ به طور کامل نتوانسته‌اند رعایت کنند.

گاهی در کتابهای تاریخ تمدن می‌خوانیم که یکی از علل تمدن اروپایی پیدایش مذهب پروتستان است. مذهب پروتستان مولود برخورد مسیحیت با اسلام و اقتباس اصول اوّلی اسلام است. یک علت اساسی و عمدهٔ تمدن اروپایی پیدایش مذهب پروتستان است؛ یعنی این اسلام است که مستقیماً در سرنوشت تمدن اروپایی تأثیر داشته است. حالا بعد چه دسیسه‌هایی از طرف خود آنها به کار رفت، مستقیم یا غیرمستقیم، که افکار پلید خودشان را به ما دادند، جایشان را با ما عوض کردند، آنجایی

که ما بودیم آنها آمدند، جایی که آنها بودند ما را بردند، یعنی افکار خودشان را به ما دادند و افکار ما را برای خودشان گرفتند، آن بماند. خوشبختانه اشخاص باانصافی در میان اروپاییها هستند.

## شواهدی بر موضوعات سه‌گانه:

### ۱. ارزش دادن به شخصیت انسانی

در این موضوعات که عرض کردم، مسئلهٔ ارزش شخصیت انسان، آیا احتیاج دارد که من از نظر قرآن برای شما بحث بکنم؟ احتیاج دارد که آیهٔ «وَ لَقَدْ كَرَّمْنا بَنى اٰدَمَ»[۱] را بخوانم؟ احتیاج دارد که آیهٔ «وَ اِذا سَأَلَكَ عِبادى عَنّى فَاِنّى قَريبٌ اُجيبُ دَعْوَةَ الدّاعِ اِذا دَعانِ»[۲] را برای شما بخوانم؟ آیا احتیاج دارد وَسْئَلُوا اللّهَ مِنْ فَضْلِهِ[۳] را بخوانم؟

### ۲. حق عقل در حریم دین

در مورد عقل ـ ای افسوس! ـ شما کدام کتاب مذهبی را در دنیا پیدا می‌کنید که به اندازهٔ قرآن برای عقل احترام قائل شده باشد؟ شما چنین افتخاری را که در فقه اسلامی ـ مخصوصاً در فقه شیعه ـ هست در کجای دنیا پیدا می‌کنید؟ وقتی که منابع تشریع را ذکر می‌کنند، می‌گویند کتاب، سنت، اجماع (یعنی عمل قطعی که دلیل باشد بر اینکه از پیغمبر رسیده است)، چهارم عقل. این عقلی که دنیای مسیحی راه نمی‌دهد از نزدیکِ مذهب عبور کند، اسلام او را به عنوان یکی از منابع تشریع خودش می‌شمارد. ما در قرآن هیچ جا تعبیری نمی‌بینیم که کلمهٔ تند و خشنی به

---

۱. اسراء / ۷۰
۲. بقره / ۱۸۶
۳. نساء / ۳۲

کار برده باشد مگر یکی دوجا. یک جا دربارهٔ کسانی است که تعقل نمی‌کنند: وَ یَجْعَلُ الرِّجْسَ عَلَی الَّذینَ لایَعْقِلونَ[۱].

یک نکتهٔ دیگر هم خیلی جالب است. شما در میان هو کردن‌ها یعنی در میان تقبیح کردن دیگران، انواع تقبیحها را می‌بینید. یکی به دیگری می‌گوید ای بی‌حمیّت! دیگری می‌گوید: ای بی‌دین! یک جملهٔ روشنفکرانه اخیراً در زمان ما پیدا شده است؛ روشنفکرها وقتی می‌خواهند دیگران را تحقیر کنند می‌گویند برو مرتجع، برو کهنه فکر، برو مقلّد؛ روشنفکر باش. اولین کتابی در دنیا که وقتی خواسته دیگری را تحقیر کند او را به ارتجاع نسبت داده، قرآن است. قرآن وقتی کافر را تحقیر می‌کند می‌گوید برو بی‌شعور، برو پیرو آباء و اجداد، برو غیرقادر به تجزیه و تحلیل: اَفَلا یَعْقِلونَ ـ اَفَلا تَتَفَكَّرونَ عقلت کجاست؟ تو که اهل اِنّا وَجَدْنا اٰبائَنا عَلیٰ اُمَّةٍ[۲] هستی! برو دنبال کارت! کدام کتاب را شما پیدا می‌کنید که چنین منطق و چنین لحنی داشته باشد غیر از قرآن؟



## ۳. احترام به عمل و سخت‌کوشی

موضوع سوم احترام به عمل، احترام به کار و کوشش، آنهم سخت‌کوشی و جهاد به تعبیر قرآن. در وقتی که هرگونه توجه به زندگی را مُناسی عبادت و خداپرستی می‌دانستند پیغمبر اسلام فرمود: اَلْکادُّ عَلیٰ عِیالِهِ کَالْمُجاهِدِ فی سَبیلِ اللهِ[۳] آن کسی که در راه ادارهٔ عائلهٔ خودش زحمت می‌کشد مثل کسی است که در راه خدا شمشیر می‌زند. پیغمبر اسلام با هر نوع گداصفتی، کلّاشی، کَلّ بر مردم بودن سخت مبارزه کرده است. این جمله از متواترات

۱. یونس / ۱۰۰
۲. زخرف / ۲۲
۳. وسائل، ج ۱۲ / ص ۴۳

است، پیغمبر فرمود: **مَلْعونٌ مَنْ اَلْقیٰ کَلَّهُ عَلَی النّاسِ**[۱] از رحمت خدا بدور است آن کسی که سنگینی بار زندگی خودش را به دوش دیگران می‌اندازد.

این حدیث سوم که می‌خوانم، من به این مضمون شاید ده حدیث تا حالا پیدا کرده‌ام، قبلاً فکر نمی‌کردم معنایش این است که حالا می‌فهمم، ولی اینقدر زیاد پیدا کردم که دیگر شک نکردم. در پانزده سخنی که حسینیهٔ ارشاد ـ ان‌شاءالله ـ در یک قطعه‌ای به آقایان محترم اهدا می‌کند پانزده سخن به یاد آغاز پانزدهمین قرن بعثت رسول اکرم چاپ کردیم، در موضوعات مختلف: مساوات، اخلاق، عبادت، خدمت به خلق، همبستگی و پیوستگی، اینکه انسان باید کار کند و زحمت بکشد، و احترام حقوق زن. البته تفسیر نکردیم. مجموعاً پانزده سخن است. یکی از آنها این است: **اَصْلِحوا دُنْیاکُمْ وَ اعْمَلوا لِاٰخِرَتِکُمْ کَأَنَّکُمْ تَموتونَ غَداً.** پیغمبر اکرم فرمود: در کار دنیای خودتان مصلح باشید («مصلح باشید» غیر از این است که حریص باشید و غیر از این است که پول‌پرست باشید)، کار صحیح و درست بکنید، دنیای خودتان را به سامان بیاورید. اما نسبت به آخرت آن جور فکر کنید که گویا همین فردا دارید رخت برمی‌بندید، آنی غفلت نکنید. این است معنی جامعیت، وسطیت و تعادل دین اسلام.

پروتستان از اسلام این اصول را گرفت، بعد تمدن اروپایی به وجود آمد. دیشب آقای دکتر شریعتی گفتند که چطور دنیای اروپا بعد از آنکه از آن معنویت افراطی مسیحی روگرداند، آمد به طرف مادیگری که باز یک مسیح دیگری لازم است که او را برگرداند. چون یک دین حسابی نداشتند نتوانستند رعایت تعادل کنند، نتیجه‌اش سرمایه‌داری شد که محورش این است: پول هدف است، پول معبود است و پول را باید پرستید. باز

---

۱. **وسائل**، ج ۱۲ / ص ۱۸

انحرافی این‌گونه.

## نیازهای بشر امروز از نظر اقبال لاهوری

اقبال لاهوری حرف خوبی می‌زند، می‌گوید دنیای امروز احتیاج به سه چیز دارد (او در آنجا راجع به اسلام هم نمی‌خواهد بحث کند):

۱. دنیای امروز از تفسیرهای مادی جهان به تنگ آمده است. همهٔ بدبختیهایش از این است. بشر امروز احتیاج دارد به یک تفسیر روحانی از جهان، بفهمد جهان را صاحبی باشد خدا نام. تا این فکر در دِماغ بشر پیدا نشود، تا بشر این خلقت را عبث می‌داند و تا حیات را عبث می‌داند، همین است که هست، بدتر هم خواهد شد. احتیاج دارد به یک فکر و عقیده و ایمانی که جهان را به یک شکل روحانی تفسیر کند، مبدئی و منتهایی برایش قائل باشد: **اِنّا لِلّٰه وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعونَ**[۱].

۲. بشر در میان این همه آزادیهایی که دارد احتیاج دارد به یک آزادی معنوی. دائماً می‌گویند آزادی. قبول است، ولی آیا بشری که در ناحیهٔ معنویت خودش آزاد نیست اصلاً ممکن است برای آزادی اجتماعی مجال بدهد؟ این حرف چرند است که ما دنبال آزادی اجتماعی برویم بدون اینکه بشر را در ناحیهٔ معنویت خودش آزاد کرده باشیم. نیاز دوم آزادی معنوی است.

۳. نیاز سوم: قانونی که متکامل باشد یعنی بشر را به سوی کمال سوق بدهد ولی در عین حال از یک ایمان معنوی سرچشمه بگیرد که به هر پدیدهٔ ظاهری رنگ معنوی بدهد.

آیا شما جز اسلام مکتب دیگری پیدا می‌کنید که این نیازها را

---

۱. بقره / ۱۵۶

برطرف کند؟ چه خوب می‌گوید قرآن! تعبیرات قرآن مکرر است، آن که من یادم هست در سورهٔ صف است: **هَلْ اَدُلُّکُمْ عَلیٰ تِجارَةٍ تُنْجیکُمْ مِنْ عَذابٍ اَلیمٍ. تُؤْمِنونَ بِاللهِ وَ رَسولِهِ**[1]. ایمان به الله. ایمان به الله یعنی چه؟ یعنی جهان را صاحبی باشد خدا نام. تفسیری روحانی از جهان. ایمان به رسول خدا، به رسولِ اَلله. ایمان به الله یعنی ایمان به الله بودنش، به الوهیتش، به اینکه **هُوَ اللهُ الَّذی لا اِلٰهَ اِلّا هُوَ الْمَلِکُ الْقُدّوسُ السَّلامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَیْمِنُ الْعَزیزُ الْجَبّارُ الْمُتَکَبِّرُ**[2]؛ ایمان به رسول یعنی ایمان به رسالتش، ایمان به قانونش، آن قانونی که تکامل بشریت را تضمین کرده است. **وَ تُجاهِدونَ فی سَبیلِ اللهِ بِاَمْوالِکُمْ وَ اَنْفُسِکُمْ**[3] در راه خدا مجاهده کنید. عمل را می‌گوید، سخت‌کوشی را می‌گوید، اما نه سخت‌کوشی مادی، بلکه فی سبیل‌الله؛ یک بُعد متعالی نشان می‌دهد. کار کن، زحمت بکش، فعالیت کن، جهاد کن، دلیر و دلاور باش، مبارزه کن، اما فی سبیل‌الله.

## سه رکن قانون احتیاج

در قانونِ احتیاج سه چیز است: اول باید نیاز به چیزی باشد. دوم اینکه چیز دیگری این نیاز را برطرف نکند. سوم اینکه احساس این نیاز پیدا بشود.

ما در زمینهٔ این‌گونه مؤسسات[4] وظیفه داریم که به بشر نشان بدهیم ای بشر! نیازمندی؛ مثل بیماری نباشد که نیاز داشته باشد ولی فکر نمی‌کند بیمار است. بعد هم وسیلهٔ رفع نیاز را به حد اعلی فراهم کنیم. باور

۱. صف / ۱۰ و ۱۱
۲. حشر / ۲۳
۳. صف / ۱۱
۴. [حسینیهٔ ارشاد]

نکنید این مقدار جلسات کافی باشد، خیلی بیش از اینها لازم است. در مقابل اینها مسئولیت است. اسلام به تبلیغات صحیح و تعلیمات، خیلی نیازمند است؛ احتیاج دارد که بچه‌های ما، بزرگهای ما دین اسلام را آن طور که در یک کلاس یاد می‌گیرند یاد بگیرند؛ احتیاج به تحقیقات دارد. خیلی مسائل داریم که امروز بالخصوص باید پرده از اینها برداشته بشود، زیاد باید روی اینها تحقیق بشود. این مؤسسه چنین نیتهایی دارد. من دعا می‌کنم شما آمین بگویید، ان‌شاءالله همتش را هم خواهید داشت. خدایا! اولاً نیّات همهٔ ما را خالص بگردان. خدایا ما را توفیق بده در راه این هدفهای پیغمبر مکرّم تو گامهای مفید و مؤثری برداریم. دنیای امروز همان گونه به پیغمبر اکرم محتاج است که در هزار و چهارصد سال پیش بود. من تاکنون در دو کتاب این جمله‌های معروف برنارد شاو را خوانده‌ام. چه عالی می‌گوید: [کسی] مثل من حق دارد برای کشور و جامعهٔ خودش پیش‌بینی کند. من پیش‌بینی می‌کنم که اروپای فردا به دین محمدصلّی الله علیه و آله گرایش پیدا خواهد کرد. بعد موضوع کلیسا را عنوان می‌کند، می‌گوید: کلیسا در گذشته خیانت کرد، چهرهٔ این مرد بزرگ را مشوّه کرد. مردم اروپا ندانستند. بعد می‌گوید: تنها اگر مردی مانند او صاحب عالم بشود و بر عالم حکومت کند قادر بر حلّ مشکلات عالم است، غیر او کسی قادر به حلّ مشکلات عالم نیست.

این را یک نویسندهٔ بسیار فوق‌العاده که در احوالش نوشته‌اند روی هر کلمه‌اش ـ ظاهراً ـ یک لیره می‌دادند و همین تازگی مُرد گفته است. جهان امروز همان اندازه [به پیغمبر اسلام] نیازمند است که جهان آن روز احتیاج داشت.

چند جمله‌ای از علی علیه السلام برای شما بخوانم ولی ترجمه نمی‌کنم؛ ترجمه‌اش همان اشعاری از مولوی باشد که چقدر این مرد عاشقانه سروده

است! علی علیه‌السلام آن زمان را توصیف می‌کند:

اَرْسَلَهُ عَلیٰ حینِ فَتْرَةٍ مِنَ الرُّسُلِ وَ طولِ هَجْعَةٍ مِنَ الْاُمَمِ وَ اعْتِزامٍ مِنَ الْفِتَنِ وَ انْتِشارٍ مِنَ الْاُمورِ وَ تَلَظٍّ مِنَ الْحُروبِ، وَ الدُّنْیا کاسِفَةُ النّورِ، ظاهِرَةُ الْغُرورِ، عَلیٰ حینِ اصْفِرارٍ مِنْ وَرَقِها وَ اِیاسٍ مِنْ ثَمَرِها وَ اغْوِرارٍ مِنْ مائِها[۱].

گمان نمی‌کنم مولوی قطعه‌ای بهتر از این در وصف رسول اکرم گفته باشد. چه عالی گفته است! من همهٔ آن را حفظ نیستم، چند بیتش را حفظ هستم، چون راجع به بعثت است برای شما عرض می‌کنم و عرایضم را خاتمه می‌دهم. قرآن دارد: یا اَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ قُمِ اللَّیْلَ اِلّا قَلیلاً[۲]. در جای دیگر می‌فرماید: یا اَیُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَاَنْذِرْ[۳]. می‌گوید:

خواند مزّمّل نبی را زین سبب
که برون آی از گلیم ای بوالهرب
سر مَکش اندر گلیم و رو مپوش
که جهان جسمی است سرگردان، تو هوش[۴]
هین قم اللیل که شمعی ای همام
شمع دائم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شب است
بی پناهت شیر اسیر ارنب است

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۸۷
۲. مزّمّل / ۱ و ۲
۳. مدّثّر / ۱ و ۲
۴. الآن هم همین جور است. جهان جسمی است سرگردان، هوشش قرآن است.

بـــاش کشـــتیبان در ایـــن بـــحر صــفا
کــــه تـــو نـــوح ثـــانیی ای مـــصطفی
خـــــیز و بــــــنگر کـــــاروان ره زده
غـــــول، کشـــتیبان ایـــن بـــحر آمـــده

بعد خطاب می‌کند به حضرت و می‌گوید:

نِـی تـو گـفتی قـائد اعـمی بـه راه    صـد ثـواب و اجـر یـابد از اِلٰـه[1]
هـرکه او چـل گـام کـوری را کشـد    گشت آمـــرزیده و یـــابد رَشَــد
هین بکش تو زین جهان بـی‌قرار    جـوق کـوران را قـطار انـدر قـطار

بار دیگر قسم می‌دهیم: خدایا تو را قسم می‌دهیم به حقیقت پیغمبر اکرم، ما را به حقایق اسلام آشنا بفرما، چشم بـصیرت همهٔ ما را باز بفرما، توفیق پیروی از تعلیمات مقدس رسـول اکرم عنایت بفرما، حاجات مشروعهٔ همهٔ ما را برآور.

**و صلّی الله علی محمّد و آله الطاهرین**



---

۱. آیا تو نگفتی هرکسی که عصای کوری را بکشد صدها ثواب و اجر دارد؟

# قوانین اسلام در مقایسه با توسعه و تحول دنیای جدید

این سخنرانی در حدود سال ۱۳۵۰ در دانشکدهٔ الهیات دانشگاه مشهد ایراد شده است.

**بسم الله الرحمن الرحیم**

موضوع بحث «قوانین اسلام در مقایسه با توسعه و تحول دنیای جدید» است. ما در این مقایسه، خودمان را در برابر دو چیز می‌بینیم، از طرفی قوانین اسلامی و از طرفی یک حقیقت تاریخی و آن توسعه و تحول دنیای جدید است. البته مقصود این نیست که در دنیای جدید یک پدیدهٔ استثنایی به نام توسعه و تحول پیدا شده است. توسعه و تحول از ضروریات زندگی بشر است. از روزی که بشر در این دنیا پیدا شده و زندگی اجتماعی به وجود آورده است پیوسته در حال تحول و تغییر و توسعه بوده است، مراحلی را پیموده تا به امروز رسیده است، و البته در عصر جدید و در دنیای جدید یک جهشی در تحول پیدا شده است که در اعصار پیش شاید جهشی به این عظمت و توسعه وجود نداشته است. ضرورت طرح این بحث این است: ما حق داریم که به این دو چیز هر دو علاقه‌مند باشیم، هم حق داریم که به اسلام علاقه‌مند باشیم و هم حق داریم که به توسعه و

تحول دنیا و توسعهٔ تمدن علاقه‌مند باشیم. ولی باید ببینیم که آیا ما می‌توانیم هم واقعاً مسلمان باشیم و هم همراه و همگام با تحول جهان و توسعهٔ تمدن، یا نه؟

## سه طبقهٔ اجتماعی

در جامعهٔ ما سه طبقه وجود دارد: طبقه‌ای که بیشتر اظهار علاقه به دینداری می‌کنند ـ و در جامعهٔ ما که جامعهٔ اسلامی است بیشتر اظهار علاقه به اسلام می‌کنند ـ و فکر می‌کنند که لازمهٔ مسلمانی و دینداری این است که به پدیده‌های جدید و تغییراتی که در زمان پیدا می‌شود با نظر بدبینی نگاه کنیم و آنها را به چشم اموری که بر ضد دین به وجود آمده است ببینیم و لهذا عقب حرکت می‌کنند، همیشه پیرو و دنباله‌رو جامعه هستند، یعنی وقتی که در مقابل پدیده‌های جدید اجتماعی کاملاً شکست خوردند آن وقت تسلیم می‌شوند. یک شعر عربی دیشب در مقاله‌ای خواندم که با وضع همین اشخاص خیلی مناسب است. مفاد شعر این بود:

ذوالجهل یفعل ما ذوالعقل یفعله　　　فی النائبات ولکن بعد ما افتضح

کاری که عاقل می‌کند جاهل هم می‌کند اما جاهل آنقدر ایستادگی و مقاومت می‌کند تا رسوا می‌شود، آن وقت انجام می‌دهد. عاقل پیشاپیش قضایا حرکت می‌کند. تعبیری هم امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در **نهج البلاغه** دارد. شکایت می‌کند از اصحابش که چرا نباید ما و شما قوهٔ پیش‌بینی داشته باشیم: **اَیُّهَا النّاس اِنّا اَصْبَحْنا فی دَهْرٍ عَنُودٍ وَ زَمَنٍ کَنُودٍ، یُعَدُّ فیهِ الْمُحْسِنُ مُسیئاً وَ یَزْدادُ الظّالِمُ فیهِ عُتُوّاً** تا آنجا که می‌فرماید: **لانَنْتَفِعُ بِما عَلِمْنا**

**وَ لانَسْأَلُ عَمّا جَهِلْنا وَ لانَتَخَوَّفُ قارِعَةً حَتّیٰ تَحِلَّ بنا**[۱]. ما (مقصود اجتماع است) از آنچه می‌دانیم منتفع نمی‌شویم، چیزی را که نمی‌دانیم نمی‌پرسیم تا بدانیم، و کوبنده‌هایی که بر ما واقع می‌شود، تا واقع نشود در فکر دفعش بر نمی‌آییم. ما همیشه در مقام رفع هستیم نه مقام دفع، و حال آنکه باید پیش‌بینی کنیم و چیزی که هنوز واقع نشده است، قبل از وقوعش حساب کارش را بکنیم. در حدیثی که در کتاب العقل و الجهل **کافی** از امام صادق علیه السلام هست می‌فرماید: **اَلْعارِفُ بِزَمانِهِ لاتَهْجُمُ عَلَیْهِ اللَّوابِسُ** کسی که زمان خودش را بشناسد گرفتار اشتباهکاریها نمی‌شود. یک طبقهٔ اینچنینی وجود دارد که به نام دین از تمدن و توسعهٔ زندگی بریده‌اند.

در نقطهٔ مقابل، یک عدهٔ دیگر قرار دارند که به نام تمدن و توسعهٔ علم و مقتضیات زمان پیوند خودشان را با دین و حقایق دینی بریده‌اند. اینها از هر چیزی که بوی قدمت بدهد گریزانند و از نظر این طبقه کلمهٔ «قدمت» که به معنی سابقهٔ زمانی بیشتر داشتن است، مساوی است با کهنگی، و حال آنکه اینها دو مفهوم است؛ کهنگی یعنی فرسودگی، قدمت یعنی سابقهٔ زیاد داشتن. هیچ ضرورتی ندارد که یک چیزی قدمت یعنی سابقهٔ زمانی زیاد داشته باشد و در عین حال فرسوده و کهنه شده و مشرف به انهدام باشد. سابقاً هرجا که کلمهٔ «قدمت» می‌آمد یک تقدسی از آن استشمام می‌شد، می‌گفتند این چیز قدیمی است پس یک قداست بیشتری دارد. حالا برعکس، در نظر عده‌ای هرچه که می‌گویند قدیمی است، معنایش این است که بوی کهنگی و از هم دررفتگی و تلاشی از آن می‌آید.

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۳۲

اینجاست که نیاز به یک طبقهٔ متوسط است که کم و بیش در جامعه وجود دارند و وظیفهٔ طبقهٔ ما در اینجا سنگین و دشوار می‌شود و آن این است که ما یک بررسی کامل و دقیق بکنیم ببینیم واقعاً چگونه است، آیا می‌شود هم مسلمان و متدین بود و هم هماهنگ با مقتضیات زمان و پیشرفتهای زندگی، یا ممکن نیست؟ این دشواری برای اسلام از هر دین دیگر بیشتر است، برای اینکه یک خصوصیت اسلام مسئلهٔ اعلام جاودانگی است که اعلام کرده است که دیگر دفتر نبوت برای همیشه بسته شد و جز این دین الی‌الابد دین دیگری نخواهد آمد. خصوصیت دیگرش توسعهٔ خود این دین است. اگر اسلام مثل پاره‌ای از ادیان دیگر به چهارتا دستور عبادی و چهارتا دستور و پند اخلاقی قناعت کرده بود و مقرراتی برای زندگی بشر در قسمتهای مختلف وضع نکرده بود، چندان دچار این دشواری نمی‌شد. خوب، مسائلِ عبادی است، خیلی مهم نیست، در هر عصر و زمانی به یک شکل مخصوصی مردم عبادت کنند. یا چهارتا پند اخلاقی باشد. اینها هم مهم نیست. اما دینی است که حلال و حرامهای خیلی زیادی آورده است و هیچ شأنی از شئون زندگی بشر نیست الّا اینکه اسلام در آنجا قانونی وضع کرده و آورده است؛ این است که کار اسلام و کار ما مسلمانها از نظر این بحث خیلی دشوارتر است. مخصوصاً این بحث یک بحثی نیست که بشود در یک جلسه همهٔ مسائلش را طرح و حلّاجی کرد و تمام‌شده تلقی کرد، فقط زمینه‌ای است برای مطالعه؛ و من یادداشتهای زیادی در همین زمینه از سابق داشتم و یکی از دوستان مشهدی من[1] از من گرفته که آنها را به صورت یک کتاب دربیاورد به نام **اسلام و مقتضیات زمان**. زمانی در حدود بیست و پنج

---

۱. [آیت‌الله خامنه‌ای مدّ ظلّه العالی]

سخنرانی در همین زمینه کرده بودم و آنها را استخراج کردند، به علاوهٔ یک عده یادداشتها، او اینها را گرفته است که به صورت یک کتاب در بیاورد و در عین حال من آن کتاب را کافی و وافی برای همهٔ مسائل این بحث نمی‌دانم. پس بحث ما بیشتر جنبهٔ فهرست و راهنمایی و یا نشان دادن و ارائهٔ کلید حل این مشکل را دارد.

## راز تحول تاریخ انسان

عرض کردیم بحث ما در دو قسمت است، یکی مسئلهٔ توسعه و تحول تاریخ که از ضروریات ناموس زندگی بشر است که تاریخ بشر متحول است و این یک رازی دارد. زندگی هیچ حیوانی حتی حیوانات اجتماعی از قبیل زنبور عسل متغیر و متحول نیست. دانشمندان نوشته‌اند زندگی زنبور عسل در چند هزار سال پیش هم بر همین نظام و بر همین وضع بوده که امروز هست. ولی بشر زود به زود نظامات و وضع زندگیش تغییر می‌کند و رازش همان است که قرآن بیان کرده است که بشر موجودی است که خودش مسئول زندگی خودش است. موجودات دیگر حتی حیوانات اجتماعی را طبیعت رهبری و سرپرستی و قیمومت می‌کند، غرایزی به یک معنا کور و جابر بر آنها مسلط است و هیچ گونه حق ابتکار به آنها داده نشده و مسئولیت تکوینی پیشبرد زندگی هم به آنها داده نشده است. ولی انسان موجودی است که زندگی او از ضعف شروع می‌شود و خودش باید مسیر تکاملی خویش را ـ البته با راهنماییهایی که از طرف انبیاء شده است ـ با ابتکار و قدرت و مسئولیت خودش طی کند.

## منطق مبتنی بر اصل تغییر

راجع به مسئلهٔ تحول زندگی بشر منطقهای گوناگونی هست. بعضی ـ که

حتماً شما با آنها برخورد کرده‌اید یا در نوشته‌هایشان دیده‌اید ـ وقتی که وارد این مسئله می‌شوند و می‌گویند اسلام نمی‌تواند برای عصر ما کافی باشد، به یک اصل فلسفی استدلال می‌کنند، می‌گویند قانون اصلی این جهان تغییر و حرکت است، هیچ چیزی در این جهان ثابت نیست و حتی در دو لحظه به یک حال نیست. همین خودِ ما که اینجا نشسته‌ایم مثلاً خیال می‌کنیم ما که دیروز بودیم با ما که امروز هستیم صد درصد یکی هستیم در صورتی که ما در امروز نسبت به ما در دیروز خیلی تغییر کرده‌ایم منتها تغییر نامحسوس؛ چنانکه وقتی ما به خار ساعت نگاه می‌کنیم آن را ثابت می‌بینیم، هرچه هم دقت کنیم حرکتش را نمی‌بینیم ولی یک ساعت دیگر می‌بینیم یک دوازدهم این دایره را طی کرده است. اینکه به چشم دیده نشود دلیل بر عدم آن نیست. فلاسفه دربارهٔ مسئلهٔ حرکت در عالم که اصلاً ماهیت این عالم حرکت و تغییر و تبدل است، خیلی سخنان گفته‌اند. حتی حکمای اسلامی می‌بینید که قائل به حرکت جوهریه شده‌اند و طبیعت را مساوی با حرکت و تغییر دانسته‌اند.

این افراد می‌گویند وقتی که اساسی‌ترین اصل در این جهان تغییر باشد و هیچ چیزی در این جهان جاویدان نباشد، دین هم یکی از آن چیزهاست، پس نمی‌تواند جاوید بماند. همه چیز در این عالم بر ضد جاوید ماندن است.

## پاسخ

اگر مسئله فقط به این صورت به شکل فلسفی خالص طرح بشود، جواب خیلی ساده‌ای دارد و آن این است: آنچه که در جهان متغیر است پدیده‌های مادی جهان هستند. در اینکه پدیده‌ها متغیرند شکی نیست. لهذا پیغمبر خودش چون یکی از پدیده‌های جهان است متغیر است

یعنی به صورت یک نوزاد متولد می‌شود، دوران کودکی را طی می‌کند، جوان می‌شود، پیر می‌شود و می‌میرد. **اِنَّکَ مَیِّتٌ وَ اِنَّهُم مَیِّتونَ**[۱]. ولی سخن دربارۀ قوانین جهان است: آیا قوانین جهان هم متغیر است؟ خورشیدِ ما مسلّم پیر خواهد شد و روزی خواهد رفت. ستارگان هم همین‌طور. تمام گیاهان و حیواناتی که در عالم هست مشمول این امر هستند. ولی آیا این دلیل می‌شود که قوانین فیزیک یا قوانین زیست‌شناسی هم کهنه بشوند؟ اسلام قانون است نه پدیده و آنچه متغیر است پدیده است. قرآن هم می‌گوید اسلام باقی می‌ماند ولی پیغمبر می‌میرد:

مصطفی را وعده داد الطاف حق　　گر بمیری تو نمیرد این سَبَق

دربارۀ پیغمبر می‌گوید: **اِنَّکَ مَیِّتٌ وَ اِنَّهُم مَیِّتونَ** ولی درباره اسلام و قرآن می‌گوید: **اِنّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّکْرَ وَ اِنّا لَهُ لَحافِظونَ**[۲]. البته این کاغذها و جلدهای قرآنها کهنه می‌شود ولی آن که هست حقایق قرآن است. اسلام از نوع معنی است نه از نوع صورت. پس ما باید بحثی روی معانی بکنیم. باید ببینیم اسلام که به صورت یک قانون است تا چه اندازه شکل قانون طبیعی را دارد یعنی هماهنگ با فطرت طبیعت و ساختمان طبیعت است. اسلام بیان‌کنندۀ قانون است. قانون اسلام در واقع یک قانون موضوعه نیست، یک قانون طبیعی است که از طرف خدا بیان شده و در این قانون، طبیعت اجتماعی بشر در نظر گرفته شده است. این قانون، مدار زندگی بشر را تعیین می‌کند. نمی‌خواهم بگویم که به این دلیل اسلام باقی است؛ می‌خواهم بگویم اگر ما ـ مثل بسیاری از کسانی که در نوشته‌های خودشان می‌نویسند ـ تکیه‌مان تنها روی اصل تغییر، این اصل فلسفی،

---
۱. زمر / ۳۰
۲. حجر / ۹

باشد فوراً به ما جواب می‌دهند که این حرف درست نیست، آنچه متغیر و کهنه‌شدنی و فرسودنی و مردنی و از بین‌رفتنی است پدیده‌هاست ولی قانونها مشمول این مطلب نیست، روی قانون جداگانه باید بحث کرد.

### منطق دوم: قانون زندگی بشر متغیر است

عده‌ای که نظر دقیق‌تری دارند روی قانونها بحث می‌کنند، می‌گویند راست است، ما از این نظر نمی‌گوییم [اسلام جاودان نیست] که قانون طبیعت تغییر و تحول است بلکه از آن نظر می‌گوییم که اصلاً قانون زندگی بشر از آن نظر که زندگی بشر است متغیر است، چرا؟ به همان دلیلی که عرض کردیم: چون بشر موجودی است که خودش مسئول خودش است و زندگی بشر متطوّر و متحول است نیازهای بشر تغییر می‌کند. قانون وضع می‌شود برای رفع نیازهای بشر. قانون، ارائهٔ طریقهٔ شرافتمندانه و عادلانهٔ رفع نیازمندیهای بشر است. پس ریشهٔ قانون نیازمندیهای اجتماعی است. می‌رویم سراغ نیازها: آیا نیازهای بشر همیشه یک جور است یا نیازها متغیر است؟ نیازهای بشر متغیر است. بشر در دورهٔ صیّادی و شکارگری یک نوع نیاز داشت، در دورهٔ کشاورزی نوع دیگری از نیاز پیدا کرد. در عصر ما که عصر ماشین است، ماشین به دنبال خودش نیازهای دیگری آورده است. نیازها که تغییر کند قانون هم طبعاً باید تغییر کند.

از نظر این عده معنی اینکه مقتضیات زمان فرق می‌کند این است که نیازهای بشر تغییر می‌کند. مثالی ذکر می‌کنیم: آیا در صدسال پیش بشر نیاز داشت که برای خیابانها و ترافیک شهر یک سلسله مقررات راهنمایی وضع کند که مثلاً از طرف راست حرکت کنند، سبقت در چهارراهها جریمه دارد؟ خیر، برای اینکه چنین نیازی نبود. در عصر الاغ‌سواری ترافیک به عنوان یک مسئله برای بشر وجود نداشت. این یک مسئله‌ای است که

ماشین به وجود آورده است. و همچنین بسیاری از مقررات بین‌المللی. مثلاً مقررات کشتیرانی بین‌المللی که در اقیانوسها در شاهراهها حقوق بین‌المللی چه اقتضا می‌کند. اصلاً نیازش در قدیم نبود. نیاز، نیاز جدیدی است و قانون قانون جدیدی. یا در مقررات هوایی میان ملتها، مقررات مشترک و عمومی وجود دارد. چون نیازها تغییر می‌کند پس قوانین باید تغییر کند.

## پاسخ

این سخن البته سخن دیگری است و روی این مطلب باید بحث شود. این مطلب راست است که شرایط زندگی بشر متغیر است و نیازهای بشر تغییر می‌کند ولی مطلب به این سادگی نیست. بشر یک نیازهای ثابت و همیشگی دارد و یک نیازهای متغیر و موقت. همهٔ نیازهای بشر متغیر نیست. نیازهایی که مربوط به معنی زندگی انسان است ثابت است و نیازهایی که مربوط به شکل و صورت زندگی انسان است متغیر و متحول است. شما نمی‌توانید این مطلب را که شکل زندگی دائماً تغییر می‌کند دلیل بگیرید که روح زندگی هم همیشه باید تغییر کند. مسائل دینی متوجه روح زندگی است نه شکل زندگی. شما اگر در خود اسلام مطالعه کنید ـ و این از ممیّزات اسلام است ـ در یک جا نمی‌بینید که اسلام روی شکل و صورت زندگی تکیه کرده باشد، بگوید من همین صورت را می‌خواهم، این صورت نباید تغییر کند. همیشه روی روح و معنی زندگی تکیه می‌کند.

انسان و جهان هم همین‌گونه است. اینکه می‌گویند جهان همه چیزش تغییر می‌کند، آن جور «همه چیز» هم درست نیست. طبیعت، وجهۀ متغیر جهان است اما اگر جهان یک وجهۀ ثابتی نمی‌داشت این

وجههٔ متغیر را هم محال بود داشته باشد. اگر همه چیز تغییر کند ـ آن‌طور که هراکلیتوس در قدیم گفته است و در عصر ما خیلی دنبال کردند ـ و هیچ چیزی به هیچ وجهی و به هیچ وجهه‌ای در دو لحظه در یک حال باقی نماند، میان گذشته و آینده هیچ ارتباطی نمی‌تواند برقرار باشد و هیچ قانونی نمی‌تواند در عالم باشد. ولی همین عالم با این وجههٔ متغیری که دارد ـ که طبیعت وجههٔ متغیر عالم است ـ یک وجههٔ ثابتی هم دارد که نگهدارندهٔ این وجههٔ متغیر عالم است که اگر آن وجههٔ ثابت نبود این وجههٔ متغیر هم وجود نمی‌داشت. حکمای اسلامی که حرکت جوهریه را مطرح کرده‌اند، توجه به وجههٔ ثابت عالم هم کرده‌اند. گفته‌اند طبیعت متغیر است اما این طبیعت روحی دارد که آن روح همیشه ثابت است. مولوی در همین زمینه اشعاری عالی دارد، می‌گوید:

قرنها بر قرنها رفت ای همام
وین معانی برقرار و بر دوام
آب مُبْدَل شد در این جو چند بار
عکس آن خورشید دائم برقرار
پس بنایش نیست بر آبی روان
بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی است
وان که بر چرخ معانی مستوی است

در کل جهان یک حقایق ثابتی است و یک وجههٔ متغیر. در خود ما [همین‌طور است.] ما اگر یک روح و یک حیات ثابت و یک منش مشخص نمی‌داشتیم، این پیکر متغیر را هم نداشتیم. اینکه ما ما هستیم، ما همان آدم چهل‌سال پیش و پنجاه‌سال پیش هستیم با اینکه تمام این بدن ما چندین بار تغییر کرده و ریخته، قسمتی از آن به صورت ناخن در زباله‌دان

ریخته، قسمتهای دیگرش به صورتهای دیگر، مثلاً سلولهای پوست بدن ما به شکلی مثل پوسته ریخته است و به شکلهای دیگری دفع شده است و آن بدن ده سال پیش ما حالا خدا می‌داند که در کدام زباله‌دانیهاست ولی ما ما هستیم، به خاطر آن است که روح ما باقی است. زندگی اجتماعی بشر هم عیناً مانند همان اندام بشر است و مانند همهٔ جهان است، یک روح ثابت دارد و یک پیکر متغیر.

## ثبات اخلاق

مثلاً بشر از قدیم‌الایام نیازمند بوده است به اینکه به غرایز خودش نظام بدهد. دارای غریزهٔ شهوت بوده، دارای غریزهٔ جاه‌طلبی بوده، دارای غریزهٔ جنسی بوده است، در عین حال دارای غریزهٔ علمی و حس کاوش بوده است، دارای غریزهٔ زیبایی بوده، دارای غریزهٔ نیکی و احسان و اخلاق بوده و دارای غریزهٔ پرستش و تقدیس بوده است، دارای غرایز گوناگونی بوده است که حالا راجع به اصالت اینها که ریشهٔ همهٔ اینها یکی است یا نه، بحثی نداریم. نیاز داشته است که این غرایز خودش را نظام بدهد. اسم این نظام دادن به غرایز «اخلاق» است. البته اخلاق غیر از آداب است. آنچه که مربوط به نظام دادن غرایز است تغییر نمی‌کند.

مثلاً انسان در اصول تربیتی خودش باید همیشه عقل خودش را بر شهوات و جاه‌طلبی‌ها و به اصطلاح قدما عقل را بر نفس حاکم قرار بدهد. این یک اصلی است که بدن کهنه می‌شود و پیکرهٔ جهان هم کهنه می‌شود ولی این اصل تغییر نمی‌کند. همچنین [آیا] شما می‌توانید بگویید استقامت داشتن ـ که یک صفت و پدیدهٔ اخلاقی است ـ حالا دیگر کهنه شده، در هزار سال پیش استقامت داشتن برای انسان خوب بود ولی حالا دیگر خوب نیست؟ اعتماد به نفس داشتن و اتکاء به غیر نداشتن در

قدیم‌الایام خوب بود ولی حالا بکلی تغییر کرده، نقطهٔ مقابلش خوب است؟ و همچنین خصائص اجتماعی از قبیل راست گفتن و دروغ نگفتن، امین بودن و خیانت نکردن؛ چون اینها همه مسائلی است مربوط به روح زندگی. یا آنچه که به نام حقوق بشر نامیده می‌شود: عدالت، آزادی، مساوات، آیا می‌شود گفت دنیای جدید، دیگر این حرفها را نمی‌پذیرد، دیگر عدالت کهنه شد، دیگر آزادی کهنه شد، دیگر مساوات کهنه شد، دیگر انساندوستی کهنه شد؟ شما می‌بینید امروز هر ملتی که در تاریخ خودش فردی را پیدا می‌کند که در چند هزار سال پیش مثلاً به آزادی یا مساوات احترام گذاشته، به عدالت احترام گذاشته و کمتر ظلم کرده است، این امر را به عنوان یک مایهٔ مباهات ذکر می‌کند، چرا؟ چه معنی دارد که انسان بیاید یک مسئلهٔ مربوط به چند هزار سال پیش را در عصر آپولو و فضا طرح کند؟ جواب این است که این مسائل مربوط به روح زندگی است، مربوط به شکل و صورت زندگی نیست. پس اگر کسی بگوید نیازهای بشر تغییر می‌کند، می‌گوییم به این سادگی هم نیست که شما می‌گویید. بشر دو نوع نیاز دارد: نیازهای ثابت و همیشگی و نیازهای متغیر. چنین نیست که به طور کلی نیازها تغییر می‌کند. حال اینکه اسلام با نیازهای ثابت و نیازهای متغیر چه کرده، در فصل بعد صحبت می‌کنیم.

## مسئلهٔ عصمت زمان

در اینجا به مطلب دیگری هم باید رسیدگی کنیم و آن این است: در برخی از نحله‌های فلسفی اروپا و مخصوصاً در فلسفهٔ هگل که روی مسئلهٔ ملیت و نژادپرستی تکیه شده است، روی مسئله‌ای به نام ـ اگرچه این تعبیر را من می‌کنم ـ عصمت زمان یعنی معصوم بودن زمان تکیه گردیده است. او معتقد است که روح یک ملت همیشه به طرف جلو می‌رود و روح ملت

مُلهَم از عقل مطلق است و بنابراین روح ملت اشتباه نـمی‌کند. یک فـرد اشتباه می‌کند ولی روح ملت و به تعبیر دیگر روح زمان اشتباه نمی‌کند، چنانکه بعضی این مطلب را به این شکل گفته‌اند که بـه طـور کـلی روح جامعهٔ بشری و روح زمان اشتباه نمی‌کند. این چگونه است؟

ما اینجا هم باید اندکی بایستیم و بگوییم مـطلب ایـن‌طور نـیست. زمان از خودش چیزی نیست که ما بگوییم زمان اشتباه می‌کند یا اشتباه نمی‌کند، این بشر است که باید روی او بحث کنیم که آیا اشتباه می‌کند یا اشتباه نمی‌کند. آنچه که بشر در اجتماع به وجود می‌آورد مختلف است، گاهی گُلهایی است که از عقل بشر، از علم بشر، از تفحصات و تحقیقات بشر شکفته است. گرچه در همینها هم باز بشر احیاناً اشتباه می‌کند ولی اگر به نسبت حساب کنیم هرچه پیش می‌رود از اشتباهات بشر کاسته می‌شود و به سوی کشف حقیقت می‌رود. بسیاری از پدیده‌های زمان همانهاست که صد درصد و به طور خالص محصول علم بشر و ناشی از تحقیق و عقل بشر است.

اینها آن چیزهایی است که بالضروره باید با آن هماهنگی کرد و بلکه در بعضی از قسمتها محال است انسان هماهنگی نکند یعنی نمی‌تواند رقابت کند. در دنیای اقتصاد، وقتی که یک وسیلهٔ جدید پیدا می‌شود که از هر جهت ارزانتر تهیه می‌شود و قدرت و دوام بیشتری دارد، آن کسی که با وسیلهٔ قدیم همان را با قیمت بیشتر تهیه می‌کند که باید گرانتر بفروشد و او ارزانتر به بازار می‌آورد، اصلاً نمی‌تواند با او رقابت کند. اینهاست که واقعاً جبر تاریخ است و در مقابل جبر تاریخ نمی‌شود مقاومت کرد. این مثل آن است که در دنیای امروز با این همه وسائل دفاعی که پیدا شده است یک مملکتی بخواهد لج کند بگوید من می‌خواهم از وسائل دفاعی قدیم مانند شمشیر و نیزه برای حفظ مملکتم استفاده کنم. معلوم است که معنای این

سخن دفاع نکردن و تسلیم شدن است. محال و ممتنع است که اسباب و ابزار دفاعی قدیم بتواند در مقابل اسباب و ابزار جدید که روز به روز هم تغییر می‌کند مقاومت کند.

ولی یک مطلب دیگر هست و آن این است که انسان تنها یک موجود عالِم نیست و کارهایش تنها از غریزهٔ علمیش ناشی نمی‌شود؛ انسان یک موجود شهوتران و هواپرست و جاه‌طلب هم هست و بسیاری از پدیده‌های جهان که پیدا می‌شود و خیلی هم نو و تازه است، وقتی که ما دقت می‌کنیم که این را عقل و علم به وجود آورده یا شهوت و حرص و طمع و جاه‌طلبی، می‌بینیم زادهٔ علم نیست زادهٔ جاه‌طلبی بشر است، زادهٔ شهوت‌پرستی بشر است و حتی زادهٔ علم اسیر در دست جاه‌طلبی بشر است.

مثال ساده‌ای عرض می‌کنم: هروئین یک پدیدهٔ جدید است یا قدیم؟ یکی از جدیدترین پدیده‌های دنیا هروئین است، اصلاً محصول علم است اما نه محصول علم آزاد؛ محصول علم و عقل نیست، محصول علم اسیر در دست شهوت و جاه‌طلبی است. این بمبهای اتمی و این اسلحه‌های فوق‌العاده مخرّب مگر محصول توسعه و تحول دنیای جدید نیست؟ بلی. پس چرا حتی خود دول بزرگ نشسته‌اند با همدیگر مشورت می‌کنند که آیا می‌توانند یک راه حلی پیدا کنند که جلو این توسعه را بگیرند، بلکه بتوانند همهٔ این قوا و نیروهای مخرب را از بین ببرند ولی با توافق یکدیگر نه اینکه یکی داشته باشد دیگری نداشته باشد. این نشانهٔ آن است که خودشان تصدیق می‌کنند که علم را در یک مسیر انحرافی برده‌اند. برق کشف شد، اتم کشف شد و باروت و دینامیت کشف شد. همهٔ آن مکتشفین اوّلی که اینها را کشف کردند مقصود اصلی‌شان این بود که این نیروها را در خدمت بشر قرار بدهند.

شما دیدید که مکتشف دینامیت وقتی که دید از آن سوءاستفاده می‌شود آنچنان ناراحت شد که آمد برای کفارهٔ عملش جایزهٔ نوبل را برای کسانی قرار داد که یک خدمت مفید انجام می‌دهند. مکرر شنیده‌ایم که دانشمند بزرگ جهان ما که در عصر ما بود و فوت کرد، اینشتین، همیشه متأسف بود که چرا این کشفی که او در باب اتم کرد قبل از اینکه مورد حُسن استفادهٔ بشر قرار بگیرد اینچنین مورد سوءاستفادهٔ بشر قرار گرفت و همیشه می‌گفت: ای کاش من چنین اکتشافی نکرده بودم تا در خدمت جاه‌طلبی و هواپرستی بشر قرار نمی‌گرفت.

بنابراین زمان ـ که در واقع همان بشر است ـ هم امکان پیشروی دارد هم امکان انحراف. پس ما نمی‌توانیم تسلیم این کلمه بشویم: با مقتضیات زمان باید هماهنگی کرد. می‌گوییم ما باید مطلب را بشکافیم. راست است، مقتضیات زمان یعنی مقتضیات زندگی بشر. با کدام مقتضیات زمان می‌گویید باید هماهنگی کرد؟ آیا هرچه که پدیدهٔ نو و جدید و پدیدهٔ قرن شد دیگر درست است؟! یا هرچه که بگوییم ذائقهٔ زمان نمی‌پسندد، دنیای امروز نمی‌پسندد، [غلط است؟!] دنیای امروز می‌خواهد بپسندد می‌خواهد نپسندد. مگر این هم یک مقیاسی است در جهان که ما بگوییم دنیای امروز می‌پسندد یا نمی‌پسندد. دنیای امروز یعنی اکثریت مردم. اینها هیچ وقت ملاک نمی‌شود. ما در مقابل زمان دست‌بسته نیستیم. در ابتدای سخن مضمون این آیه را عرض کردم: **اِنّا عَرَضْنَا الْاَمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضِ وَ الْجِبالِ فَاَبَيْنَ اَنْ يَحْمِلْنَها وَ اَشْفَقْنَ مِنْها وَ حَمَلَهَا الْاِنْسانُ**[1]. انسان که چنین مسئولیت بزرگی را دارد، دو مسئولیت دارد: یکی اینکه در مسیر زمان پیش برود و با پیشرفت زمان مخالفت نکند،

---

۱. احزاب / ۷۲

مقاومت نکند، کهنه‌پرستی نکند، مثل بسیاری از افراد، در عین حال یک مسئولیتی به همین اندازه بزرگ دارد که با انحرافات زمان مبارزه کند. اینجا یک مسئولیت سومی به وجود می‌آید و آن تشخیص دادن پیشرفتهای زمان از انحرافات زمان است، که مثل آن طبقهٔ اوّلی که عرض کردم، با پیشرفت زمان به نام انحراف زمان مبارزه نکنیم، و همچنین دنبال انحرافات زمان به نام پیشرفت زمان نرویم.

## وظیفهٔ ما

ما در اینجا[1] که خود را پاسدار معارف اسلامی می‌دانیم باید یکی از وظایف خودمان را این بدانیم که از روی مبانی دقیق علمی، فلسفی، اجتماعی و مطالعات زیاد تاریخی، این راه را در میان این دو دستهٔ مفرط و مفرّط، در جامعه مشخص کنیم؛ [همچنان‌که با آن طبقه مبارزه می‌کنیم که انحرافات زمان را به نام پیشرفت زمان می‌پذیرند،] با آن طبقه مبارزه کنیم که با هر جدیدی و با هر امر نوی مخالفت می‌کنند. یک عده افراد بودند که گویا همهٔ پیمانهایشان با کهنه بسته شده بود. مثلاً برای نوشتن باید یک قلمدان مرکّب باشد و لیقه به آن شکل باشد که چقدر وقت بگیرد برای اینکه این مرکّب درست بشود و قلم دم به دم در دوات برود، چقدر وقت از این جهت می‌گیرد، باز قلم یک جایش مثلاً پر مَد بنویسد یک جایش کم مد؛ به جای یک خودنویسِ به این سادگی که انسان یک دفعه که به این سرعت پر می‌کند، بعد ساعات متوالی می‌نویسد، فکرش هم دیگر صرف اینکه دائماً متوجه دوات و قلم باشد نمی‌شود. می‌گفتند چون از قدیم پدران ما همیشه با دوات و قلم کار می‌کردند ما با خودنویس کار

---

۱. [دانشکدهٔ الهیات دانشگاه مشهد]

نمی‌کنیم. به قول آن شخص گفته بود: «یَترُکونَ حمارَ اللهِ وَ یَرکَبونَ شمن دو فِرْ[۱]» حمار الله را رها می‌کنند و سوار شمن دو فِر می‌شوند!

در مشهد ـ ما که یادمان نمی‌آید ولی شنیدیم ـ اولین باری که در «آستانه» برق کشیدند یک کسی هیاهو راه انداخت، مردم ریختند و تمام چراغ برقها را خاموش کردند. به چه دلیل؟ مگر در متنی از متون اسلام، در آیه‌ای از آیات قرآن مثلاً وارد شده یا ایها الذین آمنوا علیکم به چراغ نفتی و مبادا که این چراغ نفتی را از دست بدهید! یا ایها الذین آمنوا علیکم به اینکه همیشه الاغ سوار بشوید و غیر از الاغ چیز دیگری سوار نشوید. اینها مخلوط کردن دین با سنتهایی است که در میان مردم پیدا می‌شود و بعد شکل تقدس پیدا می‌کند.

باز یادم هست که در دهات، تازه دبستان پیدا شده بود و یک آقایی این جور استدلال می‌کرد ـ البته خلط مبحث بود ـ و در واقع مغالطه می‌کرد، می‌گفت: ای آقا! این حرفها چیست، مگر مردم دیگر که مکتبخانه می‌رفتند ملا نمی‌شدند؟ مگر شیخ مرتضی انصاری از راه همین «الف دو زبر اَن دو زیر اِن دو پیش اُن» ملا نشد؟ خوب بچه‌های ما هم همین جورند. او خیال کرده که شیخ مرتضی انصاری که شیخ مرتضی انصاری شد شرطش همین بود. شیخ مرتضی انصاری که شیخ مرتضی انصاری شد به علل دیگری بود، البته این هم مانع بزرگی در راهش نبود. برای او هم اگر یک متد درسی بهتری تعیین شده بود از آنچه هم که شد خیلی بهتر می‌شد. این دیگر جزو اسلام نیست که مثلاً ما نوآموز را که می‌خواهیم یاد بدهیم حتماً باید به آن ترتیبِ الف ب و بعد الف سرگردان و از این حرفها باشد یا به شکل دیگری. اسلام که روی این جور مسائل تکیه‌ای نکرده

---

۱. [Chemin de fer کلمه‌ای فرانسوی و به معنی قطار شهری است.]

است.

در بخش دوم که ما وارد مسائل اسلامی می‌شویم باز فهرست‌وار چند مطلب را باید عرض کنم. اسلام یک سیستم قانونگذاریِ ـ اگر بگویم جادویی می‌ترسم اهانت باشد ـ خیلی عجیب دارد که به همان دلیل می‌تواند همیشه با پیشرفتهای زمان هماهنگ باشد و بلکه هادی و راهنما باشد در عین اینکه با انحرافات زمان مبارزه کند. راز اصلی چیزی است که در یک آیهٔ قرآن بیان شده و سربسته مطلب را گفته است و آن این است که اسلام دینی است که جدا از قانون خلقت نیست یعنی واضع این قانون خالق این خلقت است و آن را مطابق و هماهنگ با خلقت وضع کرده که در آن آیه می‌فرماید: **فَاَقِمْ وَجْهَکَ لِلدّینِ حَنیفاً فِطْرَةَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیها**[1] می‌گوید دین خلقت الهی است، خود دین مطابق و هماهنگ با خلقت الهی است. در یک آیهٔ دیگر می‌گوید: **اَمّا ما یَنْفَعُ النّاسَ فَیَمْکُثُ فِی الْاَرْضِ**[2] به این دلیل باقی می‌ماند که به حال مردم نافع و مفید است. این که یک امر کلی است؛ در اسلام چه چیزهایی وجود دارد که این دین را با خلقت و با نوامیس خلقت ـ که تطور و تکامل از جمله نوامیس خلقت است ـ هماهنگ کرده؟

## اصالت عقل در اسلام

یکی از آن رمزها و رازها اصالتی است که اسلام برای عقل قائل شده است. تحقیقاً شما هیچ دینی و هیچ کتاب آسمانی را پیدا نمی‌کنید که به اندازهٔ اسلام برای عقل ارزش و اصالت قائل شده باشد. متأسفانه ما نمی‌توانیم مبلّغ خوبی برای دین خودمان اسلام باشیم. آیا این شوخی است که شما

---

۱. روم / ۳۰
۲. رعد / ۱۷

وقتی که به کتب فقهی مراجعه می‌کنید می‌بینید آنگاه که می‌خواهند منابع اجتهاد و استنباط را به دست بدهند، می‌گویند: کتاب، سنت، اجماع، عقل. عقل را به عنوان منبعی در عرض کتاب و سنت و اجماع قرار می‌دهند که اجماع هم خودش یک بحث خاصی است و به یک معنا عین کتاب و سنت است و جدا نیست.

این خیلی افتخار بزرگی است که از صدر اسلام علمای اسلام آمدند گفتند که بین عقل و شرع هماهنگی است: کُلُّ ما حَکَمَ بِهِ الْعَقْلُ حَکَمَ بِهِ الشَّرْعُ وَ کُلُّ ما حَکَمَ بِهِ الشَّرْعُ حَکَمَ بِهِ الْعَقْلُ. مقصودشان این بود که اگر واقعاً یک چیزی را عقل اکتشاف کند، ما فرضاً دلیل نقلی نداشته باشیم، همین اکتشاف عقل کافی است که بفهمیم اسلام با این موافق است و اگر دلیل نقلی به ما نرسیده، بوده و به ما نرسیده است. آنچه هم که شرع به طور قطع حکم می‌کند عقل حکم می‌کند، یعنی راز و رمزی دارد که اگر عقل به آن راز و رمز پی ببرد تصدیقش می‌کند؛ یعنی مقررات اسلام براساس یک مجهولات و مرموزات و خارج از دسترس اندیشه و فکر و عقل نیست، براساس یک سلسله مصالح و مفاسد در زندگی بشر است که برای عقل قابل مطالعه است. [قاعدهٔ] «کل ما حکم به الشرع حکم به العقل» می‌خواهد بگوید اسلام یک دین منطقی است؛ فرضاً فلسفهٔ یک حکمش الآن برای عقل روشن نیست ولی یک امر مرموزِ مربوط به عالم مجهولات هم نیست که اصلاً بکلی ضد عقل باشد، مثل حرفهایی که مسیحیت در باب تثلیث می‌گوید که ایمان غیر از عقل است. ایمان غیر از عقل نیست. حساب اینکه ایمان از عقل جداست در اسلام وجود ندارد و همین امر قدرتی به فقه اسلامی بخشیده است. (اصول دین اسلامی که اساساً منطقهٔ انحصاری عقل است، به عکس مسیحیت که اصول دین برای عقل منطقهٔ ممنوعه است.) این مسئله سبب شده است که به علمای اسلام

یک میدان باز بدهد که در مسائل، عقل را دخالت بدهند و خـود هـمین یکی از اسباب پیروزیهای فقه اسلامی در ادوار گذشته است. در بسیاری از مجامع بین‌المللی که روی فـقه اسـلامی مـطالعه کـرده‌انـد انـعطاف فـقه اسلامی را خیلی ستایش کرده‌اند. انعطاف عجیبی دارد.

## عدم توجه اسلام به شکلهای زندگی و توجه به روح زندگی

علت دومی که در اسلام وجود دارد [و موجب هماهنگی با توسعه و تحول دنیاست] همان است که در ضمن عرایضم اشاره کردم که اسلام به صور و شکلهای زندگی توجه ندارد، هیچ عـنایت نـدارد کـه شکـلی از شکـلهای زندگی را تثبیت کند، همیشه به روح زندگی توجه دارد و به همین جهت از تصادم با پیشرفتهای زندگی پرهیز کرده چون آنچه کـه عـلم و صـنعت و تکنیک آن را پیش می‌برد صورت زندگی و ابزار زندگی است، ساختمانها و [قالبهای زندگی است. مثال:][1] اگر من بخواهـم پـول بـدهم و در ازایش چیزی بخرم که اساساً هیچ فایده‌ای به حال من ندارد، اسلام می‌گوید این معامله باطل است؛ تو باید در مقابل، یک مال بگیری؛ این که ثروت نیست و به حال تو فایده ندارد، یا فایده‌ای است که تو خیال می‌کنی فایده است ولی اسلام به رسمیت نمی‌شناسد. از آن طرف فقها گفته‌اند چون اسلام استفاده از اعیان نجسه را تحریم کرده پس خرید و فروشش جایز نیست و از نوع معاملات باطل است. مثلاً خون. استفاده‌ای که از خون در آن وقت می‌کردند این بود که خون را می‌خوردند. اسلام خـوردن خـون را تـحریم کرده است. حالا اگر زمان تغییر کرد و برای خون استفاده‌ای کشف شد و خون مورد استفاده‌ای غیر از آن استفاده‌ای که قبلاً می‌کردند و اسلام آن

---

۱. [افتادگی از نوار است.]

را تحریم کرده بود قرار گرفت، استفاده‌ای که خود اسلام هم آن را جایز می‌داند، مثل همین که از خون انسانی در بدن انسان دیگر یا برای مجروحین استفاده می‌کنند، [در این صورت حکم تغییر می‌کند.] اسلام گفت خون خوردن حرام است، نگفت خون تزریق کردن به بدن دیگری حرام است. در گذشته اگر معامله روی آن انجام می‌شد مصداق اکل مال به باطل بود. امروز تغییر کرد، دیگر مصداق اکل مال به باطل نیست.

بنابراین آن قانونی که در خود قرآن هم به آن تصریح شده (**لاتَأْكُلُوا اَمْوالَكُمْ بَيْنَكُمْ بِالْباطِلِ**)[1] ثابت و تغییرناپذیر و نسخ‌ناپذیر است. ولی یک چیزی یک روز اگر روی آن معامله بشود مصداق اکل مال به باطل است، روز دیگر نیست. چون آن اکل مال به باطل این را کنترل می‌کند بنابراین تغییر موضوع پیدا می‌شود. تغییر موضوع که پیدا شد حکمش هم تغییر می‌کند. ولی این نسخ نیست. قانون اسلام نسخ نشده، موضوع عوض شده و تبدل پیدا کرده است.



## داستان آقاشیخ علی زاهد

یک شوخی هم برایتان عرض بکنم: یکی از زُهّاد بسیار معروف عصر ما که واقعاً مرد متقی و پرهیزکاری بوده و فقیه عالمی هم بوده مرحوم آقا شیخ‌علی زاهد قمی است که در نجف بوده است. ایشان یک تعصب و تصلّبی داشت [در عدم استفاده از کالاهای خارجی.] یک گاندی بود ولی گاندی برای خودش نه برای همهٔ مردم و لهذا خاصیت کار گاندی را نداشت. امتعهٔ خارجی را خودش برای خودش تحریم کرده بود البته روی یک نظر صحیحی، می‌گفت تا امتعهٔ مسلمانی هست ما امتعهٔ خارجی

۱. بقره / ۱۸۸ و نساء / ۲۹

استفاده نمی‌کنیم. تا پارچهٔ وطنی و داخلی بود پارچهٔ خارجی نمی‌خرید. اگر چای هم می‌خواست بخورد چای خارجی نمی‌خورد چای داخلی می‌خورد. از قند هم اگر خارجی بود استفاده نمی‌کرد و مثلاً کشمش می‌خورد. یک مادر و دختر فرنگی، مسلمان شده و در کربلا مجاور شده بودند و آن دختر واقعاً هم مسلمان شده بود چون تا آخر زندگیش اشخاصی شاهدش بودند، یک مسلمان بسیار خوب و متدینی. عیال آقای آقا شیخ علی فوت می‌کند. خود آن دختر داوطلب می‌شود که بیاید زن آقای آقا شیخ علی زاهد بشود. آقا شیخ علی هم ایشان را عقد کرد و بعد گفتند چه زندگی خوبی داشتند! و این زن اروپایی با یک مرد زاهدِ این‌گونه چگونه خودش را تطبیق داده بود که گفتند آقا شیخ علی بعد از فوت او دیگر تقریباً متلاشی شد. یک کسی به او گفت: آقا! شما که می‌فرمودید ما امتعهٔ خارجی استعمال نمی‌کنیم (خندهٔ حضار)! گفت: فرزند! تبدل موضوع شده است (خندهٔ حضار). گفت: او دیگر خارجی نیست، مسلمان شده، تبدل موضوع شده است. پس مسئلهٔ تبدل موضوع مسئلهٔ دیگری است.



مثال دیگر: شما در فقه یک باب می‌بینید به نام سَبق و رمایه، یعنی بر هر مسلمانی مستحب است که اسبدوانی بکند و حتی می‌دانید که پول گذاشتن در هر جای دیگر جایز نیست، در اینجا جایز است: **لا سَبْقَ اِلّا فی خُفٍّ اَوْ حافِرٍ اَوْ خَیْلٍ**. رمایه هم تیراندازی و از مستحبات است. ممکن است کسی بگوید این کتاب سبق و رمایهٔ فقه اسلامی بکلی منسوخ شده، چون حالا نه به اسبدوانی و مسابقهٔ اسبدوانی چندان احتیاج است مگر برای تفنن، و نه به تیراندازی با تیر و کمان نیازی هست. ولی اگر کسی مطالعه کند می‌بیند سبق و رمایه ناشی از یک اصل ثابت است و آن این است: وَ

**اَعِدّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَ مِنْ رِباطِ الْخَيْلِ**[1]. اسلام یک دین اجتماعی است و برای ملت اسلام نیروی دفاعی خیلی قوی می‌خواهد، می‌گوید در مقابل دشمن تا حد اعلی باید نیرومند بشوید. اسبدوانی و تیراندازی را سنت کرد برای اینکه می‌خواست سربازهایش در میدانهای مبارزه قوی و نیرومند باشند. روح این حکم، «**اَعِدّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَ مِنْ رِباطِ الْخَيْل**» است. سبق و رمایه جامه‌ای است که اسلام بر آن اصل ثابت و نسخ‌ناشدنی پوشانده است. و به عبارت دیگر سبق و رمایه شکل اجرایی «**اَعِدّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَ مِنْ رِباطِ الْخَيْل**» است. تا وقتی سبق و رمایه سنت مستحب است که آن وظیفهٔ خودش را در اجتماع انجام بدهد. وقتی یک چیز دیگر به جای این تیراندازی و اسبدوانی آمد و وظیفهٔ آن را چیز دیگر دارد انجام می‌دهد پس شکل اجرایی «**اَعِدّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَ مِنْ رِباطِ الْخَيْل**» این نیست، چیز دیگر است، در شکل دیگر باید اجرا بشود.

اسلام برای نیازهای ثابت قانون ثابت وضع می‌کند ولی برای نیازهای متغیر وضع متغیر در نظر می‌گیرد. وضع متغیر این است که این را پیوند کرده با آن اصل ثابت. برای یک عالم دانشمند روشنفکر اسلامی کافی است که بگوید موضوع تغییر کرد، آنچه که من باید اجرا کنم آن است. می‌گویید مسابقه حالا با تفنگ است؟ بسیار خوب، این به جای آن. اکنون باید با هواپیماهای میگ و فانتوم مسابقه داد؟ بله، اکنون مسابقه باید در آن میدان صورت بگیرد؛ چون اسلام عاشق تیر و کمان که نیست، اسلام عاشق قوّت و نیرومندی است. آن را به خاطر این گفته است. این قالب و پیکری است از برای آن روح. و باز هم من مثال در باب علم و غیر

---

۱. انفال / ۶۰

علم زیاد دارم.

برای عرایض من تتمه‌ای باقی مانده، اگر اجازه بفرمایید در فرصت دیگری دربارهٔ این موضوع صحبت بکنم. پیش‌بینی‌های دیگری هست که در سیستم قانونگذاری اسلام شده است که همان پیش‌بینی‌ها یک تحرک و دینامیسمی در قوانین اسلامی به وجود آورده است. کشف دینامیسم در قوانین اسلام به شکلی که این کشف از خود اسلام انجام شود، از مهمترین وظایف ماست و بهترین راه حل این مشکل است.

**و صلّی الله علی محمّد و آله الطاهرین**

# غدیر و خطری که مسلمین را از داخل تهدید می‌کرد

این سخنرانی در شب عید غدیر سال ۱۳۹۰ هجری قمری برابر با ۱۳۴۷ هجری شمسی در کانون آموزشی دین و دانش نجف‌آباد در مسجد چهارسوق ایراد شده است.

**بسم الله الرحمن الرحیم**

**الحمدلله ربّ العالمین بارئ الخلائق اجمعین و الصلوة و السلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته سیدنا و نبینا و مولانا ابی‌القاسم محمد صلی الله علیه و آله و علی آله الطیبین الطاهرین المعصومین اعوذ بالله من الشیطان الرجیم:**



**اَلْیَوْمَ یَئِسَ الَّذینَ کَفَروا مِنْ دینِکُمْ فَلاتَخْشَوْهُمْ وَ اخْشَوْنِ اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دینَکُمْ وَ اَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتی وَ رَضیتُ لَکُمُ الْاِسْلامَ دیناً[1].**

قبل از هر چیزی این عید سعید را به شما برادران عزیز و همهٔ شیعیان مولای متقیان علی علیه السلام تبریک می‌گویم. برای من موجب خوشوقتی

---

۱. مائده / ۳

است که در جلسه‌ای شرکت می‌کنم که از طرف گروهی از جوانان، جوانان دانش‌آموز و دانشجو، تشکیل شده است. حقیقتاً یگانه چیزی که بیش از هر چیز دیگر موجب خوشوقتی و مسرت است نشانه‌های یک نهضت دینی و مذهبی است که در عموم مسلمانان و مخصوصاً ـ در کشور خودمان که شاهد و ناظر هستیم ـ در میان طبقهٔ جوان مشاهده می‌شود آنهم طبقهٔ جوان دانش‌آموز و دانشجو که دماغشان با مفاهیم علمی آشناست. جوانی و دانشجویی؛ این بسیار موجب خوشوقتی است. اولاً جوانان هر کشوری به هر سو باشند آیندهٔ آن کشور را از آن می‌شود پیش‌بینی کرد چون مردم آیندهٔ کشور جوانان هستند، پیرها و کامل‌مردها طبقهٔ گذشته هستند و وابسته به گذشته‌اند ولی جوانان وابسته به آینده‌اند و بالخصوص جوانان تحصیلکرده، دانش‌آموز و دانشجو.

علی‌رغم بعضی فعالیتهایی که عناصر ناپاک می‌کنند که از طرفی کوشش می‌کنند به هر وسیله که هست طبقهٔ جوان را به سوی فساد بکشانند و از این راه میان آنها و مفاهیم عالی و مقدس دینی جدایی بیندازند و از طرف دیگر فعالیتهای دیگری می‌شود که یک تضاد مصنوعی میان دین و مذهب از یک طرف و علم و دانش از طرف دیگر به وجود بیاورند، طلیعهٔ این نهضتی که در میان جوانان پیدا شده است نشانهٔ این است که این فعالیتهای مضر و خطرناک دارد بحمدالله خنثی می‌شود و از این نظر است که من احساس خوشوقتی و مباهات می‌کنم که در چنین جلسه‌ای شرکت کرده‌ام و با همهٔ کارهای فوق‌العاده و زیادی که شخصاً دارم و در تهران کمتر جلسه‌ای را شرکت می‌کنم این جلسه را پذیرفتم و قبول کردم.

زمینه و میدان بحث در این شب مقدس که شب عید سعید غدیر است و تعلق به مولای متقیان علی علیه‌السلام دارد بسیار وسیع است. از هر

طرفی از این میدان که انسان وارد بشود جای بحث و سخن هست چون خود علی علیه السلام یک موضوع دامنه‌دار و پرسخنی است. در هر ناحیه‌ای از نواحی وجود علی علیه السلام که انسان بخواهد صحبت کند میدان را باز می‌بیند. راجع به خصوص غدیر و نصب علی علیه السلام به خلافت و امامت و ولایت باز هم دامنهٔ سخن وسیع است، از قسمتهای مختلف می‌شود صحبت کرد از قبیل اینکه اولاً داستان غدیر یک واقعیت و یک حقیقت تاریخی است که در این باره کتابها حتی به فارسی نوشته‌اند و به زبان عربی زیاد نوشته شده است، و از قبیل اینکه مفاد کلام پیغمبر اکرم در روز غدیر که فرمود: **مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَهٰذا عَلِیٌّ مَوْلاهُ** چیست، با مقدمات و مؤخراتش که اول فرمود: **اَلَسْتُ اَوْلیٰ بِکُمْ مِنْ اَنْفُسِکُمْ** آیا من از خود شما بر شما اولویت ندارم، حق ولایت بر همهٔ شما ندارم؟ اشاره کرد به آیهٔ کریمهٔ قرآن: **اَلنَّبِیُّ اَوْلیٰ بِالْمُؤْمِنینَ مِنْ اَنْفُسِهِمْ**[1]. همه فریاد کشیدند: بلیٰ بلیٰ چرا چرا چنین است. بعد فرمود: **مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَهٰذا عَلِیٌّ مَوْلاهُ** و بعد: **اَللّٰهُمَّ والِ مَنْ والاهُ وَ عادِ مَنْ عاداهُ**. این خودش یک موضوعی است که اصلاً مفاد این حدیث چیست و این ولایت تا کجا دامنه دارد. سایر نصوصی که در قرآن مجید در این زمینه وارد شده است یا پیغمبر اکرم دربارهٔ علی علیه السلام فرموده است، به طور کلی اصلحیت و الیَقیّت مولای متقیان، سایر فضایلش، اینها مسائلی است که به تناسب این شب می‌شود دربارهٔ همهٔ اینها صحبت کرد ولی من می‌خواهم عرایض خودم را به موضوعی اختصاص بدهم که فکر می‌کنم بحث در این موضوع به حال ما از نظر عمل خود ما نافعتر و مفیدتر و آموزنده‌تر است در عین اینکه یکی از مباحث و فصلهای غدیر است و آن این است:

---

۱. احزاب / ۶

## چرا دستور پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله دربارهٔ خلافت علی علیه‌السلام اجرا نشد؟

این سؤال برای هرکسی به وجود می‌آید که چطور شد با آن همه تأکیدات و اصرارهایی که پیغمبر اکرم در زمینهٔ خلافت علی علیه‌السلام کرد در عین حال این موضوع به مرحلهٔ اجرا در نیامد؟ از زمان غدیر تا وفات رسول اکرم در حدود دوماه و نیم فاصله شد، چطور شد که مسلمانان وصیت پیغمبر اکرم را دربارهٔ علی علیه‌السلام نادیده گرفتند؟

### نظریهٔ اول

این را چند جور می‌شود توجیه و تفسیر کرد. یکی اینکه بگوییم مسلمین یکمرتبه همه نسبت به اسلام و پیغمبر متمرد و طاغی شدند، روی تعصبات قومی و عربی؛ به این مسئله که رسید همهٔ آنها یکمرتبه از اسلام رو برگرداندند. این یک جور توجیه و تفسیر است ولی وقایع بعد این جور نشان نمی‌دهد که مسلمین یکمرتبه از اسلام و از پیغمبر به طور کلی روبرگردانده باشند که نتیجه‌اش این است که باید به حالت اول جاهلیت خودشان و بت‌پرستی برمی‌گشتند.

### نظریهٔ دوم

فرض دوم این است که بگوییم مسلمین نخواستند نسبت به اسلام متمرد شوند ولی نسبت به این یک دستور پیغمبر جنبهٔ تمرد به خودشان گرفتند؛ این یک دستور به علل و جهات خاصی مثلاً کینه‌هایی که از ناحیهٔ پدرکشتگیها با علی علیه‌السلام داشتند یا به قول بعضی از اهل تسنن امروز نمی‌خواستند که نبوت و خلافت در یک خاندان قرار داشته باشد، تحملش برایشان مشکل بود. یا آنکه آن حالت عدم تساهل و سخت‌گیری و صلابت و انعطاف‌ناپذیری علی علیه‌السلام خودش عاملی است. بعضی از

علمای معاصر اهل تسنن این را یکی از علل ذکر کرده‌اند، گفته‌اند حالت صلابت و شدت و انعطاف‌ناپذیری علی که به این صفت در میان مسلمین شناخته شده بود موجبی بود که مسلمین ـ البته آنها به این صورت نمی‌گویند که نصّ پیغمبر را کنار گذاشتند ـ چشمشان به طرف علی نمی‌رفت و می‌گفتند اگر او روی کار بیاید ملاحظهٔ احدی را نمی‌کند، چون تاریخ زندگی علی نشان داده بود.

## نمونه‌ای از انعطاف‌ناپذیری علی عليه السلام در اجرای دستور الهی

در همان حجةالوداع یعنی در چند روز قبل از حادثهٔ غدیر خم علی عليه السلام به امر پیغمبر اکرم مأمور شده بود که به یمن برود برای تعلیمات دادن به تازه مسلمانهای یمن و برای تبلیغ اسلام به یمن. از آن طرف علی از یمن به مکه برمی‌گشت، پیغمبر اکرم هم از مدینه به مکه آمدند. در مکه به یکدیگر ملحق شدند. علی با سپاهش حرکت می‌کرد. همراه سپاهش یک مقدار حُلّه‌های تازه و نو یمنی بود. اینها را علی می‌آورد برای اینکه خدمت رسول اکرم بدهد. البته بعد تقسیم می‌شد و در درجهٔ اول به خود همان سربازها می‌دادند. علی وقتی می‌خواست بیاید، چند منزل مانده به مکه خودش جلوتر آمد خدمت پیغمبر اکرم تا گزارش کار خودش را بدهد و بعد برگردد میان سپاه و با سپاه با هم بیایند. در این فرصت که علی آمد خدمت پیغمبر اکرم اینها با خودشان فکر کردند حالا که ما وارد مکه می‌شویم لباسهایمان کثیف و کهنه است، خوب است این حله‌های نو را در بیاوریم بپوشیم و با لباس نو وارد مکه بشویم، بالاخره اینها را به ما خواهند داد. همین کار را کردند. وقتی که علی برگشت و دید چنین کاری کرده‌اند فرمود: چرا چنین کاری کردید؟ چرا در بیت‌المال قبل از آنکه در اختیار پیغمبر قرار بگیرد تصرف کردید؟ گفتند: بالاخره پیغمبر اینها را در اختیار

ما می‌گذاشت. فرمود: ولی شما حق نداشتید، این خلاف مقررات است. فرمان داد همه لباسهایشان را بیرون آورند و دومرتبه لباسهای اصلی خودشان را بپوشند. آمدند مکه. پیغمبر اکرم از آنها سؤال کرد علی چطور امیر و فرماندهی برای شما بود؟ گفتند: یا رسول‌الله! علی همه چیزش خوب است ولی یک مقدار سختگیر است. همین جریان را نقل کردند که این جور با ما رفتار کرد. پیغمبر اکرم ظاهراً چهره‌شان را عبوس کردند و به این مردم ناراحتی نشان دادند که چرا به علی اعتراض می‌کنید؟ فرمود: دربارهٔ علی سخن مگویید **انّهُ لَاَخْشَنُ** (یا **لَاُخَیْشِنٌ**) **فی ذات الله** علی آنجا که پای حقیقت و پای دستور خدا در کار بیاید تبدیل به یک موجود بی‌عاطفه می‌شود. همین شخصی که سراسر عاطفه است عاطفه را در دستور الهی هرگز دخالت نمی‌دهد.

به هر حال این هم یکی از جهاتی است که بعضی گفته‌اند. ولی با اینها حادثهٔ به این مهمی را نمی‌شود توجیه کرد: همهٔ مسلمین یکمرتبه مرتد شدند و از اسلام برگشتند. چطور می‌شود چنین حرفی راگفت؟! مسلمین همه در این یک مسئله تمرد پیشه کردند. خیلی بعید نیست ولی آیا همهٔ مسلمانها را می‌شود گفت متمرد شدند یا یک مسئلهٔ دیگری در کار است و آن این است:

## نظریهٔ صحیح: مسلمین اغفال شدند

مسلمین در این مسئله اغفال شدند؛ یعنی عده‌ای متمرد شدند، آن عدهٔ زیرک متمرد عامهٔ مسلمین را در این مسئله اغفال کردند. آیه‌ای در اول خواندم، از این آیه ما می‌توانیم بحث خودمان را شروع کنیم و هم می‌توانیم از همین آیه استنتاج و نتیجه‌گیری کنیم. همین آیه‌ای است که دربارهٔ نصب امیرالمؤمنین یعنی بعد از تعیین امیرالمؤمنین به خلافت

نازل شد. آیه این است: اَلْیَوْمَ یَئِسَ الَّذینَ کَفَروا مِنْ دینِکُمْ امروز کافران از دین شما مأیوس گشتند؛ یعنی از امروز دیگر کافران ناامیدند که از راه کفر، از خارج حوزهٔ اسلام به اسلام حمله کنند، دیگر مأیوس شدند که از این راه نتیجه بگیرند، فهمیدند که دیگر اسلام را نمی‌شود از بیرون کوبید. فَلاتَخْشَوْهُمْ مسلمانها! دیگر از کافران بیم نداشته باشید و نگران نباشید. تا اینجا دو جمله است: جملهٔ اول یک واقعیت تاریخی را بیان می‌فرماید. در جملهٔ دوم تأمین می‌دهد. در جملهٔ اول می‌گوید آنها دیگر کاری نخواهند کرد چون ناامیدند، دیگر بعد از این فعالیتی نخواهند داشت. در جملهٔ دوم تأمین می‌دهد که خیالتان از ناحیهٔ آنها ناراحت نباشد. قرآن در آیات زیادی ـ البته آیاتی که قبل از این آیه بوده است و در سالهای پیش نازل می‌شد ـ همیشه مسلمین را از خطر کفار بیم می‌داد. اما در اینجا بعد از حادثهٔ نصب علی علیه السلام به خلافت، می‌گوید دیگر بعد از این بیمی نیست، از ناحیهٔ آنها نگرانی نیست.

جملهٔ بعد خیلی عجیب است: وَ اخْشَوْنِ از ناحیهٔ آنها بر دین خودتان نگران نباشید اما از من بترسید. معنایش این می‌شود که از ناحیهٔ من نگران باشید. یعنی چه از ناحیهٔ خدا نگران باشیم؟ از ناحیهٔ دشمن نگران نباشیم اما از ناحیهٔ دوست و صاحب دین، از ناحیهٔ خدا نگران باشیم! برعکس، از ناحیهٔ خدا باید امیدوار باشیم، پس چرا قرآن می‌گوید از ناحیهٔ خدا نگران باشید؟ نکته و جان کلام همین جاست. این مطلب را در نظر داشته باشید تا به آن برگردیم.

اَلْیَوْمَ یَئِسَ الَّذینَ کَفَروا مِنْ دینِکُمْ (یک جمله) فَلا تَخْشَوْهُمْ (جمله دوم) وَ اخْشَوْنِ (جمله سوم) اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دینَکُمْ وَ اَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتی وَ رَضیتُ لَکُمُ الْاِسْلامَ دیناً در این روز من دین شما را به سرحد کمال رساندم، آنچه که کمال این دین به آن است در این روز من به شما عنایت

کردم؛ آن چیزی که نعمت خودم را به آن وسیله به پایان رساندم امروز به پایان رساندم. امروز من دین اسلام را برای شما به عنوان یک دین می‌پسندم؛ یا آن اسلامی که ما در نظر داشتیم، اسلام کامل و تمام، این است که امروز ما به شما عنایت [کردیم.]

توضیح مختصری راجع به این آیه عرض بکنم. اینجا دو تعبیر داریم: یکی اینکه **اَکْمَلْتُ لَکُمْ دینَکُمْ**، دیگر اینکه **اَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتی** دین شما را به حد کمال رساندم، نعمت خودم را ـ که همین نعمت دین است ـ به اتمام رساندم.

## فرق اتمام و اکمال

فرق است میان اتمام و اکمال. پس دین را، هم اکمال کردم و هم اتمام کردم. اتمام در جایی گفته می‌شود که یک ساخته‌ای ناقص است به معنی اینکه بعضی از اجزائش هنوز ناتمام است. مثلاً اگر یک ساختمان را بسازند، قبل از آنکه همهٔ کارها تمام بشود که بتوان از آن استفاده کرد، مثل اینکه سقفش مانده باشد یا درهایش را هنوز کار نگذاشته باشند، به آن «ناتمام» می‌گویند. اما مسئلهٔ اکمال چیز دیگری است: یک شیء ممکن است پیکره‌اش درست و تمام باشد اما از باب اینکه روح ندارد و آن واقعیتش و آثاری که منتظَر است بر آن مترتب بشود مترتب نمی‌شود می‌گویند کامل نیست. مثلاً اگر بگویند کمال علم به عمل است معنایش این نیست که تا عمل نیامده است علم یک جزئش ناقص است؛ خیر، علم علم است، علم با علم تمام می‌شود ولی علم با عمل کامل می‌شود، یعنی آن آثاری که از علم باید گرفت با عمل گرفته می‌شود. **اِنَّ کَمالَ الْعِلْمِ بِالْعَمَلِ وَ کَمالَ الْعَمَلِ بِالنِّیَّةِ وَ کَمالَ النِّیَّةِ بِالْاِخْلاص** کمال علم به عمل است، کمال عمل به نیت است و کمال نیت به اخلاص است. نیت جزء عمل نیست ولی

اگر نیتی همراه عمل نباشد بی‌اثر است. اخلاص هم جزء نیت نیست ولی اگر اخلاص نباشد نیت اثر ندارد.

**اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دینَکُمْ وَ اَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتی**. این دستور [ یعنی نصب علی علیه‌السلام به امامت] به اعتبار اینکه یک جزء از اجزاء دین و یک دستور از دستورهای دین است پس نعمت ناتمام بود، تمام شد. باز این دستور به اعتبار اینکه اگر نبود همهٔ دستورهای دیگر ناکامل بود، کمال همهٔ آنها به این است. این است که ما می‌گوییم روح دین ولایت و امامت است. اگر انسان ولایت و امامت نداشته باشد اعمالش حکم یک پیکر بدون روح را پیدا می‌کند.

حال می‌پردازیم به آن جمله‌ای که در قسمت پیشین بود که وعده دادم آن را توضیح بدهم. فرمود: **اَلْیَوْمَ یَئِسَ الَّذینَ کَفَروا مِنْ دینِکُمْ فَلا تَخْشَوْهُمْ وَ اخْشَوْنِ** امروز کافران از دین شما مأیوس شدند، از آنها نگران نباشید و نترسید، از من نگران باشید و بترسید. این جمله را مفسرین مخصوصاً [صاحب] تفسیر **المیزان** خوب معنی کرده و توضیح داده‌اند که معنی جملهٔ «از آنها بر دینتان نترسید از من بر دینتان بترسید» چیست. مقدمه‌ای باید عرض بکنم تا مطلب روشن بشود و ضمناً آن سؤال تاریخی هم حل بشود و آن این است:

## چگونگی مشیّت الهی

قرآن کریم اولاً یک اصل کلی دارد و آن این است که می‌گوید همه چیز به مشیت الهی است، هیچ چیزی در عالم واقع نمی‌شود مگر به مشیت الهی. **وَ لا رَطْبٍ وَ لا یابِسٍ اِلّا فی کتابٍ مُبینٍ**[۱] (یا در آیه دیگر: **اِلّا فی کِتابٍ مِنْ قَبْلِ**

۱. انعام / ۵۹

اَنْ نَبْرَأَها[۱]) یا: تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشاءُ[۲]. اما معنی اینکه هر چیزی به مشیت الهی است چیست؟ مشیت الهی آیا یک حقیقتی است که همین جور گزاف و گتره مثل قرعه‌کشی یک چیزی اینجا انتخاب می‌کند یک چیزی آنجا؟ آیات دیگری این را توضیح می‌دهد که مشیت الهی در این جهان سنت و قانون و حسابی دارد، چطور؟ در دو آیه از آیات قرآن با یک اختلاف لطیفی که میان این دو آیه هست این جور می‌فرماید: اِنَّ اللهَ لا یُغَیِّرُ ما بِقَوْمٍ حَتّیٰ یُغَیِّروا ما بِاَنْفُسِهِم[۳] خدا نعمتی را که بر قومی عنایت می‌فرماید از آنها نمی‌گیرد مگر آنکه قبلاً خود آن مردم خودشان را عوض کرده باشند یعنی از قابلیت و صلاحیت این نعمت خودشان را انداخته باشند، آن وقت است که خدا نعمتش را سلب می‌کند؛ یعنی اینکه ما می‌گوییم هر چیزی به مشیت الهی است معنایش این نیست که هیچ چیزی شرط هیچ چیزی نیست؛ ما ـ که همه چیز به مشیت ماست ـ برای عالم قانون و قاعده قرار دادیم، سبب و مسبَّب قرار دادیم، شرط و مشروط قرار دادیم؛ نعمتها از جمله «وَ اَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتی» [بی‌حساب نیست.] ای قوم مسلمان! من نعمت خودم را برای شما اتمام کردم به حد تمام، نعمت خودم را به شما ارزانی داشتم، این نعمت آیا در میان شما پایدار است یا ناپایدار؟ یکی از نعمتها اسلام است (وَ اَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتی) آیا این نعمت پایدار است یا ناپایدار؟ آیا آسیب‌پذیر است یا آسیب‌ناپذیر؟ قرآن جواب می‌دهد: اَلْیَوْمَ یَئِسَ الَّذینَ کَفَروا مِنْ دینِکُمْ از ناحیهٔ خارج و بیرون، از ناحیهٔ دشمنی که به صورت دشمن و کافر است دیگر اسلام آسیبی نمی‌پذیرد، از آنها بیم و نگرانی نیست. از چه نگرانی هست؟ از ناحیهٔ من. یعنی چه از ناحیهٔ من؟ از

---

۱. حدید / ۲۲
۲. آل عمران / ۲۶
۳. رعد / ۱۱

ناحیهٔ مشیت من. چطور از ناحیهٔ مشیت من؟ من به شما گفته‌ام که من هرگز نعمتی را از مردمی سلب نمی‌کنم مگر اینکه آن مردم خودشان عوض شده و تغییر کرده باشند، پس ای مسلمین! بعد از این هر چشم‌زخمی که به شما بخورد از داخل خود شما خورده است و هر آسیبی که به جامعهٔ اسلامی برسد از داخل جامعهٔ اسلامی می‌رسد نه از بیرون. بیرون به کمک داخل استفاده می‌کند. این یک اصل اساسی است: دنیای اسلام هر آسیبی که دیده است و می‌بیند تا عصر ما، از داخلهٔ خودش است. نگویید از بیرون هم دشمن دارد. من هم قبول دارم که از بیرون دشمن دارد ولی دشمن بیرون از بیرون نمی‌تواند کار بکند، دشمن بیرون هم از داخل کار می‌کند. این است معنی «وَ اخْشَوْنِ» از من بترسید؛ از من بترسید به اینکه اخلاق و روح و معنویات و ملکات و اعمال شما عوض بشود و من به حکم سنتی که دارم که اگر مردمی از قابلیت و صلاحیت افتادند نعمت را از آنها سلب می‌کنم این نعمت را از شما خواهم گرفت.



## دو حدیث از پیغمبر اکرم

حال من اینجا دو حدیث از پیغمبر اکرم می‌خوانم که مفاد این جملهٔ «وَ اخْشَوْنِ» را بیشتر توضیح می‌دهد. اگر بپرسید که جامعهٔ اسلامی چگونه از داخل خودش آسیب می‌پذیرد، من با آن دو حدیث این مطلب را برایتان تا اندازه‌ای توضیح می‌دهم. یک حدیث این است: پیغمبر اکرم فرمود: اِنّی لا اَخافُ عَلیٰ اُمَّتِیَ الْفَقْرَ وَ لٰکِنْ اَخافُ عَلَیْهِمْ سوءَ التَّدْبیرِ چه جملهٔ عالی و بزرگی! می‌فرمود که من بر امت خودم از ناحیهٔ فقر اقتصادی بیم ندارم، فقر امت من را از پا در نمی‌آورد ولی از یک چیز دیگر بر امت خودم بیمناکم و آن کج فکری، بد فکری، بد اندیشگی، جهل و نادانی است. اگر

مـردم مسـلمان، روشـن‌بینی و دوربـینی و آیـنده‌بینی و عـمق‌بینی و ژرف‌بینی را از دست بدهند و ظاهربین بشوند آن وقت است که برای اسلام خطر پـیدا مـی‌شود. خـوارج چـه کسـانی بـودند؟ خـوارج مـردمی بـودند ظـاهربین، مـردمی بـودند کـه اسـاساً عـمق را نـمی‌دیدند، آیـنده را درک نمی‌کردند، شعاع دیدشان بسیار کوتاه بود ولی متعبد و متدین و معتقد و عابد و زاهد بودند. علی علیه السلام آنها را ریاکار نمی‌دانست. این همه انتقادی که از آنها کرده است نگفته اینها در عبادتشان ریاکار بودند، مـی‌گوید ایـنها کج‌فهم و کج اندیشه بودند.

حدیث دیگر از پیغمبر اکرم را امیرالمؤمنین علی علیه السلام در فرمانی که به محمدبن ابی‌بکر نوشته‌اند و در **نهج‌البلاغه** است آورده‌انـد. مـحمدبن ابی‌بکر پسر ابوبکر از اسماء بنت عمیس است؛ مادرش اسماء بنت عمیس است. اسماء بنت عمیس قبل از ابوبکر زن جناب جعفربن ابی‌طالب بود که از او عبدالله بن جعفر به دنیا آمد، بعد ابوبکر او را گرفت و از او مـحمدبن ابی‌بکر به دنیا آمد که بسیار مرد پاکی بود. بعد از ابوبکر امیرالمؤمنین بـا اسـماء ازدواج کـردند. مـحمد، ربـیب امـیرالمـؤمنین یـعنی پسـر زن امیرالمؤمنین شد و چون خیلی کوچک و شاید دوساله بود که ابوبکر مرد، در خانهٔ علی علیه السلام بزرگ شد. می‌گویند علی علیه السلام می‌فرمود **مُحَمَّدٌ ابْنی مِنْ صُلْبِ اَبی بَکْر** او فرزند من است اگرچه از صلب ابوبکر است. بـه هـر حـال بسیار مـرد صـالح مـتقی پـاکـی بـود و در راه عـلی علیه السلام هـم شـهید شـد. امیرالمؤمنین این مرد را قبل از مالک‌اشتر نامزد حکومت مصر فرمود که در همان جا شهید شد. در آخـر فـرمانی کـه بـه نـام او صـادر کـرده است می‌فرماید که من از پیغمبر شـنیدم: **اِنّی لا اَخافُ عَـلیٰ اُمَّـتی مُـؤْمِناً وَ لا مُشْرِکاً** من نه از مؤمن بر امت خودم نگرانم و نه از مشرک **اَمَّا الْمُؤْمِنُ فَیَمْنَعُهُ اللهُ بایمانِهِ** اما مؤمن همان ایمانش کافی است که مانع این بشود که آسیبی

از ناحیهٔ او برسد (نگویید پس خوارج هم مؤمن بودند. ایمانی که از بصیرت جدا باشد اسلام آن را ایمان واقعی نمی‌داند. عابد بودند اما مؤمنی که اسلام می‌خواست که **اَلْمُؤْمِنُ کَیِّسٌ فَطِنٌ** نبودند). مؤمن را خدا به موجب ایمانی که مؤمن دارد منع می‌کند و جلویش را می‌گیرد یعنی ایمان او رادع و مانع است. پس، از ناحیهٔ مؤمن آسیبی نیست. **وَ اَمّا الْمُشْرِکُ فَیَقْمَعُهُ اللّهُ بِشِرْکِهِ** اما مشرک و کافر، آن که از ظاهر و باطنش کفر می‌ریزد، خدا او را هم به موجب شرکش قلع و قمع می‌کند. (این همان مفاد **اَلْیَوْمَ یَئِسَ الَّذینَ کَفَروا مِنْ دینِکُمْ** است) **وَ لٰکِنّی اَخافُ عَلَیکُمْ کُلَّ مُنافِقِ الْجَنانِ عالِمِ اللِّسانِ یَقولُ ما تَعْرِفونَ وَ یَفْعَلُ ما تُنْکِرونَ**[1] اما آن که من از ناحیهٔ او بیمناک و نگرانم منافقها و دوروهاست، آنهایی که زبان و ظاهرشان رو به یک سو و قلب و باطنشان رو به سوی دیگر است. متظاهرهای بی‌دین: عالم اللسان زبانش عالم است، به زبانش مؤمن و مسلمان است. چون عالم است زبانش خوب می‌گردد اما قلبش پر از نفاق و دورویی است. یک جور می‌گوید و جور دیگری عمل می‌کند: **یَقولُ ما تَعْرِفونَ وَ یَفْعَلُ ما تُنکِرونَ** حرف می‌زند آن طور که شما با آن آشنا هستید و می‌شناسید، ولو به معروف حرف می‌زند، نیک و عالی. وقتی حرف می‌زند شیفتهٔ فلسفه‌اش می‌شوید می‌گویید به به! واقعاً باید افتخار کرد به وجود یک چنین مسلمانی. اما اگر به عمل این آدم دقیق بشوید می‌بینید عملش همه برخلاف آن چیزی است که شما می‌شناسید، یعنی درست بر ضد است و همه منکَر است. قولش معروف است و عملش منکر. پس حالا که نگاه می‌کنیم می‌بینیم پیغمبر اکرم از دو دسته بیمناک و خائف است. یک دسته عالم، زیرک ولی منافق، ظاهر مسلمانِ باطن کافر، و یک عدهٔ دیگر مسلمان عابد اما

---

۱. نهج‌البلاغه، نامهٔ ۲۷

بی‌بصیرت و جاهل.

## حدیث دیگر

حدیث دیگری از پیغمبر هست، فرمود: **قَصَمَ ظَهْری رَجُلانِ: عالِمٌ مُتَهَتِّکٌ وَ جاهِلٌ مُتَنَسِّکٌ**. آن حدیث هم مضمون این دو حدیث را بیان می‌کند. فرمود دو دسته کمر مرا شکستند. شکستن کمر پیغمبر یعنی چه؟ یک وقت یک کسی گناهکار است اما یک گناهکاری که اثر سوء گناهش فقط به خودش می‌رسد، شرش فقط متوجه خودش می‌شود. ولی یک کسی هست که انحرافش سبب می‌شود که راه بر پیغمبر بسته بشود، یعنی مردم را گمراه می‌کند و از راه بیرون می‌برد. این است که پیغمبر اکرم فرمود دو دسته کمر مرا خرد کردند و شکستند، یعنی این دو دسته سد راه اسلامند، نه تنها خودشان عاصی و گناهکار و بدبخت و شقی و جهنمی هستند، بلکه سد راه اسلامند، سبب گمراهی مسلمین دیگر هستند: عالم پرده‌در و جاهل متعبد و متنسک. این هم همان مضمون است.



## جامعهٔ اسلامی را خطر از داخل تهدید می‌کند

حال از اینها چه می‌فهمیم؟ از اینها این را می‌فهمیم که قرآن در درجهٔ اول و بعد کلمات پیغمبر اکرم همیشه به ما این جور می‌گوید که جامعهٔ اسلامی را خطر از داخل خود تهدید می‌کند، از ناحیهٔ یک اقلیت منافق زیرک و یک اکثریت جاهل ساده‌دل ولی متعبد. آن زیرکها اگر این جاهلها نباشند کاری نمی‌توانند بکنند؛ آن جاهلها هم اگر این زیرکها نباشند کسی آنها را به راه کج نمی‌برد.

حال شما از اینجا می‌توانید بفهمید که چطور شد جامعهٔ اسلامی از ناحیهٔ یک اقلیت منافق متمرد و یک اکثریت ساده‌دل ولی مؤمن و باایمان

به این روز افتاد یعنی اینها سبب شدند که این تأکیدها و اصرارهایی که پیغمبر اکرم کرد در عمل بی‌نتیجه بماند، یعنی آن عدهٔ منافق مردم را از راه منحرف کردند بدون آنکه خود مردم بفهمند که از راه منحرف شده‌اند. اغفال کردند.

## مشکلات امیرالمؤمنین

از همین جا شما می‌توانید ببینید که مشکلات امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام چقدر زیاد بود. می‌گفت پیغمبر به تنزیل می‌جنگد و من به تأویل. و واقعاً کار پیغمبر آسانتر از کار علی علیه‌السلام بود. چه کسانی با پیغمبر طرف بودند؟ کافران، آنهایی که کافر بودند و کفر خودشان را هم در زیر یک پرده مخفی نکرده بودند. ابوسفیان با پیغمبر اکرم طرف است. و تاریخ نشان می‌دهد هر وقت کفر یعنی کفر عریان، کفری که ماسکی به چهره ندارد با اسلام روبرو شده از اسلام شکست خورده است. اسلام هرگز از ناحیهٔ کفر مطلق و صریح خطری نخواهد داشت. ولی آنجا که کفر لباس اسلام می‌پوشد خطرناک است. پیغمبر اکرم با ابوسفیان طرف است، با ابوسفیان مخالف است. ابوسفیان یک آدمی است که کفر صریح است. می‌گوید من بت هبل را می‌پرستم و بت هبل را هم می‌پرستد. بت عزّیٰ را می‌پرستد و همچنین می‌گوید که من بت عزّی را می‌پرستم. شعار می‌دهد: اُعْلُ هُبَل اُعْلُ هُبَل زنده باد هبل زنده‌باد هبل، ولی این شعار کجا شعار **لا اله الّا الله** کجا! این بود که روز به روز ابوسفیانها تضعیف شدند و از میان رفتند. اما علی با معاویه طرف است. معاویه ماهیتش همان ماهیت ابوسفیان است با این تفاوت که لباس اسلام به تن کرده و ماسک اسلام به چهره زده است. مردمی که با معاویه روبرو می‌شوند حس نمی‌کنند که الان هم با بت هبل باید بجنگند چون معاویه دیگر شعارش اُعْلُ هُبَل اُعْلُ هُبَل نیست،

شعارش یک آیهٔ قرآن است: وَ مَنْ قُتِلَ مَظْلوماً فَقَدْ جَعَلْنا لِوَلِیِّهِ سُلْطاناً فَلا یُسْرِفْ فِی‌الْقَتْلِ[1]، این مردی که به قول امیرالمؤمنین ـکه امروز تاریخ هم صددرصد تأکید می‌کند ـ خودش بیش از هر کس دیگری در قتل عثمان دخالت داشت.

موجبات قتل عثمان را معاویه و خود امویها فراهم کردند برای اینکه از قتل عثمان بهره‌برداری کنند. عثمان خودش اموی است. فکر کردند تا حالا از زندهٔ عثمان بهره‌برداری می‌کردند اکنون نوبت این است که از مردهٔ عثمان بهره‌برداری کنند. خودشان بیشتر کوشش کردند تا موجبات قتل عثمان فراهم بیاید یعنی کوشش می‌کردند اسباب نارضایی فراهم کنند تا [مردم] بریزند و عثمان را بکشند. عثمان از معاویه استمداد کرد. معاویه لشگر فرستاد ولی دستور داد در نزدیکیهای مدینه در فلان نقطه توقف کنید و به مدینه نروید و اگر به چشم خودتان دیدید عثمان را دارند می‌کشند تا من دستور نداده‌ام اقدام نکنید. مخصوصاً گفت مبادا تحت تأثیر احساسات خودتان قرار بگیرید، ببینید دستور من چیست. مأمورین خودش را فرستاد داخل خانهٔ عثمان که همان ساعتی که عثمان راکشتند شما پیراهن عثمان را و هرچه که می‌توان از آن استفاده کرد بردارید بیاورید. تعجب است! انسان می‌گوید پیراهن عثمان در شام به دست معاویه چه می‌کند؟! این یک امر تصادفی و اتفاقی نبود، یک امر پیش‌بینی شده بود. عثمان زنی دارد به نام نائله که اتفاقاً این زن نصایح خوبی به عثمان کرد. به او می‌گفت تو حرف علی را بشنو، علی را دشمن خودت خیال نکن. علی هرچه که می‌گوید حقیقت را می‌گوید، خیر تو را می‌گوید و خیر مسلمین را، حرف مروان راگوش نکن، ولی او حرف مروان

---

۱. اسراء / ۳۳

را گوش می‌کرد. وقتی ریختند و می‌خواستند عـثمان را بکشـند ایـن زن خودش را انداخت روی بدن عثمان کـه مـانع بشـود. یک شـمشیری کـه می‌آمد یک انگشت این زن هم بریده شد. همان انگشت را هم بردند شام برای معاویه. بعد این پیراهن را برد از کنار منبر خودش آویزان کـرد، آن انگشت بریده را هم سنجاق کرد، شروع کرد های‌های گریه کردن: خلیفهٔ مظلوم کشته شد، ایّها الناس! انتقام، انـتقام؛ **وَ مَنْ قُتِلَ مَظْلوماً فَقَدْ جَـعَلْنا لِوَلِيِّهِ سُلْطاناً**. حالا جهالت هم کمک می‌کند: یک کسی هم نپرسید که قرآن می‌گوید هرکسی مظلوم کشته شد ما به ولیّ او اختیار می‌دهیم که بیاید خونخواهی کند، به تو چه؟! تو که ولیّ دم عثمان نیستی! اما باز جهالت و نادانی. مردم هم آمدند. چقدر پای منبر معاویه بر عثمان مظلوم به قول خودشان گریه کردند! چقدر از مردم اشکها گرفت!

## تردید اکابر اصحاب علی علیه‌السلام در جنگ با نفاق

حالا علی با چه کسی باید بجنگد؟ با یک کسی که ماسک اسلام به چهره زده و جامهٔ اسلام پـوشیده است، بـا یک کسـی کـه هـمواره دم از اسـلام می‌زند، با یک مردی ـ به تعبیر پیغمبر اکرم ـ **مُنافِقِ الْجَنانِ عالِمِ اللِّسانِ يَقولُ ما تَعْرِفونَ وَ يَفْعَلُ ما تُنْكِرونَ**. این است که کار علی را مشکل می‌کند. اکابر اصحاب امیرالمـؤمنین در جـنگیدن بـا ایـنها شک مـی‌کردند، مـی‌گفتند چطور ما با مردمی بجنگیم که اهل قبله هستند، مثل ما نماز می‌خوانند، مثل ما روزه می‌گیرند، مثل ما قرآن می‌خوانند، مثل ما زکات مـی‌دهند، مثل ما فریضهٔ حج را انجام می‌دهند! ربیع بن خُثیم ـ همین خواجه ربیع که مقبرهٔ او در مشهد است و مردم به زیارت او می‌روند ـ از زهّاد و عبّاد و از شیعیان امیرالمؤمنین است اما یک شیعهٔ کم‌بصیرتی، خیلی عابد بود اما کم بصیرت. با یک عده‌ای می‌آمدند خدمت امیرالمؤمنین: **یا اَميرَالْمُؤْمِنينَ!**

اِنّا شَکَکْنا فی هٰذَا الْـقِتالِ حـقیقت ایـن است کـه مـا شک داریـم بـا ایـنها بجنگیم. از طرفی هم نمی‌خواهیم از تو جدا بشویم، به ما یک مأموریت دیگری غیر از جنگیدن بـا ایـنها بـده. ایـن بـود کـه امـیرالمـؤمنین بـه او مأموریت یک سرحد را داد. گفت بسیار خوب، آنجا با کـافران مـی‌جنگیم خیالمان راحت است، ولی اینجا با مسلمین باید بجنگیم، شک داریم و در دل ما وسوسه است. مردی مثل ربیع بن خثیم چنین می‌گوید.

افراد دیگری حتی مثل هاشم بن عتبة بن مرقال در رکاب علی بودند ولی دستشان می‌لرزید.

البته در این میان مردمی هم بودند با بصیرت کـامل. در رأس آنـها جناب عمار بن یاسر بود. عمار می‌جنگید و می‌گفت دیروز بر تنزیل قرآن جنگیدیم امروز بر تأویل قـرآن مـی‌جنگیم. وقـتی کـه پـرچـم مـعاویه بـا شعارهای ظاهری قرآن نمایان شد، عمار گفت شهادت می‌دهم که میان این پرچمها و پرچمهایی که در بدر و احد با آنها جنگیدیم هـیچ تـفاوتی نیست. این مرد وزنه‌ای بود در سپاه امیرالمؤمنین. وقتی که عمار شهید شد عده‌ای بیشتر ایمان پیدا کردند چون عمار کسی بود که همه روایتی را دربارۀ او می‌دانستند و این روایت میان همۀ اصحاب پیغمبر و تابعین و مردم کوفه و شام متواتر بود. در روزی که مسجد مدینه را می‌ساختند و پیغمبر اکرم تازه به مدینه آمده بودند و عمار تازه از مکه آمده بود، عمار به سبب آن شوق و شور و ایمانی که داشت در سنگ‌کشی بـرای بـالا بـردن دیوار مسجد دو برابر دیگران سنگ برمی‌داشت. عرق کرده و خسته بود و در عین حال شعار می‌داد و شعر می‌خواند و می‌آمد. پیغمبر اکرم نگاهی به او کردند و تبسمی نمودند، بعد فرمودند: وَیْحَکَ یا عَمّارُ تَقْتُلُکَ الْفِئَةُ الْباغِیَةُ خوشا به حال تو ای عمار که گروه سرکش تو را مـی‌کشند، اشـاره بـه آیـۀ قرآن: وَ اِنْ طائِفَتانِ مِنَ الْمُؤْمِنینَ اقْتَتَلوا فَاَصْلِحوا بَیْنَهُما فَاِنْ بَغَتْ اِحْدیٰهُما عَلَی

**الْاُخْرىٰ فَقاتِلُوا الَّتى تَبْغى حَتّىٰ تَفىءَ اِلىٰ اَمْرِ الله**[1]. معنایش این بود که پیغمبر از آینده خبر داد که در آینده میان دو دسته از مسلمین جنگ می‌شود و یک دسته سرکش است و باید آن دستهٔ دیگر را علیه این دستهٔ سرکش حمایت کرد. عمار که کشته شد آنهایی که شک داشتند گفتند امروز بر ما یقین شد که معاویه بر باطل است و علی بر حق. هاشم بن عتبة بن مرقال یکی از کسانی بود که بعد از شهادت جناب عمار دیدند که حملاتش شدید شد، رفت تا کشته شد.

پس ببینید کار علی تا کجاست! علی با مردمی طرف است که اکثریتشان جاهل و نادانند و یک اقلیت منافق و دورو.

## نتیجه

از عرایض خودم نتیجه‌گیری بکنم. از این جملهٔ آیهٔ قرآن که در همان موضوع حادثه و حدیث غدیر خم نازل شده است و آن احادیثی که پیغمبر اکرم فرمود، ما می‌فهمیم که این حادثه مخصوص آن زمان نیست، همیشه چنین است؛ همیشه اگر آسیبی به مسلمین رسیده و می‌رسد از همین‌جاست. شما الان می‌بینید آسیبی که مسلمین در فلسطین می‌بینند آیا آن اندازه‌ای که خود مسلمانها دخالت دارند بیشتر است یا اسرائیل که یک دشمن خارجی است؟ الان خطر سربازهای اردن برای چریکهای آواره بیشتر است یا خطر سرباز اسرائیلی؟ و همیشه چنین بوده و چنین هست.

عرض کردم آن چیزی که برای ما اسباب خوشحالی و خوشوقتی است این است که در طبقهٔ جوان ما، در طبقهٔ روشنفکر و روشن‌بین ما، در

---

۱. حجرات / ۹

طــبقهٔ دانش‌آمـوز و دانشـجوی مـا یک نـهضت دیـنی بـپا شـده است و امیدواریم که اینها بینش و دین را توأم با یکدیگر داشته باشند و تحویل جامعه بدهند که بعد ما دوباره برگردیم به هـمان عـزت و شـوکت اصـلی خودمان؛ مسلمان باشیم مسلمان کامل و با بینش، شیعه باشیم اما شیعهٔ حقیقی، شیعهٔ علی شناس، شیعه‌ای که هم علی‌شناس باشیم هم پـیرو علی علیه‌السلام.

شب عید است و شب جشن و سرور، شب ذکر مصیبت نیست، چند کلمه دعا می‌کنم:

**نسئلک اللّهم و ندعوک باسمک العظیم الاعظم الاعز الاجل الاکرم یا الله...**

خدایا تو را قسم می‌دهیم به حقیقت قرآن، به باطن ولایت و به حق وجود مقدس امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام که همهٔ مسلمانها را از غفلت متنبّه بفرما.

خدایا ما را مسلمانانی آگاه و عامل به دین مقدس اسلام قرار بده.

خدایا ما را شیعهٔ حقیقی مولای متقیان علی علیه‌السلام قرار بده، نور ولایت او را در قلب همهٔ ما بتابان، خیر دنیا و آخرت به همهٔ ما کرامت بفرما.

خدایا جوانان ما را توفیق روشـن‌بینی و عـرفان بـه حـقایق اسلامی و عمل به دستورهای اسلامی عنایت بـفرما، آنـها را مؤیَّد و منصور بدار، علمای ما را محفوظ و مؤیَّد بدار.

خدایا اموات همهٔ ما را ببخش و بیامرز.

**رحم الله من قرأ الفاتحة مع الصلوات**

# ۱

# نهضت آزادی بخش اسلام

این سخنرانی در ۱۷ مهرماه ۱۳۴۸ در حسینیهٔ ارشاد ایراد شده است.



**بسم الله الرحمن الرحیم**

**الحمدلله رب العالمین بارئ الخلائق اجمعین و الصلوة و السلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته سیدنا و نبینا و مولانا ابی‌القاسم محمد صلی الله علیه و آله و علی آله الطیبین الطاهرین المعصومین اعوذ بالله من الشیطان الرجیم:**

وَ یَضَعُ عَنْهُمْ اِصْرَهُمْ وَ الْاَغْلالَ الَّتی کانَتْ عَلَیْهِمْ[۱].

علمای ادب در علم بدیع ـ که یکی از فنون ادبیه است ـ اصطلاحی دارند؛ یکی از وجوه فصاحت و بلاغت و زیورهای کلام را «حسن ابتدا» می‌دانند و متقابلاً «حسن ختام». مخصوصاً در قصیده که معمولاً از اول تا به آخر در اطراف یک مطلب است، یکی از هنرهای گویندهٔ قصیده این است که

۱. اعراف / ۱۵۷

سخن خودش را با چه شروع بکند، آن اولین بیتش و اولین شعری از او که به گوش مستمع می‌خورد چه باشد. در این زمینه البته مطالبی ذکر کرده‌اند. بعضی از قصاید را ستوده‌اند به حسن ابتدایی که دارد، مثل قصیدهٔ معروف امرؤ القیس:

قِفا نَبْکِ مِنْ ذِکْریٰ حبیبٍ وَ مَنْزِلٍ     بِسِقْطِ اللِّویٰ بَیْنَ الدَّخولِ فَحَوْمِلِ

که [دربارهٔ این شعر] گفته‌اند: وَقَفَ وَ اسْتَوْقَفَ وَ بَکیٰ وَ اسْتَبْکیٰ. بعضی از قصاید را با همهٔ علوّ و قدری که دارد، از نظر حسن ابتدا، یعنی آغاز و شروع، از نظر نیک شروع شدن ستایش کرده‌اند که دیگر نمی‌خواهم مثال برای اینها ذکر کرده باشم.

دعوتهای به مرامها و مسلکها و عقیده‌ها نیز همین قاعده در آنها جاری است که با چه و از کجا شروع شده باشد، به عبارت دیگر حسن ابتدا داشته باشد. حسن ابتدا داشتن برای دعوتها یکی به این است که آن اولین جمله‌ای که دعوت کننده ابراز می‌دارد و به گوش مردم می‌رساند نمایندهٔ اجمالی از مجموع تعلیمات او باشد. دیگر اینکه ساده و مفهوم باشد، رسا و بلیغ باشد. و دیگر اینکه اصولی و اساسی باشد، چون مکتبهای اعتقادی درست حکم یک درخت را دارد. همان‌طوری که یک درخت، ریشه و تنه و شاخه و برگ و میوه دارد، در اینها هم یک چیز به منزلهٔ ریشه شمرده می‌شود، دیگری به منزلهٔ تنه شمرده می‌شود، دیگرها به منزلهٔ شاخه‌ها شمرده می‌شوند، دیگرها به منزلهٔ برگها و دیگرها به منزلهٔ میوه‌ها. ریشه باید در جای خود قرار بگیرد، تنه در جای خود، شاخه‌ها در جای خود، برگها و میوه‌ها در جای خود، تا اینکه این مکتب به یک صورت صحیح و اصولی بر مردم عرضه بشود؛ و الّا اگر قضیه برعکس بشود، آن که ریشه است به جای تنه یا شاخه و برگ قرار بگیرد و آن که برگ است جای ریشه را بگیرد، آن مکتب اعتقادی هر اندازه قوی و نیرومند باشد اثر خوبی

نخواهد بخشید. حال با این مقدمهٔ کوتاه و مختصر مـی‌خواهـیم بـبینیم دعوت اسلام از کجا و از چه شروع شد.

## نقطهٔ شروع دعوت اسلام

پیغمبر اکرم در مثل یک چنین شبانه‌روزی مبعوث مـی‌شود و از نـاحیهٔ خداوند تبارک و تعالی مأموریت می‌یابد. مـا فـعلاً بـحثی دربـارهٔ عـوامـل درونی و حالات معنوی ایشان که منتهی به این بعثت شد نمی‌کنیم ولی این‌قدر می‌دانیم که حالت پیغمبر اکرم در آن ایامی که نزدیک به بعثتش بود مثل حالت یک شخص عادی نبود بلکه اساساً داشت بـه افـق غـیب نزدیک می‌شد و خودش فـرمود: در نـزدیکیهای بـعثت خـودم اول زیـاد خواب می‌دیدم، خوابهایی که یَأْتی کَفَلَقِ الصُّبْحِ انطباق و تعبیر و وقوعش مثل صبح روشن و صادق بود، یعنی اگر در عالم رؤیا جریانی را مربوط به مکانهای دور یا زمانهای آینده مـی‌دیدم درست مـثل ایـن صـبح صـادق راست و صادق بود و عـین آن واقـع مـی‌شد. راجـع بـه ایـنها فـعلاً بـحث نمی‌کنیم، این قدر می‌دانیم فرشتهٔ الهی برای اولین بار در بیداری بر آن حضرت ظاهر مـی‌شود: اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ. خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَـلَقٍ. اِقْرَأْ وَ رَبُّکَ الْاَکْرَمُ. اَلَّذی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ[۱]. در این دستورها فقط به او می‌گوید بخوان؛ زبان روحش را باز می‌کند. رسول اکرم از کوه حرا به زیر می‌آید، بعد به خانهٔ خدیجه می‌رود. حالتش عادی نیست، کأنّه یک حـالت ارتـعاشی تمام بدنش را فراگرفته است، به خدیجه می‌فرماید: دَثِّرینی مرا بپوشان تا استراحت کنم، همینکه می‌خواهد استراحت کند باز همان حـالت تکـرار می‌شود: یا اَیُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَاَنْذِرْ[۲]. پشت سر اِقْرَأْ، یا اَیُّهَا الْمُدَّثِّرُ می‌آید. اول

۱. علق / ۱ ـ ۴
۲. مدّثّر / ۱ و ۲

به او گفتند بخوان، با گفتن بخوان خوانا شد، آن خوانایی که خدا می‌خواست بشود. تا رفت آرامشی پیدا کند، به او گفتند: قُمْ فَاَنْذِرْ برخیز دعوت خودت را ابلاغ کن.

دعوت پیغمبر چه بود؟ اسلام. اسلام چیست؟ یک درخت عظیم با ریشه‌های زیاد، تنه، شاخه‌های زیاد، برگهای زیاد و میوه‌های زیاد. پیغمبر وقتی در میان مردم آمد از کجا شروع کرد؟ فریادش را که بلند کرد از کجا و ابتدای کارش از چه بود؟ آیا به مردم گفت: ایها الناس! دروغ نگویید؟ بله «دروغ نگویید» جزء تعلیمات اسلام است اما تعلیمات اسلام از «دروغ نگویید» شروع نشد. آیا گفت غیبت نکنید؟ خیر، از «غیبت نکنید» شروع نشد. گفت نماز بخوانید؟ زکات بدهید، انفاق کنید؟ از اینها شروع نشد. غسل جمعه بجا بیاورید؟ ناخنهایتان را بگیرید؟ از اینها شروع نشد. اینها در درجات خیلی بعد قرار گرفته است. ببینید پیغمبر که در میان مردم ظاهر می‌شود دعوتش از چه نقطه‌ای آغاز می‌شود، حسن مطلع و حسن ابتدا را ببینید! وقتی که در میان مردم می‌آید فریاد می‌کند: **ایُّهَا النّاس! قولوا لا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ تُفْلِحوا** معبودی جز خدا نیست، لایق پرستشی جز خدا نیست، لایق تعظیم و تکریمی جز خدا نیست. همه چیز را غیر از خدا از پیش روی خود بردارید و بگویید خدا.

## دعوتِ مرکّب از آزادی و بندگی

کسانی که با روش فلاسفه و متکلمین آشنا هستند می‌دانند؛ فلاسفه وقتی می‌خواهند دربارهٔ خدا بحث کنند، اثبات واجب و اثبات وحدت واجب می‌کنند از راههای مختلف. ولی اسلام جور دیگر شروع می‌کند: **لا اله الاّ الله**. اسلام از نفی شروع می‌کند و به اثبات می‌رسد، نفی و اثباتی که توأم با یکدیگر است. این جملهٔ **لا اله الاّ الله** که همهٔ حروف آن را «لام» و

«الف» و «ه» تشکیل می‌دهد و دوازده حرف بیشتر نیست، سلب است و ایجاب (لا اله سلب است و الّا الله ایجاب)، نفی است و اثبات، عصیان است و تسلیم. نیمی از آن عصیان و تمرد است، نیم دیگر تسلیم؛ نه است و آری. «نه، بلی» هم نه هم بلی. آزادی است و بندگی. قسمت اولش آزادی است، قسمت دومش بندگی و عبودیت؛ آزادی از غیر خدا و بندگیِ ذات حق، آن یگانه بندگی در میان بندگیهای دنیا که با هیچ آزادی منافات ندارد، بندگیی که عین آزادی است.

بشر نمی‌تواند آزاد مطلق باشد یعنی از حکومت هر قوه و نیرویی آزاد باشد. نه تنها بشر، هیچ موجودی جز ذات حق ـ که واجب‌الوجود است و تحت تسلط هیچ علتی نیست، هیچ قوه‌ای بر او حکومت نمی‌کند و هیچ شرطی در وجودش اثر ندارد، حاکم علی‌الاطلاق است و محکوم هیچ قدرتی نیست ـ نمی‌تواند چنین باشد. غیر از ذات واجب‌الوجود، ما موجودی نداریم که از هر قیدی آزاد باشد و محکوم هیچ قدرتی نباشد. بنابراین تصور امر محالی است که بشر بگوید من از حکومت هر قدرتی آزاد هستم، چه حکومت جسمانی و چه حکومت روحی. اما جسمانی، ما همین جا که نشسته‌ایم هزاران محکومیت داریم. ما محکومیم در مقابل این هوا، به این هوا نیازمند هستیم، هوا نباشد ما نیستیم. ما محکومیم به این زمین، اگر این زمین نباشد ما نیستیم. ما محکوم هستیم به اینکه به آب نیازمندیم، به نان نیازمند هستیم، هزاران نیازمندیهای بدنی داریم، ما تابع آنها هستیم. و اما نیازمندیهای روحی. انسان موجودی است که به اصطلاح فاعل بالقصد است؛ هر کاری که می‌کند تحت تأثیر یک انگیزهٔ خارج از وجود خودش می‌کند؛ لذتی یا دفع المی را می‌خواهد. محال است که انسان کاری را بکند و در آن کار خودش تحت تأثیر هیچ انگیزه‌ای از انگیزه‌های عالم نباشد، و الّا معنایش این است که کاری را گزاف انجام

بدهد. اما این انگیزه‌ها مختلف است. یگانه عامل معنوی و روحی که اگر بر وجود انسان حکومت بکند حکومت او عین آزادی است و آن حکومت، دیگر برای او بردگی و اسارت و محکومیت و ذلت و سرافکندگی نیست، خداست؛ یعنی انسان بندهٔ خدا باشد. لازمهٔ بندگی خدا چیست؟ آیا این است که من برده و محکوم و ممنوع باشم و مانعی جلو من باشد؟ نه، این بندگی یگانه بندگیی است که همهٔ مانعها و سدها را برمی‌دارد و جاذبهٔ او انسان را به طرف بالا می‌کشاند: **یا اَیُّهَا الْاِنْسانُ اِنَّکَ کادِحٌ اِلیٰ رَبِّکَ کَدْحاً فَمُلاقیهِ**[۱].

بنابراین **لا اله الّا الله** ـ که دعوت اسلام از اینجا شروع شد ـ یک دعوت مرکّب است از دو جزء: سلب و ایجاب، نفی و اثبات، آزادی و بندگی، عصیان و تسلیم. نیم اول این دعوت عصیان و تمرد است و نیم دیگر تسلیم و انقیاد.

ما کلمهٔ «ایمان» را زیاد شنیده‌ایم. از ایمان فقط جنبهٔ تسلیمش را می‌دانیم در صورتی که قرآن هرگز ایمانی را که فقط تسلیم باشد و در کنار آن تسلیم عصیان و تمرد نباشد نمی‌پذیرد. غیر از کلمهٔ **لا اله الّا الله**، در آیة‌الکرسی می‌خوانیم: **لا اِکْراهَ فِی الدّینِ قَدْ تَبَیَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَیِّ فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطّاغوتِ وَ یُؤْمِنْ بِاللهِ فَقَدِ اسْتَمْسَکَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقیٰ**[۲]. ببینید! کفر و ایمان با همدیگر توأم شده است: آن کسی که به طاغوت کفر و عصیان می‌ورزد و ایمان به خدا دارد. ایمان به خدا همیشه توأم با کفر است. یک موحد واقعی باید کافر باشد، اگر کافر نباشد نمی‌تواند مؤمن باشد، اما کافر به ماسویٰ و مؤمن به حق.

عرفای خودمان از قدیم کلمهٔ **لا اله الّا الله** را همین‌طور تحلیل

---

۱. انشقاق / ۶
۲. بقره / ۲۵۶

می‌کردند. مخصوصاً جنبهٔ نفی قضیه را فراموش نمی‌کردند. شاید از همه بهتر حکیم سنایی گفته است. دربارهٔ شهادتِ **لا اله الّا الله** می‌گوید:

شهادت گفتن آن باشد که هم ز اوّل بـیاشامی
همه دریای هستی را بدین حـرف نـهنگ آسـا
نیابی خار و خاشاکی در این ره چون به فرّاشی
کمر بست و به فرق اِستاد در حرف شهادت لا

تشبیه شاعرانه‌ای کرده: **لا** به شکل یک جاروب است کـه دسـته‌ای دارد و می‌شود بـا آن جـاروب کـرد. مـی‌گوید در ابـتدای **لا اله الّا الله** یک جاروب‌دستی قرار گرفته است که اول بـاید خـار و خـاشاکـها را از سـر راه توحید جاروب بزنید تا موحد واقعی باشید.

این است که تعلیمات اسلام از اینجا شروع می‌شود و به همین دلیل است که اسـلام تـوانست آزادی واقـعی بـه مـردم و بشـریت بـدهد. در دو جلسه‌ای که من راجع به آزادی معنوی بحث می‌کردم یک قسمتی در این قضایا بحث کردم که اساساً آزادی چیست؟ و دیگر اینکه آزادی بـر چـند قسم است: آزادی معنوی و آزادی اجتماعی، و سوم وابستگیهای این دو نوع آزادی بـه یکـدیگر؛ یـعنی آزادی مـعنوی بـدون آزادی اجـتماعی یـا [عملی] نمی‌شود یا کار مشکلی است، و مخصوصاً آزادی اجتماعی بدون آزادی معنوی امکـان‌پذیر نـیست. تـا بشـریت آزادی مـعنوی پـیدا نکـند نمی‌تواند آزادی اجتماعی داشته باشد.

## شعار آزادی کافی نیست

در مسئلهٔ آزادی که در این دو سه هفته موضوع بحث ما بود و امشب هم به مناسبت عید سعید مبعث من این بحث را به عنوان «نهضت آزادی‌بخش اسلام» عنوان کردم باید کاملاً توجه داشت که آزادی و حریت را شعار قرار

دادن کارِ آسانی است. امروز آزادی شعار تمام طبقات و افراد شده و اینقدر شعار قرار گرفته است که ارزش این کلمه بکلی از میان رفته است. شعار دادن به نام آزادی کار آسانی است اما آیا با شعارِ تنها آزادی برای بشر پیدا می‌شود؟ به صرف اینکه ما برای آزادی شعار بدهیم بگوییم زنده‌باد آزادی، مرگ بر ضد آزادی، آیا با این زنده‌باد و مرده‌باد، آزادی به معنی واقعی پیدا می‌شود؟ نه تنها با شعار، آیا با هر تعلیم و تربیتی می‌شود آزادی را برای بشر تأمین کرد؟ اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر این‌جور خیال می‌کند، می‌گوید سرمنشأ تمام فسادها، خونریزیها، فسادها، ظلمها و استبدادها این است که افراد بشر به آزادی یکدیگر احترام نمی‌گذارند. می‌گوییم بسیار خوب، حال چکار بکنیم که افراد بشر به آزادی یکدیگر احترام بگذارند؟ یک فرمول خیلی ساده‌ای پیشنهاد می‌کند، می‌گوید از اول به افراد بشر این‌جور تعلیم و [آنها را این‌گونه] تربیت کنید، مرتب بگویید به آزادی یکدیگر احترام بگذارید، دیگر بعد به آزادی همدیگر احترام می‌گذارند. مگر چنین چیزی ممکن است؟!



### داستان گربهٔ تربیت شده

عیناً همان داستان معروف تربیت گربه و آن پادشاه و وزیر را به یاد می‌آورد که پادشاهی با وزیر خودش همیشه بحث داشت دربارهٔ اینکه عامل تربیت چقدر در روح مردم مؤثر است. وزیر می‌گفت: بعضی از افراد را نمی‌شود تربیت کرد، او می‌گفت: خیر، همه را می‌شود تربیت کرد. تا اینکه برای آنکه وزیر را محکوم کند دستور داد گربه‌ای را تعلیم و تربیت کردند. وقتی سر سفره می‌آمد شمعی به دست او می‌دادند. گربهٔ گرسنه در مقابل غذا می‌نشست، آن بوی غذا هم به شامّه‌اش می‌رسید، معذلک تکان نمی‌خورد، این شمع را به دست می‌گرفت تا وقتی که حاضرین سر سفره

غذایشان را می‌خوردند. بعد که گربه را خوب تربیت کرد وزیر را طلب کرد. وزیر آمد. او را در سر یک سفره نشاند در حالی که گربه شمع را در دستش گرفته بود. وزیر در عین حال روی حرف خودش اصرار می‌ورزید، گفت گول این عمل را نباید خورد، گربه گربه است، گربه مادامی که گربه است هرگز تربیت نمی‌پذیرد و نمی‌شود به این تربیت او اعتماد کرد. تا در جلسهٔ دیگر سر سفره حاضر شد. ولی وزیر با خودش چند تا موش آورده بود، یعنی همان شکار گربه، همان چیزی که گربه عاشق اوست و نه تنها گوشتش را دوست دارد مثل گوشتهایی که سر سفره است، بلکه اصلاً به او عشق می‌ورزد و لهذا وقتی که موش را می‌گیرد مدتی با آن ور می‌رود و بازی می‌کند، سر جنازهٔ او رقص و خوشحالی می‌کند. شکار و صیدش است؛ غیر از مسئلهٔ خوراک مسئلهٔ دیگری مطرح است. این دفعه که گربه را سر سفره آوردند و شمع به دستش دادند، در وسط کار یکمرتبه وزیر موشها را رها کرد وسط سفره. چشم گربه که به موشها افتاد شمع را انداخت و شروع کرد به دویدن دنبال موشها. وزیر گفت: نگفتم؟



## اشتباه جهان امروز

جهان امروز از طرفی ارزش انسان را پایین می‌آورد، اعتقاد به خدا و ایمان به خدا را که پایهٔ اصلی آزادی است متزلزل می‌کند، ایمان انسان را به خود انسان هم به عنوان یک موجود شریف و ماوراءالطبیعی، موجودی که مصداق **نَفَخْتُ فیهِ مِنْ روحی**[1] است انکار می‌کند، **اِنّی جاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلیفَةً**[2] را انکار می‌کند، **وَ لَقَدْ کَرَّمْنا بَنی ٰادَمَ**[3] را انکار می‌کند، **اِنّا عَرَضْنَا**

---

۱. حجر / ۲۹ و ص / ۷۲
۲. بقره / ۳۰
۳. اسراء / ۷۰

الْاَمانَةَ عَلَی السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضِ وَ الْجِبالِ[۱] را انکار می‌کند، یا اَیُّـهَا الْاِنْسـانُ اِنَّکَ کادِحٌ اِلیٰ رَبِّکَ کَدْحاً فَمُلاقیهِ[۲] را انکار می‌کند، یعنی مقام انسانیت انسان را انکار می‌کند، ایمان انسان به خودش و ایمان انسان به خدا را متزلزل می‌کند، انسان را به صورت یک موجود سودجو و سودطلب و منفعت‌طلب درمی‌آورد، و از طرف دیگر همین انسان را که فلسفهٔ زندگی او را سودجویی و منفعت‌طلبی می‌داند و معرفی می‌کند یک حیوان تکامل‌یافته یعنی حیوانی که با حیوانات دیگر چندان فرقی ندارد و یک درجه حیوانتر از آنها معرفی می‌کند و زندگی را هم تنازع بقا می‌داند و جز تنازع بقا چیز دیگری نمی‌داند، آنگاه از این انسان توقع دارد که به آزادی و حیثیت انسانی و شرافت و حقوق دیگران احترام بگذارد؛ مگر ممکن است؟!

ما که راجع به اسلام بحث می‌کنیم و می‌گوییم «نهضت آزادی‌بخش اسلام» بحث ما تنها این نیست که اسلام شعارهای آزادیخواهی داده است. اسلام در شعارهای آزادیخواهی از دیگران نه تنها کمتر نیست، بالاتر هم هست. نمونه‌اش را عرض می‌کنم. ولی بحث ما دربارهٔ «نهضت آزادی‌بخش اسلام» این است که اسلام با عوامل اسارت مبارزه کرده و عوامل آزادی را ایجاد کرده است، و الّا تنها روی شعار بحث کردن چیزی نیست. البته شعارهای اسلام را هم به طور نمونه عرض می‌کنم.

## شعارهای آزادی در قرآن و حدیث

قرآن کریم در هزار و چهارصد سال پیش چنین آیه‌ای را عنوان می‌کند، آیه‌ای که پیغمبر اکرم وقتی خواست بخشنامه و به اصطلاح متحدالمآل

---

۱. احزاب / ۷۲

۲. انشقاق / ۶

صادر کند و برای سران جهان آن روز بفرستد، آنگاه که خطاب به ملتهایی که اهل کتاب بودند می‌نوشت این آیه را انتخاب کرد: **قُلْ یا اَهْلَ الْکِتابِ تَعالَوْا اِلیٰ کَلِمَةٍ سَواءٍ بَیْنَنا وَ بَیْنَکُمْ اَلّا نَعْبُدَ اِلَّا اللهَ وَ لانُشْرِکَ بِهِ شَیْئاً وَ لایَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعْضاً اَرْباباً مِنْ دونِ اللهِ**[1]. بگو ای مردمی که خودتان را پیرو یک کتاب آسمانی می‌دانید! بیایید جمع بشویم روی یک عقیده و فکر، آن فکری که برای ما و شما همه علی‌السویّه خوب است؛ چه فکری؟ یگانگی خدا. غیر از خدا هیچ موجودی را پرستش نکنیم. برای خدا در پرستش شریک قائل نشویم. بعد: تفاوت میان افراد بشر وجود نداشته باشد، بعضی خودشان را نسبت به بعضی دیگر ارباب و آقا ندانند و دیگران را نسبت به خودشان محکوم و اسیر و برده نشمارند.

از نظر شعاری کدام اعلام آزادی است که از این برتر و بالاتر است؟

از زبان موسی جمله‌ای نقل می‌کند. فرعون به موسی می‌گوید: **اَلَمْ نُرَبِّکَ فینا وَلیداً وَ لَبِثْتَ فینا مِنْ عُمُرِکَ سِنینَ وَ فَعَلْتَ فَعْلَتَکَ الَّتی فَعَلْتَ وَ اَنْتَ مِنَ الْکافِرینَ**[2]. ای موسای کافر نعمت، ای نمک‌نشناس! آیا تو همان آدمی نیستی که ما تو را در خانهٔ خودمان بزرگ کردیم؟ در خانهٔ ما بزرگ شدی، سرِ سفرهٔ ما بزرگ شدی، حالا آمده‌ای مدعی ما شده‌ای؟ موسی در واقع به او می‌گوید: من چرا سر سفرهٔ شما بزرگ شدم؟ چه جریانی موجب شد که من در خانهٔ تو بزرگ بشوم؟ مگر جز استبداد تو و اینکه بنی‌اسرائیل را برده و بندهٔ خودت می‌دانستی و خودت را حاکم بر جان و مال بنی‌اسرائیل و بر همهٔ ما می‌دانستی چیزی بود؟ تو خون نوزادان پسر ما را مباح می‌شمردی، قهراً وقتی که من از مادر زاده می‌شوم مرا تحویل دریا می‌دهند برای اینکه دریا مرا نگهداری کند. جامعه‌ای که تو به وجود آورده

۱. آل‌عمران / ۶۴
۲. شعرا / ۱۸ و ۱۹

بودی که قادر نبود من را نگهداری کند، از ترس تو مرا در دریا قرار دادند، تو هم من را از دریا گرفتی؛ و بعلاوه مگر اینکه من سر سفرهٔ تو بزرگ شدم و از نان و نمک تو خوردم باید سبب بشود من پا روی حقیقت بگذارم و امضا بکنم که تو بنی‌اسرائیل را بنده و بردهٔ خودت بدانی؟! **وَ تِلْکَ نِعْمَةٌ تَمُنُّها عَلَیَّ اَنْ عَبَّدْتَ بَنی اِسرائیلَ**[1] آیا این [نعمت] منّتی شد که تو داری به من می‌گذاری در مقابل اینکه بنی‌اسرائیل را برده و بندهٔ خودت کرده‌ای؟!

رسول خدا جملهٔ عجیبی دارد. شما اگر شعاری دربارهٔ آزادی و حق‌طلبی، برتر و بالاتر و جاندارتر از این شعار پیدا کردید به من بگویید. علی‌علیه‌السلام می‌فرماید ما این جمله را از پیغمبر اکرم مکرر می‌شنیدیم. بعضی جمله‌هاست که ما همین قدر می‌دانیم پیغمبر اکرم فرموده است، شاید هم یک‌بار بیشتر نفرموده باشد، ولی علی‌علیه‌السلام در حدیثی که در **اصول کافی** و در **نهج‌البلاغه** در ضمن فرمانی که به نام مالک‌اشتر نوشته است هست می‌فرماید که من از پیغمبر مکرر این جمله را شنیدم که: **لَنْ تُقَدَّسَ اُمَّةٌ حَتّیٰ یُؤْخَذَ لِلضَّعیفِ فیها حَقُّهُ مِنَ الْقَوِیِّ غَیْرَ مُتَعْتِعٍ**[2] یعنی هرگز ملتی، امتی به مقام قداست و پاکی و بزرگی و بزرگواری نمی‌رسد ـ می‌گویند لَنْ علامت نفی تأبید است؛ یعنی محال است امتی، ملتی به بزرگی و قداست و پاکی و بزرگواری برسد ـ مگر آنکه آن ملت به این حال در بیاید که ضعیف در مقابل قوی آزاد باشد، ضعیف حق خودش را از قوی بخواهد در حالی که کوچکترین لکنتی به زبانش نمی‌آید، ضعیف در کمال جرئت و جسارت در مقابل قوی بایستد. پیغمبر ما می‌گوید تنها آن ملتی رستگار خواهد شد و به مقام قدس و طهارت می‌رسد که این مقدار جسارت در افراد ضعیف در مقابل افراد قوی وجود داشته باشد.

---

۱. شعراء / ۲۲

۲. **نهج‌البلاغه**، نامهٔ ۵۳، با اندکی اختلاف.

شما در کجای دنیا شعارهایی قویتر و نیرومندتر از این شعارها می‌توانید پیدا کنید؟

علی علیه السلام خطاب به فرزندش امام حسن مجتبی می‌فرماید: **وَ لاتَکُنْ عَبْدَ غَیْرِکَ وَ قَدْ جَعَلَکَ اللهُ حُرّاً**[1] پسرک من! مبادا بندهٔ دیگری باشی، خدا تو را آزاد آفریده است، این نعمت و موهبت خدادادی را قدر بدان، مبادا نعمت آزادی را از خودت سلب کنی.

بنابراین اسلام از جنبهٔ شعارهای آزادی نه تنها از دیگران کم و کسر ندارد، صد درجه بالاتر، قویتر، نیرومندتر و جاندارتر شعار داده است.

## اسلام مبانی آزادی را تأمین کرد

اما اسلام تنها به شعار آزادی و آزادیخواهی قناعت نکرد، مبانی آزادی را تأمین کرد. اولین مبنای آزادی خداشناسی و بندگی خداست، **قولوا لا اله الّا الله تفلحوا**، اینکه هیچ قوه و نیرویی جز پرستش خدا بر وجود انسان حکومت نکند.

عامل دوم، شناسایی انسان به خود انسان است. **مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ**. اسلام که آمد، نه تنها برای این آمد که خدا را به بشر بشناساند، [همچنین برای این آمد که بشر را به خودش بشناساند.] بشر اگر خودش را نشناسد خدا را نمی‌شناسد، اگر خودش را درست نشناسد خدا را نمی‌تواند پرستش بکند. ای بشر! ای انسان! تو خودت را یک موجود پست خاکی ندان، خودت را در حدّ حیوانات ندان، خودت را یک موجود پست شهوانی ندان؛ خیال نکن که تنها انگیزه‌ای که در وجود تو هست جاه‌طلبی است، یا تنها عامل محرک وجود تو عوامل اقتصادی یا عوامل جنسی

---

۱. نهج‌البلاغه، نامهٔ ۳۱

است؛ خیر، در سرشت تو یک نهاد دیگری، یک روح، یک قدس و معنویتی هست: **نَفَخْتُ فیهِ مِنْ روحی**[۱] من از روح الوهیّت خودم چیزی در وجود تو دمیده‌ام. تو خلیفةالله و جانشین خدا هستی، تو برتر از این حرفها هستی. انسان را به خود انسان معرفی کرد و شناساند. و انسان تا به این معنویت خودش آگاه نشود و ارزش معنوی خودش را درک نکند نمی‌تواند خودش را از مادیات ببُرد و تا انسان خودش را از مادیات نبریده است محال است که آزاد باشد. مگر انسانی که بردهٔ مادیات باشد می‌تواند آزاد و آزادیخواه باشد؟ چنین چیزی محال است.

دلیلش تجربیات دنیاست. اسلام اعلام آزادی کرد، دیگران هم در دنیا اعلام آزادی کردند؛ شما در عمل ببینید اسلام چه موفقیتهایی پیدا کرد آنها چه موفقیتهایی پیدا کردند. ما اگر تنها زندگی خود پیغمبر صلّی الله علیه و آله را، زندگی علی‌بن ابی‌طالب علیه السلام را، حتی زندگی خلفا را تا مدتی که روی سیره و سنت پیغمبر رفتار می‌کردند مقیاس قرار بدهیم می‌بینیم اسلام چقدر در این زمینه موفقیت داشته است و آنها چقدر ناکام بوده‌اند! همین حکومت پنج سالهٔ علی علیه السلام حقیقتاً عجیب است. علی از باب اینکه واقعاً بندهٔ خدا و از حکومت هر قوه‌ای غیر از خدا آزاد بود آزادیخواه و آزادیبخش بود. ما می‌دانیم در دورهٔ حکومت علی علیه السلام عده‌ای بودند که از بیعت کردن با علی تمرد کردند و حاضر نشدند با علی بیعت کنند از قبیل زید بن ثابت، اسامة بن زید و سعد بن ابی وقّاص، عده‌ای که از اول با علی بیعت نکردند. البته بیعت نکردن آنها ضربه‌ای به حکومت علی بود به جهت اینکه اینها افراد با شخصیت و معروفی و از صحابهٔ پیغمبر بودند. علی علیه السلام از نظر استقرار حکومتش خیلی هم نیازمند بود که اینها بیایند

---

۱. حجر / ۲۹ و ص / ۷۲

بیعت کنند و اگر بیعت می‌کردند اساس حکومت علی از جنبهٔ اجتماعی قوّت بیشتری پیدا می‌کرد. ولی علی با اینها چه کرد؟ گفت اختیار با خودشان، می‌خواهند بیعت بکنند می‌خواهند بیعت نکنند. آیا مزاحم اینها شد؟ نه. مجبورشان کرد که حتماً باید بیعت بکنید؟ نه. سهمیهٔ اینها را از بیت‌المال قطع کرد؟ نه. امنیت جانی اینها را از بین برد؟ نه. امنیت مالی اینها را از بین برد؟ نه. خودش حافظ جان و مال اینها شد، البته در حدودی که مشروع بود.

از اینها بالاتر خوارج بودند. خوارج رسماً یاغی بودند، به این معنا که حکومت علی علیه‌السلام را پس از اینکه با علی بیعت کرده بودند رد کردند، گفتند ما علی را قبول نداریم؛ نه تنها رد کردند، علی را تکفیر کردند، گفتند علی کافر شد؛ به موجب اینکه علی کافر شد و از دین خدا برگشت ما حکومت علی را نمی‌پذیریم. با اینها چه کرد؟ تا وقتی که اینها مزاحم دیگران نمی‌شدند و فقط عقیدهٔ خودشان را اظهار و تبلیغ می‌کردند و به صحبت و سخن گفتن می‌پرداختند علی مزاحمشان نشد ولی از آن ساعتی که از این آزادی خودشان سوء استفاده کردند، مزاحم دیگران شدند، اسباب زحمت ایجاد کردند و رسماً به عنوان یاغی از کوفه سپاه بیرون بردند برای اینکه اخلال بکنند و امنیت را بهم بزنند علی سراغ اینها آمد.

در یکی از جلسات، آن جمله‌های مولا در آن خطبهٔ معروف را خواندم که به مردم چگونه توصیه می‌کند. (این نمونهٔ یک مرد آزادیخواه واقعی است.) وقتی که مردم می‌آیند در مقابلش صحبت می‌کنند کلمه‌های بزرگ بزرگ یعنی احترامات خیلی زیاد و جمله‌های پرطنطنه‌ای به کار می‌برند و به او با القاب مختلف خطاب می‌کنند. می‌گوید: **لاتُکَلِّمونی بِما تُکَلَّمُ بِهِ الْجَبابِرَةُ** با من ساده حرف بزنید، به من

بگویید علی، حداکثر به من بگویید یا امیرالمؤمنین، دیگر بیش از این حاضر نیستم برای من لقب بتراشید. با من با تعارف حرف نزنید: وَ **لاتُخالِطونی بِالْمُصانَعَةِ**[۱]. از من تمجید نکنید، مدح نکنید، ثنا نگویید که خدا خودش می‌داند من از ثنا شنیدن خوشم نمی‌آید. در مقابل، اگر انتقاد و اعتراضی به نظرتان می‌رسد به من بگویید.

در یکی از نامه‌هایی که در **نهج‌البلاغه** هست سیدرضی این‌طور نوشته است که در جنگ جمل، زمانی که علی علیه السلام از مدینه حرکت کرد و به طرف بصره می‌آمد، نامه‌ای به مردم کوفه نوشت، آنها را دعوت کرد، در ابتدای نامه می‌نویسد که من یک گذشته‌ای در دورهٔ خلفای پیشین دارم، هرجور مردم دربارهٔ گذشتهٔ من فکر می‌کنند، آیا ظالم بودم یا مظلوم، یاغی بودم یا مبغیٌّ‌علیه، هر طور بوده فعلاً دربارهٔ اینها بحثی نمی‌کنم ولی امروز مسلمین با من بیعت کرده‌اند، هرکس که می‌خواهد به یاری من بیاید، بیاید اما من یک قید و یک شرط با او می‌کنم: نزد من بیاید، اگر دید خوب عمل می‌کنم مرا کمک بدهد و اگر دید بد عمل می‌کنم به من انتقاد و اعتراض کند تا من جبران کنم.

این را می‌گویند نمونهٔ یک حکومت آزادیخواه؛ ولی چرا این‌گونه است؟ برای اینکه اسلام چنین دینی بود که یک چنین افرادی تربیت کرد؛ البته افرادی مثل علی که نمی‌خواهم بگویم ولی علی نمونهٔ تربیت کامل اسلام بود و جامعهٔ مسلمین آن روز هم همین‌جور ایجاب و اقتضا می‌کرد.

عوامل تأمین آزادی چیست؟ گفتیم یکی از عوامل این است که انسان را به خودش بشناسانند، ارزش انسان را بالا ببرند؛ و یکی از علل ناکامیهای امروز همین است که ارزش انسان از آنچه که هست پایین‌تر

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۲۱۴

آمده است و همینها نشانه و دلیل بدبختی انسانهاست.

## آزادی افراد از سه ناحیه سلب می‌شود

عوامل دیگر سه دسته است، که ان‌شاءالله فردا شب بحث خودم را تکمیل خواهم کرد. آزادی افراد از سه ناحیه سلب می‌شود. یک ناحیه، ناحیهٔ افراد سلب‌کننده است، افرادی که می‌آیند آزادی را از دیگران سلب می‌کنند. چرا و به چه دلیل سلب می‌کنند؟ چه عاملی بر وجود آنها حکومت می‌کند که می‌آیند آزادی را سلب می‌کنند؟ دوم افرادِ سلب‌شدهٔ از آنهاست، یعنی افرادی که آزادی آنها سلب می‌شود. آنها هم ممکن است در این جهت تأثیر داشته باشند. در آنها خصوصیتی، خصیصه‌ای، حالتی، وضعی است که سبب می‌شود آزادی آنها از ایشان گرفته و سلب بشود. عامل سوم نظامات و تشکیلات اجتماعی و وضع و اجرای قوانین اجتماعی است.

ما باید این عوامل را یک یک بررسی بکنیم. اما عامل سلب‌کننده. افرادی که می‌آیند آزادی دیگران را سلب و حقوق دیگران را پایمال می‌کنند چرا و به چه دلیل چنین می‌کنند؟ چرا آزادی دیگران را محترم نمی‌شمارند و سلب می‌کنند؟ دلیلش دو چیز است: یکی حس سودجویی و منفعت‌پرستی که در هر فرد بشری وجود دارد، و دیگری قدرت؛ یعنی وقتی انسان در مشی و راه و روش خودش سودجو و دنبال منفعت فردی و شخصی و خودپرست بود و از طرف دیگر قدرت به دست آورد و امکانات تحصیل کرد کافی است برای اینکه آزادی دیگران را سلب و حقوق دیگران را پایمال کند.

اما عاملی که مربوط به افرادِ آزادی سلب‌شده است دو چیز است: یکی یک حالت رخوت و سستی و بی‌تفاوتی که در عامهٔ مردم پیدا

مـی‌شود، حـالت بـاری بـه هـر جـهت، آنـچه کـه مـا اغـلب اسـمش را درویش‌مسلکی می‌گذاریم؛ یک چنین حالتی در مردم پیدا مـی‌شود کـه احقاق حقوق را یک امر مقدس و محترم نمی‌شمارند؛ یک تنبلی. عـامل دوم ضعف است، یعنی گیرم افرادی احساس احقاق حقوق و تأمین آزادی در خودشان بکنند ولی وقتی که ضـعیف هسـتند و قـدرت نـدارنـد قـهراً نمی‌توانند به دست آورند.

و اما عامل قوانین اجتماعی و تشکیلات اجتماعی. قوانین اجتماعی و تشکیلات اجتماعی ممکن است به گونه‌ای باشد که افراد اجتماع نتوانند آزادی خودشان را تأمین کنند.

## روش بازدارندهٔ اسلام

اما راجع به قسمت اول، آیا از ناحیهٔ سلب‌کنندهٔ آزادیها می‌شود کاری کرد که او را کنترل کرد تا به آزادیها احترام بگذارد یا نه؟ اسلام در اینجا در دو جهت دخالت کرده است، یکی از ناحیهٔ محدود کردن قدرت آنها و دیگر از ناحیهٔ تعلیم و تربیت، و تربیت روح آنها با یک تعلیم و تربیت دینی و یک ایمان قوی، که در این راه موفق هم بوده است؛ یعنی با ایجاد یک ایمان قوی در افراد نیرومند که به حکم طبیعت خودشان سودجو و سـودطلب هستند جلو سودجویی و سودطلبی آنها گرفته شده است.

اسلام تنها به این کار قناعت نمی‌کند کـه بـه ضـعیف بگـوید آقـای ضعیف! برو حق خودت را از قوی بگیر و قوی شو. اسلام این را مـی‌گوید، ولی حال اگر ضعیف رفت حق خودش را از قوی گرفت و قوی شد بعد این قوی چه می‌شود؟ خود او به جای قوی اول می‌آید یعنی مثل قوی اول ظالم و ستمگر می‌شود. اسلام گذشته از اینکه به ضعیف می‌گوید قوی شو و حق خودت را بگیر، به قوی می‌گوید: ای قوی! در مقابل ذات پروردگار

[قدرتی نیست؛] تو خدایی داری، آخرت و معادی داری، جزایی داری؛ این جهان حساب و کتابی دارد؛ خیال نکن که فقط تو قوی هستی و این انسانها ضعیف، مافوق قوی قوی دیگری هست، **اِنَّ اللّهَ قَوِیٌّ شَدیدُ العِقابِ** [1]، خدای قوی و شدیدالعقاب بالاسر همه قرار گرفته است؛ همان‌طوری که علی علیه‌السلام در فرمان خودش به مالک اشتر می‌نویسد: ای مالک! **فَاِنَّکَ فَوْقَهُمْ** من اعتراف می‌کنم که تو مافوق این تودهٔ مردمی هستی که من تو را والی آنها قرار دادم. بنابراین تو به موجب اینکه مافوق هستی ممکن است مغرور بشوی و ظلم و ستم بکنی اما بدان **وَ والِی الْاَمْرِ عَلَیْکَ فَوْقَکَ** و آن کسی که این فرمان را به تو داد و تو را والی مصر قرار داد ـ که خود من باشم ـ مافوق توست، من قدرت بزرگتر از تو هستم، یعنی بدان که من متوجه کارهای تو هستم، اگر تخلف بکنی تو را مجازات می‌کنم. من چه؟ آیا من دیگر آن قوی و قادری هستم که مافوق من قدرتی نیست؟ نه، **وَ اللّهُ فَوْقَ مَنْ وَلّاکَ** [2] و اما خدای تبارک و تعالی مافوق آن کسی است که مافوق توست، مافوقِ مافوق توست. مافوق تو من هستم و خدا بالاسر همهٔ ماست، ما باید خدا را در نظر بگیریم.

بنابراین عامل سلب‌کنندهٔ آزادی را از چه راه می‌شود کنترل کرد؟ از همین راه که **وَ اللّهُ فَوْقَ مَنْ وَلّاکَ**، از راه ایمان به خدای عادل، حکیم، قوی و شدیدالعقاب. راه دومش عرض کردیم محدودیت قدرتهاست که آن را در بحث تشکیلات اجتماعی بحث می‌کنیم.

## مبارزهٔ اسلام با زبون‌پروری

و اما از نظر آن فردی که آزادی او از دست رفته است [اسلام چه کرده

---

۱. انفال / ۵۲

۲. نهج‌البلاغه، نامهٔ ۵۳

است؟] متأسفانه در تعلیمات مسیحیت یعنی تعلیماتی که از اوایل مسیحیت پیدا شده ـ عرض نمی‌کنم در تعلیمات حضرت مسیح ـ این زبون‌پروری وجود داشته است ولی در اسلام با زبون‌پروری مبارزه شده است. اسلام به همان درجه که ظالم را دشمن می‌دارد، زبون را و آدمی که در مقابل ظالم با اینکه قدرت دارد تسلیم است دشمن می‌دارد. اسلام می‌گوید: **لایُحِبُّ اللهُ الْجَهْرَ بِالسّوءِ مِنَ الْقَوْلِ اِلّا مَنْ ظُلِمَ**[1]. اسلام می‌گوید که خداوند از بدگویی و شعار دادن علیه کسی و لکّه‌دار کردن و بدنام نمودن دیگران خوشش نمی‌آید مگر در مورد کسی که مظلوم واقع شده است. به مظلوم اجازه می‌دهد فریاد کند، بدگویی کند، حتی شعر بگوید، هجو کند، شعار بدهد؛ چرا؟ چون راه، راهِ احقاق حق است. علی علیه‌السلام می‌فرمود: **لایَمْنَعُ الضَّیْمَ الذَّلیلُ وَ لایُدْرَکُ الْحَقُّ اِلّا بِالْجِدِّ**[2]. آدم ذلیل و ضعیف هرگز نمی‌تواند از ظلم دفاع کند. حق را جز با جدیت و کوشش و نیرو و تصمیم نمی‌شود به دست آورد. ویل دورانت در کتاب **تاریخ تمدن**، جلد یازدهم می‌گوید هیچ دینی مانند اسلام پیروان خودش را به قوّت دعوت نکرده است. البته همین‌طور است. دینی که در آن جهاد و امر به معروف و نهی از منکر و «**وَ اَعِدّوا لَهُمْ مَااسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ**»[3] وجود دارد هرگز دعوت به ضعف و زبونی نمی‌کند. اسلام با این عامل هم که عامل زبونی و ضعف باشد به این شکل مبارزه کرده است. نمونه‌هایی که عرض کردم برای همین بود. خود پیغمبر اکرم مگر چنین نبود؟ پیغمبر اکرم ـ همان‌طوری که دربارهٔ علی علیه‌السلام عرض کردم ـ دربارهٔ شخص خودش هم همین‌جور بود، کوشش می‌کرد که مردم زبون و ضعیف بار نیایند. حتی وقتی احساس می‌کرد

---

۱. نساء / ۱۴۸

۲. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۲۹

۳. انفال / ۶۰

مردم در مقابل شخص خودش احساس زبونی می‌کنند، برای اینکه زبون نباشند آن زبونی را از آنها می‌ریخت.

مردی آمد خدمت رسول اکرم، چشمش که به حضرت افتاد، با اینکه حضرت به اصطلاح خودش را نمی‌گرفت و یک دبدبه و جلالی به خودش نمی‌بست ولی مع‌ذلک آن اهمیت و عظمت و شخصیت حضرت او را گرفت، وقتی خواست با حضرت صحبت کند زبانش به لکنت افتاد، تا زبانش به لکنت افتاد فوراً پیغمبر اکرم از جا حرکت کرد، آن مرد را به سینهٔ خودش چسبانید، محکم در آغوشش گرفت؛ بعد گفت: ای رفیق! چرا زبانت گرفت؟ از من ترسیدی؟ چرا بترسی؟ من که آدم ترسناکی نیستم، من پسر آن زنی هستم که با دست خودش از بزها شیر می‌دوشید. من مثل برادری از برادرهای تو هستم، نترس، با من درست صحبت کن، مرعوب من نباش. اسلام با این مرعوبیتها مبارزه می‌کرد.

بله، اسلام چنین دینی است که نه تنها شعار آن شعار آزادی بوده است بلکه با عوامل زبونی و ضعف مبارزه کرده و در مقابل، عوامل آزادی و قدرت و نیرومندی را تقویت کرده است و همهٔ اینها از شبی مانند چنین شبی آغاز شده است که شخص مقدس رسول خدا از کوه حرا به زیر آمد، بعد از مدتی به او دستور داده شد: **یا اَیُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَاَنْذِرْ وَ رَبَّکَ فَکَبِّرْ**[1] برخیز، به مردم اعلام خطر کن. اولین چیزی که اعلام می‌کنی و به مردم می‌گویی عظمت خداست: خدا را به عظمت در میان مردم یاد کن، عظمت خدا را به اینها بفهمان؛ عظمت خدا را که بفهمند دیگر غیر خدا را رها می‌کنند. آمد در میان مردم و گفت: **قولوا لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ تُفلِحوا.**

---

۱. مدّثّر / ۱-۳

خدایا از تو می‌خواهیم، بـه حـق ذات مـقدست تـو را قسـم می‌دهیم، که ما را از انواری که در مثل چنین شـبی از جـهان غیب تابیده است بهره‌مند بفرما.

خدایا ما را به حقایق دین [اسلام آشنا بفرما.][1]



۱. [چند ثانیه‌ای از آخر نوار ضبط نشده است.]

# ۲
# نهضت آزادی‌بخش اسلام

این سخنرانی در ۱۸ مهرماه ۱۳۴۸ در حسینیهٔ ارشاد ایراد شده است.

**بسم الله الرحمن الرحیم**

وَ یَضَعُ عَنْهُمْ اِصْرَهُمْ وَ الْاَغْلالَ الَّتی کانَتْ عَلَیْهِمْ[۱].

در عصر و زمان ما کلمهٔ «آزادی» جایگاه بسیار عالی و رفیع و مقدسی را اشغال و احترام فوق‌العاده‌ای پیدا کرده است به طوری که هرکسی اگر می‌خواهد برای خودش شخصیتی اثبات کند خود را حامی و طرفدار آزادی می‌داند و حتی در بعضی از کلمات دیده می‌شود که می‌گویند آزادی بزرگترین و بالاترین نعمتها و موهبتهای الهی است.

### ارزش آزادی

اینجا سؤالی پیش می‌آید و آن سؤال این است: آیا آزادی در حقیقت و واقع همین مقدار ارزشی که بشر به آن می‌دهد و آن را بالاترین نعمتها

---

۱. اعراف / ۱۵۷

می‌داند و یکی از مقدس‌ترین مقدسات خود می‌شمارد همین‌مقدار ارزش را دارد یا ندارد؟ عرض می‌کنم از یک نظر اگر به آزادی نظر بکنیم می‌بینیم این‌همه ارزشی که به آن داده‌اند استحقاق آن را ندارد، بیش از اندازه برای آن ارزش قائل هستند. ولی از دیدگاه دیگر که نگاه بکنیم می‌بینیم حق داشته‌اند که این‌همه مقام آزادی را بالا ببرند. اما دیدگاهی که از آن دیدگاه آزادی این ارزش را ندارد این است که معنا و حقیقت آزادی جز نبودن سد و مانع برای تجلی فکری و عملی بشر چیزی نیست. می‌گوییم بشر آزاد آفریده شده است و باید آزاد زندگی کند یعنی افراد دیگر در مقابل تجلیات فکری و عملی او مانعی ایجاد نکنند و حتی بالاتر، فکر و عمل او را در خدمت خود نگیرند ولی اصل خود آزادی که فلاسفه تعریف کرده‌اند، به معنی نبودن قید و نبودن مانع و سد در جلو تجلیات فکری و عملی بشر است. وقتی که معنی آزادی نبودن مانع است پس آنقدر ارزش زیاد ندارد، برای اینکه یک موجود بیش از آن اندازه که احتیاج به عوامل منفی دارد احتیاج به عوامل مثبت دارد.

مثال عرض می‌کنم: یک گل برای اینکه ترقی و تجلی داشته باشد، سیر کمالی خودش را طی کند و به آن قلّه‌ای که برای او تقدیر شده است برسد احتیاج به یک سلسله عوامل مثبت و بعضی عوامل منفی دارد؛ احتیاج به خاک، آب، هوا، حرارت و گرمی و نور، کمکهایی که باغبان می‌کند و امثال اینها دارد و احتیاج دارد به اینکه سد و مانعی برای این گل وجود نداشته باشد؛ مثلاً اگر گلی را که باید در یک زمین یک متر در یک متر خاک وجود داشته باشد و ریشه بدواند، در یک گلدان کوچک قرار بدهند و سدی در جلو پیشروی او ایجاد کنند یا در بالای او سقفی و مانعی قرار بدهند، مانع آزادی تجلی این گل شده‌اند. گل، هم به آن عوامل مثبت احتیاج دارد و هم به نبود مانع یعنی به این عامل منفی. وقتی انسان

دربارۀ گل فکر می‌کند، در درجۀ اول راجع به عوامل مثبتش فکر می‌کند، راجع به خاک و آبش فکر می‌کند، راجع به نور و هوا فکر می‌کند، راجع به باغبان فکر می‌کند، راجع به موادی که برای تقویت او لازم است فکر می‌کند ولی دربارۀ اینکه سد و مانعی در کار نباشد آنقدر فکر نمی‌کند یعنی آنقدر برای این مسئله اهمیت قائل نیست. پس اگر از این دیدگاه نگاه بکنیم می‌بینیم البته آزادی نعمتی است برای گل، و هم نعمتی است برای انسان اما نعمتی است در مرتبۀ متأخر از عاملهای مثبت در زندگی گل یا انسان.

ولی وقتی که از یک دیدگاه دیگر نگاه می‌کنیم می‌بینیم بشر حق داشته است و حق دارد برای آزادی این‌همه ارزش قائل باشد. آن حق از این ناحیه است که آزادی آن نعمتی است که بشر آن را از هر نعمت دیگری کمتر داشته است، یعنی عوامل مثبت ترقی و تجلی و تکامل بشر همیشه به نسبت، بیشتر وجود داشته‌اند و وجود دارند تا این عامل منفی که همیشه ضدش یعنی مانعش وجود دارد، و بشر هر نعمتی را که کمتر داشته باشد و کمتر به دستش آمده است برای آن ارزش و اهمیت بیشتری قائل است. این‌همه که دنیا برای آزادی ارزش قائل است و مقامش را بالا می‌برد برای این است که عامل ضد آزادی زیاد بوده است. یک شعر معروف نیمه عامیانه‌ای در میان خود ما هست، می‌گوییم:

بهشت آنجاست کازاری نباشد    کسی را با کسی کاری نباشد

همه می‌گوییم و همه هم قبول داریم و حال آنکه انسان اگر فکر بکند آن بهشت نیست. آن چه بهشتی است که در جایی باشیم که فقط آزاری در آنجا نیست، کسی با کسی کار ندارد، هرکسی تنها برای خودش زندگی می‌کند! این، خوشی و سعادتی برای بشر نیست. بهشت آنجاست که افرادی با یکدیگر باشند و به یکدیگر انس داشته باشند، به تعبیر قرآن:

اَلْاَخِلّاءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ اِلَّا الْـمُـتَّقینَ[۱]. آیهٔ دیگر می‌فرماید: عَـلیٰ سُرُرٍ مُتَقابِلینَ[۲]. بهشت آنوقت بهشت است که در آنجا افراد بشر با یکدیگر محبت و انس داشته باشند، برادر باشند، مـواخـات و گـذشت و عـواطـف داشته باشند، و الّا جایی که افراد بشر با یکدیگر بیگانه باشند و حداکـثرِ بهره‌ای که از وجود یکدیگر مـی‌برند ایـن است کـه آزارشـان بـه یکـدیگر نمی‌رسد، این البـته جهنم نیست اما بهشت هم نیست، باید گفت اعـراف است، نه بهشت است و نه جهنم. اینکه بشر آنجایی را که آزار نباشد و کسی را با کسی کار نباشد بهشت نامیده است، از بس که از ناحیهٔ آزارِ از دیگران آسیب دیده است؛ این است که خیلی برایش ارزش قائل است.

## سخن ملائکه دربارهٔ انسان

وقتی که ما قرآن را مطالعه می‌کنیم می‌بینیم مسئلهٔ آزار افراد به یکدیگر، فتنه کردنِ در اجتماع، خون به ناحق ریختن، مال به ناحق بـردن، ظـلم کردن به یکدیگر، هـمان چـیزی است کـه فـرشتگان در ابـتدای خـلقت فریادشان از آن بلند بود. وقتی که خدای تـبارک و تـعالی بـه آنـها اعـلام می‌کند که من می‌خواهم بشری از گِل بیافرینم، سرشتش این است و چه مایه‌هایی از خوبی و بدی در سرشت او هست، فرشتگان فریادشان بلند می‌شود: اَتَجْعَلُ فیها مَنْ یُفْسِدُ فیها وَ یَسْفِکُ الدِّمـاءَ[۳] خـدایـا مـی‌خواهـی مـخلوقی را بـیافرینی کـه افـرادش خـودشان مـزاحـم و دشـمن یکـدیگر هستند، امنیت و آزادی و آسایش یکدیگر را سلب می‌کنند؟

مسئلهٔ آزادی و بی‌آزاری و اینکه انسـان از نـاحیهٔ افـراد دیگـر آزار و

---

۱. زخرف / ۶۷
۲. صافّات / ۴۴
۳. بقره / ۳۰

صدمه نبیند از آن جهت این‌همه ارزش فوق‌العاده پیدا کرده که انسان کمتر آن را داشته است. حال چرا کمتر داشته است؟ آیا این یک چاره‌ای در اصل خلقت نداشت؟ خداوند بشر را خلق کرده است، چرا این بشر را این‌گونه خلق کرد که افراد بشر آزارشان به یکدیگر برسد و بزرگترین ناراحتی که افراد بشر پیدا می‌کنند از ناحیهٔ خودشان باشد نه از ناحیهٔ دیگران و نه از ناحیهٔ اشیاء دیگر؟ بشر به اندازه‌ای که از ناحیهٔ بشرهای دیگر آزار و اذیت و زیان می‌بیند و دیده است از ناحیهٔ حیوانات ندیده است، از ناحیهٔ نباتات ندیده است، از ناحیهٔ جمادات ندیده است، از ناحیهٔ طوفانها و سیلها و زلزله‌ها ندیده است، از ناحیهٔ وباها و طاعونها و سرطانها ندیده است، از ناحیهٔ زمین و آسمان ندیده، از ناحیهٔ جن ندیده و از هیچ ناحیه‌ای ندیده است، چرا؟ آیا در متن خلقت، این امر چاره‌ای نداشت؟ به این معنا چاره نداشت: انسان یا باید انسان باشد یعنی همین موجود مختار آزاد در فعل خود، و یا باید انسان نباشد و در این صورت یا فرشته باشد، همانهایی که خلق شده‌اند، یا حیوان باشد، همینهایی که آفریده شده‌اند، یا نبات باشد و یا جماد. اساساً انسان اگر بخواهد همین نسخهٔ کامل و جامع باشد جز اینکه در کار خودش مختار و آزاد باشد امکان نداشت و عقلاً محال بود، و وقتی که در کار خودش مختار و آزاد است از همین‌جا امکان آزار افراد به یکدیگر و تجاوز به حقوق یکدیگر پیدا می‌شود که دربارهٔ این مطلب نمی‌خواهم زیاد بحث بکنم چون از بحثهای دیگر خودم می‌مانم.

### آیا علم می‌تواند آزادی را تأمین کند؟

مطلب دیگر: آیا راه دیگری برای چارهٔ این کار نبود و نیست؟ حالا بگوییم در اصل خلقت باید همین‌جور باشد، آیا در راه تکامل و از طریق تربیت،

این قضیه چاره‌پذیر نیست؟ عرض می‌کنم تا آن تربیت با چه باشد. اگر مقصود از آن تربیت، تربیت با علم است، یعنی بشر عالم بشود تا بتواند آزادی را برای خودش تأمین کند و به دست آورد، همان‌طوری که بشر وقتی که عالم شد با وبا و خُناق و سل و حتی سرطان مبارزه می‌کند و صرف اینکه عالم شد و رمز مطلب را کشف کرد کافی است برای اینکه با آن دشمن را به زمین بکوبد؛ متأسفانه علم در مقابل این دشمن بشر ـ یعنی دشمنی بشر خودش برای خودش ـ عاجز است. بشر هر اندازه عالم بشود علم نمی‌تواند جلو تجاوز افراد بشر را بعضی به بعضی، بگیرد. دلیلش خیلی واضح است: برای اینکه آن کسی که به حقوق و آزادی دیگران تجاوز می‌کند، نه به دلیل این است که نمی‌داند باید تجاوز نکند و ظلم کار بدی است، بلکه به این دلیل است که سود و منفعت خودش را می‌خواهد، زور را هم که با خودش می‌بیند، به حکم سودجویی و زور و وقتی که ایندو با همدیگر توأم شد دنبال قضیه می‌رود، علم را در این راه استخدام می‌کند. علم نه تنها مانع تجاوز افراد بشر به آزادی دیگران نیست، احیاناً کمکی می‌شود برای تجاوز افراد بشر به افراد دیگر و لهذا علم به تنهایی هرگز نمی‌تواند ارزش انسانی داشته باشد. وقتی که در خدمت منافع فردی انسان بود امکان ندارد که بتواند برای بشریت ارزش انسانی داشته باشد.

ما می‌بینیم بشریت در ناحیهٔ علم به جایی می‌رسد که واقعاً اعجاب و حیرت افراد بشر را برمی‌انگیزد ولی در ناحیهٔ انسانیت و ارزشهای انسانی کوچکترین تأثیری در احوالش ندارد. مثلاً از جنبهٔ اعجابی که علم برمی‌انگیزد، رفتن به کرهٔ ماه کاری فوق‌العاده مهم و بزرگ است. اما اگر یک مسئلهٔ دیگر را در نظر بگیریم، بگوییم از نظر بشریت و انسانیت، چنانچه این دو کار را باهم مقایسه کنیم و کنار یکدیگر بگذاریم و بگوییم ـ به تعبیر طلبگی خودمان ـ ثواب کدام یک از این دو کار بیشتر است، یا به تعبیر

دیگر ارزش کدام یک از این دو کار برای بشریت بیشتر است؛ آن بشری که پا به کرهٔ ماه می‌گذارد، آیا برای بشریت بهتر این است که او به کرهٔ ماه برود یا به کرهٔ ماه نرود ولی از ویتنام و فلسطین خارج بشود؟ [روشن است که دومی.] اما او به کرهٔ ماه می‌رود برای اینکه در ویتنام و فلسطین بیشتر ظلم و سلب آزادی و تجاوز بکند. از علم هم کاری ساخته نیست.

موضوع دیگر که دانشمندان اروپا در این راه خیلی کوشش کرده‌اند و نتایج بالنسبه خوبی به دست آورده‌اند این است که سطح شعور و احساسات مردمِ آزادی از دست داده را بالا ببرند. این خودش یک راهی است که برای استیفای حقوق و آزادیها سطح فکر و شعور مردم را بالا ببرند، غیرت مردم را تحریک بکنند. این همان راهی است که در جلسهٔ گذشته عرض کردم اسلام هم آن را به عنوان شرط لازم نه شرط کافی می‌پذیرد و باید هم چنین باشد؛ و انصاف را که بشر امروز از این نظر با بشرهای قرنهای گذشته خیلی تفاوت کرده است. بشر امروز ارزش آزادی را برای خودش درک کرده است و برای آزادی خودش کوشش و فعالیت و جانبازی می‌کند، و چون احساس کرده است آزادی را به آسانی نمی‌شود به دست آورد، باید قدرت ایجاد کرد، قدرت را به تنهایی نمی‌شود ایجاد کرد وحدت و اتحاد باید به وجود آورد، اتحادِ تنها کافی نیست تشکل باید به وجود بیاید، تشکلِ تنها کافی نیست برنامه و ایدئولوژی باید به وجود بیاید، تمام این اقدامات را بشر کرده است، ولی باز هم به نتیجه نرسیده است، چرا؟ علت دارد.

## داستان بوذرجمهر و انوشیروان

داستان معروفی است از بوذرجمهر و پادشاه معاصرش انوشیروان. می‌گویند بوذرجمهر همیشه این پادشاه را به سحرخیزی نصیحت می‌کرد

و خودش هم صبح زود می‌آمد؛ شاه هم خوشش نمی‌آمد که به این زودی بیاید؛ آخرش گفت من یک نقشه‌ای می‌کشم که این دیگر مزاحم نشود. به افرادش گفت هنگام سحر که او از خانه‌اش بیرون می‌آید و حرکت می‌کند شما بروید تمام لباسهای او را و هرچه دارد از وی بگیرید که او دیگر این کار را نکند. همین کار را کردند. بین راه، هنوز هوا تاریک بود، او را گرفتند، لختش کردند، پولها و لباسهایش را گرفتند و رهایش کردند. مجبور شد به خانه برگردد، لباس دیگر بپوشد، آماده بشود و بیاید. آن روز دیرتر از روزهای دیگر آمد. شاه از او پرسید تو چرا امروز دیر آمدی؟ گفت امروز حادثه‌ای برایم پیش آمد. حادثه چیست؟ من با دزد برخورد کردم و دزد مانع شد، چنین و چنان کرد، رفتم خانه و بالأخره یک ساعت تأخیر شد. گفت جنابعالی که می‌گفتید: «سحرخیز باش تا کامروا باشی»، چطور شد؟ گفت: دزد از من سحرخیزتر بود.

بشریت این جور است. شما اگر حساب بکنید، می‌بینید آنچه که بشرِ آزادی از دست داده برای به دست آوردن آزادی برای خودش تحصیل کرده، بشرِ آزادی سلب کننده همانها را به صد درجه قویتر تحصیل کرده است. اگر تشکل را در نظر بگیرید، تشکل آنها خیلی بیشتر است؛ وحدت و اتحاد را در نظر بگیرید، اتحادشان خیلی قویتر است؛ وسیله را در نظر بگیرید، وسیله‌شان خیلی بیشتر است. شما الآن اگر بزرگترین احزاب ملی دنیا را با تمام تأسیساتشان در نظر بگیرید می‌بینید در مقابل دستگاه جاسوسی سیا یا اینتلیجنت سرویس صفر است و چیزی نیست. تمام قدرتها و امکانات را، حتی قدرتهای تبلیغاتی، در اختیار خودش گرفته که باز بشر می‌بیند فاصلهٔ فردِ آزادی از دست داده با فردِ آزادی‌سلب‌کننده به همان نسبتی است که در قدیم بود بلکه صد درجه بالاتر. یک کاری هم علاوه شده است و آن کار علاوه این است:

## اوج نفاق در بشر امروز

از مختصات بشر نفاق است. انسان در مقابل حیوانات مختصاتی دارد. انسان را حیوان ناطق می‌گویند. ناطق بودن یکی از مختصاتش است؛ مختصات زیادی دارد. یکی از مختصات بشر در مقابل حیوانات نفاق است. نفاق یعنی ـ به اصطلاح عوامانه ـ جوفروشی و گندم‌نمایی، در زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای داشتن. این از خواص بشر است. پیغمبر اکرم فرمود: اِنّی لااَخافُ عَلیٰ اُمَّتی مُؤْمِناً وَ لا مُشْرِکاً... وَ لٰکِنْ اَخافُ عَلَیْکُمْ کُلَّ مُنافِقِ الْجَنانِ عالِمِ اللِّسانِ[1]. فرمود من از مؤمنها بر اسلام بیم ندارم، از کافرهای صریح هم بر اسلام بیم ندارم ولی از منافق بر اسلام بیم دارم.

نفاق در عصر ما به اوج خودش رسیده است.

## سخن هابز

یکی از فلاسفهٔ معروف اروپا در قرن هفدهم به نام هابز ـ انگلیسی است ـ یک فلسفهٔ سیاسی دارد، کتابهایش به فارسی هم ترجمه شده است، مقایسه‌ای می‌کند میان حیوانهای اجتماعی و انسان که یک موجود اجتماعی است؛ می‌گوید چرا وضع اجتماع حیوانهای اجتماعی از قبیل زنبور عسل و مورچه یک سامان خاصی دارد و اختلاف و جنگ و خونریزی در آنجا نیست ولی انسان چنین است؟ بعد می‌گوید میان انسان و آنها تفاوتهایی وجود دارد. یکی از تفاوتهایی که در میان انسان و حیوانات اجتماعی هست که سبب شده اجتماع آنها منظم بماند و در اجتماع انسان فساد واقع شود این است که در میان انسانها رقابت وجود دارد و در میان آنها رقابت وجود ندارد. یکی دیگر از مابه‌التفاوت‌ها این است که در آنها

---

۱. نهج‌البلاغه، نامهٔ ۲۷

خیر فرد و خیر عموم با همدیگر متحد است، احیاناً خیر فرد در جهتی و خیر عموم در جهتی قرار نمی‌گیرد، ولی مشکل زندگی بشر این است که احیاناً خیر فرد، منفعت فرد در جهتی قرار می‌گیرد و مصلحت اجتماع در جهت دیگر. علت دیگر این است که بشر به واسطهٔ عقل و ابتکارش احساس نقص می‌کند و دنبال کمال بالاتر است ولی حیوان اجتماعی همان را که دارد حد اعلای از کمال می‌داند. من عجالتاً بحث نمی‌کنم راجع به اینکه این حرفهایی که او زده از نظر ریشه به یکی برمی‌گردد یا نه، درست است یا درست نیست؛ شاهدم فرق چهارمی است که ذکر می‌کند، می‌گوید فرق چهارم که سبب فساد در اجتماع بشری شده است و در اجتماع حیوانات این فساد وجود ندارد زبان است، قدرت تکلم و سخن گفتن. اگر بگویید این که واقعاً یک کمالی است برای بشر ـ واقعاً هم کمال است برای بشر ـ می‌گوید بله، بدبختی بشر هم از همین کمالش برمی‌خیزد. بشر چون زبان دارد، با زبان خودش مطلب را بیان می‌کند، قدرت قلب حقایق دارد یعنی می‌تواند حقایق را وارونه جلوه بدهد و مطلب را در زیر یک لفافه بیان کند. این را یک عامل اساسی می‌شمارد، و راست هم می‌گوید.

به موازات پیشرفتی که در سطح شعور عمومی در باب احقاقِ حقوق و آزادیها شده است ـ که عرض کردم در طبقهٔ سلب کنندهٔ آزادی هم شعور و فکر و نقشه و تشکیلات بالاتر رفته است ـ یک مطلب دیگر به وجود آمده است و آن این است که نفاق و دورویی، حقایق را وارونه جلوه دادن، قلب کردن حقیقت، هر چیزی را با اسم دیگری و با یک روپوش خیلی عالی جلوه دادن در میان بشر رایج شده که همه را گیج کرده است. این دیگر از پدیده‌های قرون جدید است، در گذشته این جور نبود. حجّاج بن یوسف ثقفی یا مسلم بن عقبه می‌آمد به مردم مدینه می‌گفت: مردم مدینه! باید

بیعت بکنید به عنوان بندگی و بردگی برای یزید. دیگر نمی‌گفت که من آمده‌ام شما را آزاد کنم، می‌گفت اصلاً آمده‌ام شما را برده بکنم. حجاج بن یوسف ثقفی آنچه که در دل داشت همان را می‌گفت اما نیکسون یا استالین یا خروشچف همان حجاج بن یوسف و مسلم بن عقبه است با این تفاوت که کار او را می‌کند، کار چنگیزی را می‌کند ولی سخن عیسوی و محمدی می‌گوید. واقعاً عجیب است! این پدیدهٔ خطرناکی است در اجتماع ما.

شما می‌بینید یک هیئت مذهبی، یک میسیون دینی به اصطلاح، روانهٔ آفریقا می‌شود برای اینکه مبشّر دین مسیح باشد، بعد از چندسال که کار می‌کند می‌بینید این هیئت و میسیون اصلاً نوکر استعمار بوده، آمده برای اینکه استعمار را به آنجا بیاورد. اگر کسی کتاب **التبشیر و الاستعمار** را خوانده باشد می‌فهمد قضیه از چه قرار است. یکی از روزنامه‌نویس‌های اسلامی نوشته بود که در فلان کشور آفریقایی در چندین سال پیش وقتی که مبشرین مسیحی و مسیحیها آمدند، آنها **انجیل** در دستشان بود و مردم، زمین؛ نفهمیدیم چطور شد که بعد از چند سال قضیه برعکس شد، یک وقت دیدیم **انجیل** به دست مردم است و زمینها به دست اینها. معلوم شد به بهانهٔ **انجیل** آمده‌اند زمینها را بخورند و ببرند. به نام اعلامیهٔ «حقوق بشر» حقوق بشر پایمال می‌شود. به نام مؤسسات فرهنگی و نشر کتاب و خدمت به فرهنگ بشر خیانت به بشر می‌شود. به نام مؤسسات بهداشتی ـ می‌بینید مسیحیها مرتب بیمارستان تأسیس می‌کنند ـ آمدند برای اینکه روح مردم را بدزدند، فکر مردم را استعمار و مسموم کنند. هر کار خیری که شما در نظر بگیرید می‌بینید زیر کاسه‌اش یک نیم کاسه است. این جوفروشی و گندم‌نمایی یک مصیبت بزرگ است برای جامعهٔ بشریت امروز.

**نهضتهای حقیقی ویژهٔ پیامبران و اتباع آنهاست**

بنابراین بالا رفتن سطح شعور عمومی هم کافی نیست. واقعاً وقتی که انسان تاریخها را مطالعه می‌کند کم‌کم مطمئن می‌شود هر عمل انسانی واقعی که در آن صداقت وجود داشته است یا از ناحیهٔ پیامبران است یا از ناحیهٔ اتباع پیامبران. هر نهضتی که در آن پیامبران شرکت نداشته‌اند حقیقت هم در آن وجود نداشته است.

چندی پیش کتاب **تاریخ آلبرماله** و کتاب **نگاهی به تاریخ جهان** نهرو را مطالعه می‌کردم؛ در هر دو مطلبی دیدم که برای من خیلی عجیب بود. مسئلهٔ به اصطلاح الغای بردگی در آمریکا را مطالعه می‌کردم. تا حالا برای خود من شکی در این مطلب نبود که در آمریکا آن وقتی که بردگی را الغاء کردند فقط یک عامل انسانی در کار بوده است یعنی انگیزهٔ انسانی داشتند و روی شرافت انسانی این کار را کردند. بعد دیدم اصلاً قضیه جور دیگری بوده؛ تضادی بوده میان آمریکای شمالی و آمریکای جنوبی؛ منافع آمریکای جنوبی اقتضا می‌کرد برده داشته باشد ولی منافع اقتصادی آمریکای شمالی ایجاب می‌کرد اصلاً برده نباشد و بردگی الغاء بشود. این جنگ و این الغاء هم به خاطر منافع بوده است و چون از روی حقیقت و صداقت نبود و فقط فرمول بود هنوز هم اولاد همان بردگان در آمریکا بدون اینکه اسم بردگی روی آنها باشد از برده بدترند، همین سیاههایی که الآن هستند و هنوز هم آمریکا تسلیم نمی‌شود؛ برای اینکه گندم‌نمایی و جوفروشی در کار بوده است.

شما مسئلهٔ حقوق زن و آزادی زن را در امروز می‌بینید و می‌شنوید که اروپاییها پیشقدم شدند، برای زن حق مالی قائل شدند، چنین و چنان کردند. وقتی انسان تاریخ این مسئله را درست می‌خواند می‌بیند در این هم باز یک خرده شیشه‌ای وجود داشته است، چه خرده‌شیشه‌ای! ویل

دورانت در کتاب **لذات فلسفه** می‌نویسد که آغاز نهضت زن ـ که در انگلستان شروع شد و مخصوصاً به زنها استقلال اقتصادی دادند ـ چه بود. می‌دانید که تقریباً تا یک قرن پیش دنیای اروپا برای زن حق مالکیت قائل نبود یعنی کار زن را متعلق به شوهرش می‌دانست، اگر زن کاری می‌کرد و زحمتی می‌کشید اجرتش را باید به شوهرش می‌دادند. اصلاً زن استقلال نداشت. اگر احیاناً به ارث هم چیزی به او می‌رسید باز اختیار آن دست شوهرش بود. چطور شد که به زن استقلال اقتصادی دادند؟ وقتی ما تاریخ را می‌خوانیم می‌بینیم پس از آنکه کارخانه‌های عظیم پیدا می‌شود و شهرها احتیاج به کارگر پیدا می‌کنند، مخصوصاً کارگری که مزد کمتر بگیرد و آن کارگری را که مزد کمتر می‌گیرد در میان زنان و کودکان و اطفال پیدا می‌کنند، و بعد می‌بینند مردها اجازه نمی‌دهند زنان و بچه‌هایشان بیایند در کارخانه‌ها کار بکنند چون زندگی و خانواده‌شان مختل می‌شود، می‌آیند قانون می‌گذارند که بعد از این زنان و کودکان استقلال اقتصادی داشته باشند، پدرها حق نداشته باشند جلو بچه‌ها را بگیرند و شوهرها حق نداشته باشند جلو زنها را بگیرند. به این وسیله استقلال اقتصادی به زن دادند. دنیای اروپا استقلال اقتصادی به زن داد برای چه؟ آیا به خاطر خود زن؟ دلش به حال زن سوخته بود یا دلش به حال خودش سوخته بود و کارگر ارزان می‌خواست؟

این است که بشر را از شر بشر دیگر آسوده کردن و به بشر آزادی واقعی دادن، آزارش را سلب کردن، همان‌طوری که در متن خلقت امکان نداشت یعنی ضد خلقت بشر بود، از قدرت علم خارج است، از قدرت تربیت خارج است و از قدرت بالا بردن سطح [آگاهی] عموم خارج است. اینجاست که جز یک قدرت، قدرت دیگری نیست. آن قدرت، هم بشر را در مقابل بشرهای دیگر امنیت و مصونیت می‌دهد و هم بهشت واقعی برایش

ایجاد می‌کند؛ نه تنها بهشتی که در آن آزاری برای یکدیگر نداشته باشند، بلکه بهشت بالاتری، بهشتی که در آن انسانیت و عواطف و وحدت و یگانگی و اخوت واقعی باشد، همان کاری که پیغمبران در دنیا کرده‌اند و نظیرش را احدی در دنیا نکرده است. باید این پرده‌ها دریده شود تا معلوم گردد آنچه که از غیر ناحیهٔ وجدان دینی آمده چه وضعی داشته است. چه خوب می‌گوید سعدی خودمان:

شنیدم گوسفندی را بزرگی　　رهانید از دهان و چنگ گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید　　روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی　　بدیدم عاقبت گرگم تو بودی

همین ویتنام مستعمرهٔ فرانسه بود. اینهایی که الآن ویتنامیها با آنها می‌جنگند همانهایی هستند که به حمایت اینها آمدند که اینان را از استعمار فرانسه آزاد کنند، بعد خودشان صد درجه بدتر چنگال قویتر به حلق مردم انداختند (که از چنگال گرگم در ربودی ـ بدیدم عاقبت گرگم تو بودی).



### دو مشخِّص آزادی‌بخشی اسلام

مشخِص اساسی در آزادی‌بخشی اسلام دو چیز است: یکی صداقت یعنی راستی، راستین بودن، از روی حقیقت بودن، از روی دلسوزی بودن، از روی یک عاطفهٔ انسانی و الهی بودن، از روی رحمةٌ للمؤمنین بودن: **لَقَدْ جائَکُمْ رَسولٌ مِنْ اَنْفُسِکُمْ عَزیزٌ عَلَیْهِ ما عَنِتُّمْ حَریصٌ عَلَیْکُمْ بِالْمُؤْمِنینَ رَؤُفٌ رَحیمٌ**[1]، از راه اینکه «عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست»، واقعاً خدای خودش را دوست می‌دارد و چون خدای خودش را دوست می‌دارد

۱. توبه / ۱۲۸

همهٔ مردم را دوست می‌دارد، اصل «**خَيْرُكُمْ لِلنّاسِ خَيْرُكُمْ لِاَهْلِهِ**» را (بهترین مردم آن کسی است که برای مردم بهتر باشد) می‌پذیرد. اسلام صداقت و راستی دارد؛ نفاقی در کارش نیست، اگر گندم به مردم می‌فروشد گندمش گندم است، نه جو باشد به صورت گندم؛ دیگر در زیر کاسه‌اش نیم‌کاسه‌ای نیست.

لهذا می‌بینیم با اینکه اسلام قانون بردگی را به آن شکل که از اساس ریشه نداشته باشد الغاء نکرد و به شکل دیگری خواست بردگی را از میان ببرد و ضروری می‌دانست که بردگان بیایند از این دالان عبور کنند و به آزادی برسند، انسانیت را بیاموزند و بعد آزاد بشوند، در عین حال وضع بردگان در دنیای اسلام صد درجه بهتر و والاتر بود از بردگانی که در دنیای دیگر اعلام آزادی برایشان کردند.

همین زید بن حارثهٔ معروف که اسمش به مناسبتی در قرآن آمده است (**فَلَمّا قَضى زَيْدٌ مِنْها وَطَراً**)[1] یک غلام آزادشده است. جریانش این بوده است: در دوران جاهلیت ـ شاید قبل از اینکه حضرت رسول با خدیجه ازدواج کنند ـ مردی به نام حکیم بن حِزام که برادرزادهٔ خدیجه است این غلام را در بازار عُکاظ می‌بیند و برای خدیجه می‌خرد. از اول هم تشخیص دادند که غلام باهوش و باعقلی است. در خدمت خدیجه بود. بعدها خدیجه او را به رسول اکرم بخشید و در خدمت رسول اکرم بود. پدرش مطلع شد، به مکه آمد، نزد ابوطالب رفت و گفت: پسر من بردهٔ برادرزادهٔ توست، با او صحبت کن پسرم را به من بفروشد؛ یا فدا بگیرد یا اگر می‌خواهد مجّانی آزاد کند خودش می‌داند. تا ابی‌طالب این مطلب را به رسول اکرم عرض کرد، فرمود: آزاد است، برود؛ برو پیش پدرت. پدرش آمد

۱. احزاب / ۳۷

دستش را گرفت تا ببرد. گفت: نمی‌آیم. گفت: پسرجان! چرا نمی‌آیی؟ تو چطور حسب و نسب و شرافت و آزادی خودت را از دست می‌دهی، اینجا نوکری و خدمتکاری این مرد را می‌خواهی بپذیری؟ گفت من این خدمتگزاری و نوکری را صد درجه به آن آزادی ترجیح می‌دهم. من در اینجا اصلاً احساس نوکری و کوچکی و بردگی نمی‌کنم، جز احساس برادری و برابری چیز دیگری نیست. من زیرِ دستِ شما باشم وضعم صد درجه از اینجا بدتر است. اصلاً من در اینجا احساس بدی ندارم.

پیغمبر اکرم دختر عمهٔ خودش زینب بنت جحش را به همین برده تزویج کرد. وقتی پیغمبر اکرم کسی را به خواستگاری زینب بنت جحش فرستاد، خود زینب و برادرش عبدالله بن جحش خیال کردند پیغمبر برای شخص خودش خواستگاری کرده، فوراً جواب مثبت دادند. ولی بعد که فهمیدند پیغمبر او را برای زید بن حارثه خواستگاری کرده است، با اینکه هر دو مسلمان بودند سخت ناراحت شدند. (هنوز دوران مکه بود و تربیت اسلامی کاملاً در روح اینها رسوخ نکرده بود.) گفتند: یا رسولَ‌الله! این چه کاری است؟ زینب دختر جحش، نوهٔ عبدالمطّلب، شریف قریش، از اشراف درجهٔ اول عرب، دختر عمهٔ پیغمبر خدا؛ تو می‌خواهی او را به یک بنده و برده تزویج کنی! ما خیال کردیم می‌خواهی به عقد خودت در بیاوری. دختر عمه‌ات به خودت باید تعلق داشته باشد چرا به این؟! فرمود اگر رضایت مرا می‌خواهید من می‌گویم که زینب زن زید بن حارثه بشود. زینب وقتی که دید پیغمبر اکرم خیلی مایل به این ازدواج است، چون زن مؤمنه‌ای بود، با اینکه زید را نمی‌پسندید حاضر به ازدواج با او شد و البته آخر هم نتوانست با او بسازد و هر روز زید نزد پیغمبر می‌آمد: یا رسول‌الله! من نمی‌توانم با زینب زندگی کنم، اجازه بده طلاق بدهم. پیغمبر اکرم اجازه نمی‌داد، تا آخر زید او را طلاق داد که قصه‌ای دارد. و امثال اینها؛ با

اینکه به حسب ظاهر قانون بردگی الغاء نشده است.

همچنین ضباعة را که یکی دیگر از دخترعموهای خودش است به ازدواج یک سیاه درآورد. اسامه پسر همین زید را که یک جوان هفده هجده ساله بود در جریان جیش اسامه فرمانده اکابر اصحابش کرد، چرا؟ برای اینکه صداقت و حقیقت در کارش بود، دیگر روپوش رویش نداشت، منظور دیگری مادی در آنجا نبود. پس یکی از مشخصاتی که در اسلام در این زمینه هست صداقت است.

موضوع دیگر قدرت و قوّت است. نمی‌خواهم منکر بشوم و بگویم تمام افراد دیگری که در تاریخ بشریت دم از آزادی زده‌اند دروغ می‌گفته‌اند. شاید ـ یقین ندارم ـ واقعاً افرادی بوده‌اند که انگیزۀ دینی نداشته‌اند و از روی حقیقت و دلسوزی سخن از آزادی می‌گفته‌اند ولی چنین قوّت و قدرتی نداشته‌اند. این امر غیر از صداقت، قدرت می‌خواهد، چه قدرتی؟ آیا توپ و تفنگ یا شمشیر و نیزه می‌خواهد؟ نه. چه می‌خواهد؟ قدرت نفوذ وتسلط بر احساسات و بر دل مردم، خاضع و خاشع کردن دلها، تسلیم کردن دلها به بارگاه الهی: **قولوا لا اله الاّ الله تُفْلِحوا**. او سرمایه‌اش **قولوا لا اله الاّ الله تُفْلِحوا** است، ایمان به خداست، ایمان به انسانیت است؛ ایمان به انسانیت یعنی ایمان به **اِنّی جاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلیفَةً**[۱]، ارزش انسان را بالا بردن، انسان را از حد یک ماشین بالا بردن.

## تناقض در کار دنیای امروز

عجبا! دنیای امروز از یک طرف در فلسفۀ خودش کوشش دارد بگوید انسان یک ماشین بیش نیست، همین‌طوری که یک ماشین از یک

---

۱. بقره / ۳۰

سلسله قطعات درست شده است انسان همین پیکر و بدن است، این بدن هم یک دستگاه ماشینی بیشتر نیست، چیزی که هست ماشینها فرق می‌کند، یک ماشین ساده است، مثل ساعت دست شما؛ یک ماشین اهمیت بیشتری دارد، مثل یک هواپیما؛ یک ماشین خیلی عظیمتر است، مثل آپولو؛ و یک ماشین خیلی خیلی عظیمتر است و آن موجودهای زنده هستند و از جملهٔ آنها انسان است. انسان یک ماشین بیشتر نیست؛ یعنی انسان را تا حد جماد پایین می‌آورند. از طرف دیگر دم از حیثیت انسانی می‌زنند.

واقعاً مضحک است! انسان وقتی مقدمهٔ اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر را می‌خواند می‌بیند در آنجا دم از حیثیت انسانی می‌زند، می‌گوید ما علت‌العلل سلب آزادیها و تجاوزها و خونریزیها را کشف کردیم: احترام نگذاشتن به آزادی یکدیگر. منشأ این امر چیست؟ این است که افراد بشر به حیثیت انسانی احترام نمی‌گذارند و ایمان ندارند. من از اینها می‌پرسم این حیثیت انسانی که شما می‌گویید، چیست؟ آخر این ماشین دیگر حیثیتش چیست؟ اگر واقعاً انسان یک ماشین است کشتنش هم مثل خراب کردن یک ماشین است. آن کسی می‌تواند دم از انسانیت و حیثیت انسانی و شرف انسانی بزند که بگوید: **وَ لَقَدْ كَرَّمْنا بَنى ءادَمَ**[1] ما یک کرامت مخصوصی از عالم بالا به بنی‌آدم دادیم. آن کسی می‌تواند دم از حیثیت انسانی و بشری بزند، انسان را به انسان مؤمن بکند و انسان را به خدا مؤمن بکند که دم از **اِنّى جاعِلٌ فِى الْاَرْضِ خَليفَةً**[2] می‌زند. آن کسی می‌تواند از حیثیت انسانی و آزادی انسانی دفاع کند که از **فَقَعوا لَهُ ساجِدينَ**[3] دم

---

۱. اسراء / ۷۰
۲. بقره / ۳۰
۳. ص / ۷۲

می‌زند، که ما در این موجود چیزی قرار دادیم: **وَ عَلَّمَ آدَمَ الْاَسْماءَ کُلَّها ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَی الْمَلائِکَةِ فَقالَ اَنْبِؤُنی بِأَسْماءِ هٰؤُلاءِ اِنْ کُنْتُمْ صادِقینَ**[1]، بعد به ملائکه گفتیم **فَقَعوا لَهُ ساجِدینَ** ما یک مقامی از این موجود نشان دادیم که به فرشتگان گفتیم در پیشگاه او خضوع کنید.

پس شرط دوم قدرت اجرایی است. این قدرت اجرایی جز در دست پیغمبران در دست کس دیگری نیست.

پس علت اینکه اسلام توانست آزادی‌بخش به معنی واقعی باشد ـ که البته اگر بخواهیم باز راجع به جنبهٔ تاریخی قضیه بحث بکنیم باید فصلهای تاریخی در این زمینه بحث بکنیم ولی کم و بیش مثالهایی ذکر کردیم، خودتان هم توجه دارید، فقط می‌خواهم فلسفه‌اش را عرض بکنم ـ این است که در این نهضت، هم صداقت وجود داشت و هم قدرت اجرایی؛ و به موجب اینها بود که چنین قدرتی پیدا شد. این شب عزیز را ما به چه مناسبت جشن می‌گیریم؟ این چه عیدی است؟ به معنی واقعی عید اعلام آزادی بشر است. دیشب عرض کردم «**قولوا لا اله الّا الله تُفلِحوا**» جملهٔ اولش نفی و عصیان و تمرد و سرفرود نیاوردن و آزادی است، جملهٔ دومش بندگی است. جملهٔ اولش سلب و نفی و فصل است، **فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطّاغوتِ وَ یُؤْمِنْ بِاللهِ فَقَدِ اسْتَمْسَکَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقیٰ**[2]، ولی فصل و وصلی، سلب و ایجابی، نفی و اثباتی، آزادی و بندگیی، عصیان و تسلیمی که توأم با یکدیگر است؛ یعنی این عصیان بدون آن تسلیم میسر نیست و آن تسلیم هم بدون این عصیان حقیقت پیدا نمی‌کند. این، نفیی است که پایگاه و نقطهٔ اتکائش آن اثبات است، و آن اثباتی است که شرطش عبور از این نفی است: **قولوا لا اله الّا الله تُفلِحوا**.

---

۱. بقره / ۳۱
۲. بقره / ۲۵۶

خدایا تو را قسم می‌دهیم به حق صاحب این شب، به حق حقیقت قرآن، به حق وحی رسالت، دلهای همهٔ ما را به نور اسلام و ایمان روشن بگردان؛ ما را به حقایق دین مقدس اسلام آشنا بفرما.

خدایا پرتوی از روح ایمان، توحید، آن آزادمنشی اسلامی در روح همهٔ ما قرار بده.

خدایا روح ما را از قید رذائل آزاد بفرما، خیر دنیا و آخرت به همه عنایت بفرما.

امشب هم بار دیگر به مناسبت کسالت حضرت آیت‌الله میلانی دامت برکاته پنج **«اَمَّنْ یُجیبُ»**[1] می‌خوانیم...

خدایا همهٔ بیماران را، بیماران منظور بالاخص بیمار عزیز منظور را عاجلاً شفا عنایت بفرما.

خدایا اموات همهٔ ما را ببخش و بیامرز.

**رحم الله من قرأ الفاتحة مع الصلوات**



۱. نمل / ۶۲

# مسئلۀ نفاق

این سخنرانی در حدود سال ۱۳۵۰ ظاهراً در مسجد الجواد تهران ایراد شده است.

**بسم الله الرحمن الرحيم**

**الحمدلله ربّ العالمين بارئ الخلائق اجمعين و الصلوة و السلام على عبدالله و رسوله و حبيبه و صفيّه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته سيّدنا و نبيّنا و مولانا ابى‌القاسم محمّد صلّى الله عليه و آله و على آله الطيبين الطاهرين المعصومين اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:**

**اَلْمُنافِقونَ وَ الْمُنافِقاتُ بَعْضُهُمْ مِنْ بَعْضٍ يَأْمُرونَ بِالْمُنْكَرِ وَ يَنْهَوْنَ عَنِ الْمَعْروفِ وَ يَقْبِضون اَيْدِيَهُمْ نَسُوا اللهَ فَنَسِيَهُمْ اِنَّ الْمُنافِقينَ هُمُ الْفاسِقون[1].**

بحث ما دربارۀ مسئلۀ نفاق است. کسانی که با تلاوت کلام الله مجید آشنا هستند می‌دانند از جمله کلماتی که در قرآن زیاد به چشم می‌خورد و به

---

۱. توبه / ۶۷

گوش شنیده می‌شود کلمهٔ «منافق» یا صیغه‌های دیگری از همین ماده است: منافقون، منافقات یا خود کلمه نفاق: **فَاَعْقَبَهُمْ نِفاقاً فی قُلوبِهِمْ**[۱]، یا کلمهٔ «**نافَقوا**» که باز به همین معناست، و بعضی از صیغه‌های دیگر؛ و به هر حال یکی از مطالب و مسائلی که در قرآن کریم مطرح است بحث دربارهٔ منافقین است. در قرآن در مقابل مؤمنین و موافقین دو دسته مخالف وجود دارد نه یک دسته. شاید این از مختصات قرآن باشد و در هیچ کتاب آسمانی در مقابل طبقهٔ مؤمنین و موافقین دو دستهٔ مختلف را نام نمی‌برد بلکه مجموعاً دو دسته‌اند: مردم یا مؤمنند و یا کافر، نقطهٔ مقابل مؤمن. اما قرآن مجید نقطهٔ مقابل مؤمنین را دو دسته یاد می‌کند: دسته‌ای که گاهی آنها را کافران و یا مشرکان می‌نامد، و دستهٔ دیگری که آنها را منافقان می‌نامد و برای اینها حساب جداگانه‌ای باز کرده است. مثلاً می‌فرماید: **یا اَیُّهَا النَّبِیُّ اتَّقِ اللهَ وَ لاتُطِعِ الْکافِرینَ وَ الْمُنافِقینَ**[۲] ای پیامبر! تقوای الهی را پیشه کن، پروای خدا را داشته باش؛ پیروی نکن، اطاعت نکن، نپذیر پیشنهادهای کافران و نه پیشنهادهای منافقان را. یا در جای دیگر می‌فرماید: **لِیُعَذِّبَ اللهُ الْمُنافِقینَ وَ الْمُنافِقاتِ وَ الْمُشْرِکینَ وَ الْمُشْرِکاتِ**[۳]. به هر حال حساب آنها را از حساب کافران و یا مشرکان (کافر و مشرک به دو اعتبار گفته می‌شود) جدا می‌کند. و گاهی قرآن در بعضی از تعبیرات خود به اینها با خشم بیشتری نگاه می‌کند و اینها را مستحق عذاب بیشتری از کافران می‌شمارد چون در یک جا می‌فرماید: **اِنَّ الْمُنافِقینَ فِی الدَّرْکِ الْأَسْفَلِ مِنَ النّارِ**[۴] منافقان در پایین‌ترین و سخت‌ترین طبقات

---

۱. توبه / ۷۷
۲. احزاب / ۱
۳. احزاب / ۷۳
۴. نساء / ۱۴۵

جهنم خواهند بود. پس معلوم می‌شود اینها از نظر قرآن از آن طبقه‌ای که آنها را کافران می‌نامد وضع بدتری دارند.

## همبستگی میان منافقین

قرآن منافقین را ـ همان منافقینی که در زمان خود رسول اکرم بودند ـ به صورت افرادی جدا از هم نمی‌بیند، به صورت یک دستهٔ متشکل و همفکر که میان آنها همبستگی وجود دارد می‌بیند. آیه‌ای که در ابتدای سخنم عرض کردم همین مفهوم را می‌رساند؛ آیه‌ای است در سورهٔ توبه. در چند آیه بعد از آن می‌فرماید: **وَ الْمُؤْمِنونَ وَ الْمُؤْمِناتُ بَعْضُهُم اَوْلِیاءُ بَعْضٍ یَأْمُرونَ بِالْمَعْروفِ وَ یَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْکَرِ**[1] الی آخر. مردان مؤمن و زنان مؤمن حامیان یکدیگر هستند، وابسته و پیوندخوردهٔ به یکدیگر هستند، امر به معروف و نهی از منکر می‌کنند. در مقابل، کافران را ذکر نمی‌کند، منافقان را ذکر می‌کند. برای منافقان هم چنین همبستگی قائل است. گو اینکه کلمهٔ «اولیاء» را به کار نمی‌برد ولی می‌فرماید: **بَعْضُهُم مِنْ بَعْضٍ** بعضی‌شان از بعضی هستند، یعنی اینها از یکدیگر هستند. این تعبیر «همبستگی» از تعبیر «**بَعْضُهُمْ اَوْلِیاءُ بَعْضٍ**» اگر بیشتر نباشد کمتر نیست چون در برخی دیگر از آیات قرآن این تعبیر هست و مفسرین اینچنین می‌فهمند که اینها آنچنان به یکدیگر وابسته و پیوسته هستند که یکی هستند. مفهوم «**بَعْضُهُم مِنْ بَعْضٍ**» اتحاد و یگانگی را می‌رساند که بالاتر از مفهوم حامی بودن و ناصر بودن است. نقشه و عملشان درست ضد عمل مؤمنین است. اگر مؤمنین مردم را ترغیب می‌کنند به آنچه که «معروف» نامیده می‌شود و کار خیر است و اگر از کارهای شر باز می‌دارند، اینها درست در جهت عکس

---

۱. توبه / ۷۱

فعالیت می‌کنند، نقش بازدارندگی دارند، که در آیات دیگری از قرآن می‌توان استنباط و استفاده کرد. از جمله همین جا: «وَ یَقْبِضونَ اَیْدِیَهُمْ» و دست خودشان را قبض می‌کنند، بسط ید ندارند، موقع کار و عمل که می‌شود عقب‌نشینی می‌کنند، از داخل به جامعهٔ اسلامی صدمه و ضربه می‌زنند.

به هر حال، آیاتی که در قرآن راجع به منافقین است زیاد است. من نمی‌خواهم آیات را ذکر کنم چون آنقدر زیاد است که اگر همان آیات را بخواهیم ترجمه و تفسیر مختصر هم بکنیم به این دو شب تمام نمی‌شود. اساساً ما یک سوره در قرآن داریم به نام سورهٔ «منافقون» که بعد از سورهٔ جمعه است: **اِذا جائَکَ الْمُنافِقونَ قالوا نَشْهَدُ اِنَّکَ لَرَسولُ اللهِ وَ اللهُ یَعْلَمُ اِنَّکَ لَرَسولُهُ وَ اللهُ یَشْهَدُ اِنَّ الْمُنافِقینَ لَکاذِبونَ**[۱]. (ضمناً این آیه تعریف می‌کند که منافق چه کسانی هستند.) یک عده مردم منافق و دو رو پیش تو می‌آیند، تظاهر به اسلام و ایمان می‌کنند، می‌گویند شهادت می‌دهیم که تو پیغمبر خدا هستی. خدا می‌داند که تو پیغمبری و خدا شهادت می‌دهد که این منافقین اعتراف ندارند و دروغ می‌گویند.

آیاتی که کلمهٔ منافق و منافقات در آن نیست و دربارهٔ منافقین است زیاد است و جالب این است که همین‌طور که در مؤمنین، قرآن هم مردها را ذکر می‌کند و هم زنان، مردان مؤمن و زنان مؤمنه، در منافقین هم زنان را نیز به حساب می‌آورد: مردان منافق و زنان منافق.

## عصر ما، عصر نفاق

حال چگونه است که قرآن این‌همه روی مسئلهٔ منافق تکیه کرده است

---

۱. منافقون / ۱

خصوصاً که در کتب آسمانی پیشین یا اسمی از منافقین نیست یا اگر هست بسیار کم است، برای این است که هر چه بشر بدوی‌تر و از تمدن دورتر بوده و در درجات پایین‌تر زندگی می‌کرده است، از صراحت بیشتری برخوردار بوده است؛ یعنی آنچه که در درون داشته است از فکر و احساسات و عواطف و از رغبات و بی‌میلی‌ها و از مهربانیها و خشمها و از ایمانها و بی‌ایمانی‌ها، هر چه داشته است همان را ظاهر می‌کرده است؛ و هر چه بشر پیش رفته و تکامل پیدا کرده است (نمی‌خواهم بگویم خود این نوعی تکامل است ولی از تبعات تکامل است) قدرتش بر تصنع هم ـ که نفاق نوعی تصنع است ـ افزایش پیدا کرده است؛ کما اینکه اگر ما مردم عصر خودمان را با صدر اسلام مقایسه کنیم نفاق هزاران درجه بیشتر شده است. یک وقتی من با خودم فکر می‌کردم که اساساً اگر عصر ما را از نظر انسانی بخواهند ارزیابی کنند نه از نظر صنعتی، اگر یک جنبهٔ انسانی را بخواهند ملاک و مشخِص عصر و زمان ما قرار بدهند، باید بگویند عصر نفاق. اگر بگویند در عصر ما بزرگترین ماشینی که ابتکار و اختراع شده است چه ماشینی است؟ به نظر من ماشین قلب حقایق است، اینکه بشر این‌همه توانایی پیدا کرده است که حقایق را وارونه جلوه بدهد. این بحث باشد برای جلسهٔ بعد.

چون بحث ما مثل درس و جلسات کلاسی اندکی جنبهٔ خصوصی دارد، این طور می‌خواهم صحبت بکنم: اول جنبهٔ لغوی را بحث می‌کنم. اصلاً «نفاق» چه لغتی است؟ تعریف نفاق و ماهیتش چیست؟ بعد بحثی دربارهٔ خطر نفاق؛ و وقتی خطر نفاق را شناختیم، ما در مواجهه با این خطر چه وظیفه‌ای داریم. و بحث دیگری که اگر موفق بشوم خواهم داشت راجع به عامل نفاق در پدید آوردن فاجعهٔ کربلاست که این عامل در به‌وجود آوردن این فاجعه در عصر خودش چقدر تأثیر داشت یعنی

دشمنان حسین بن علی از عامل نفاق چقدر توانستند استفاده کنند تا چنین فاجعه‌ای را به وجود آوردند. متقابلاً حادثۀ کربلا و شهادت امام حسین چقدر تأثیر داشت در دریدن پرده‌های نفاق در عصر خودش و عصرهای بعد.

## لغت نفاق

اما لغت نفاق. کلمۀ «نَفَق» در قرآن آمده است: **اَنْ تَبْتَغِیَ نَفَقاً فِی الْاَرْضِ اَوْ سُلَّماً فِی السَّماءِ**[1]. از اینجا ما می‌توانیم ریشۀ لغت را پیدا کنیم. لغویّین می‌گویند نَفَق یعنی راه، البته راههای مخفی و پنهانی. یادم هست وقتی ما **شرح نظام** می‌خواندیم (کتابی است در صرف و نحو، مقارن با **سیوطی**. طلبه‌هایی که مقدمات عرب را می‌خوانند یکی از کتابهایی که در صرف و نحو می‌خوانند **شرح نظام** است) در آنجا ما به یک لغتی برخورد کردیم و بعد در کتابهای لغت دیدیم و آن لغتِ «نافِقاء» است. در آنجا این جور معنی کرده بود: موش صحرایی سوراخ خودش را که در صحرا می‌کَند یک احتیاطی می‌کند برای نجات از دشمن. یک در برای سوراخ و آغل خودش باز می‌گذارد که همان درِ معمولی رفت و آمد است که باید برود و بیاید. ولی بعد در آن و در یک نقطۀ دوردستی که از این دروازۀ آشکار دور است از زیرِ زمین به طرف بالا می‌کَند و می‌کند تا سقف را به کف زمین نزدیک می‌کند، اما آنقدر نمی‌کَند که سوراخ بشود، بلکه یک قشر نازکی باقی می‌گذارد و نه آنقدر نازک که خود قشر خراب بشود، بلکه در این حد که اگر روزی خطری از در پیدا شد، حیوان درنده‌ای از این در وارد شد و خطر ایجاد کرد او بتواند با سرش محکم بزند و این قشر خراب بشود. این که از این در وارد می‌شود

---

۱. انعام / ۳۵

او از آن در خارج می‌شود. عرب به این می‌گوید «نافقاء» یعنی یک راه مخفی درونی سرپوشیده‌ای که برای دنیای موش صحرایی جزء اسرار نظامی است و دشمن از آن باخبر نیست ولی یک چنین راه احتیاطی برای خودش باز گذاشته است.

در لغت هم وقتی که ما راجع به «منافق» نگاه می‌کنیم که منافق را چرا منافق می‌گویند، می‌بینیم گفته‌اند برای اینکه دو در برای خودش قرار داده: یک در ورودی که از آن در به اسلام وارد می‌شود، و یک درِ خروجی که باید فرض کنیم درِ پنهانی است؛ از یک در وارد و از در دیگر خارج می‌شود.

## تعریف «منافق»

از همین جا ضمناً تعریف منافق معلوم می‌شود. مؤمنی داریم، کافری داریم و منافقی. مؤمن کسی است که واقعاً از عمق دل خودش به حقیقت و اسلام ایمان دارد و اقرار و اعتراف هم دارد؛ در دل مؤمن است، در زبان و در عمل هم مؤمن است؛ در احساسات مؤمن است، در تظاهرات ظاهری هم مؤمن است؛ در عمل مؤمن است، در قول مؤمن است.

اما کافر کسی است که مخالف است؛ در باطن مخالف است، در ظاهر هم مخالف است. می‌گوید من خدا را قبول ندارم. خدا را قبول ندارد و می‌گوید هم خدا را قبول ندارم. پیغمبر را قبول ندارد، می‌گوید هم پیغمبر را قبول ندارم. قرآن را قبول ندارد، می‌گوید قبول ندارم. صریح است. کافر است و یک کافر صریح، یعنی یک رو؛ یک رو بیشتر ندارد. ظاهرش همان را می‌گوید که باطنش می‌گوید و باطنش همان را می‌گوید که ظاهرش می‌گوید.

و اما منافق. منافق کسی است که فکر و اندیشه‌اش یک جور می‌گوید

زبانش جور دیگری، درست بر ضد آن. احساسات و عواطفش در یک جهت است ولی تظاهرات ظاهریش در جهت دیگر. در دل خدا را قبول ندارد اما متظاهر به خداپرستی است؛ پیغمبر را قبول ندارد متظاهر به احترام به پیغمبر است؛ قرآن را قبول ندارد متظاهر به احترام به قرآن است؛ علی را قبول ندارد متظاهر به احترام به علی است؛ و همین‌طور همهٔ مقدسات دین. پرده‌ای بر روی کفر خودش کشیده است. بنابراین نفاق یعنی کفرِ در زیر پرده، منافق یعنی کافری که کفر خودش را در پشت پرده مخفی نگه‌داشته است. حدیثی در **نهج‌البلاغه** است. امیرالمؤمنین در نامه‌ای که به محمد بن ابی‌بکر وقتی او را والی مصر کرده بودند نوشته‌اند می‌فرمایند: من از پیغمبر اکرم این حدیث را شنیدم. پیغمبر نسبت به آیندهٔ امت اظهار نگرانی می‌کرد و می‌گفت من از منافقان نگرانم. پیغمبر از آیندهٔ امت خودش اظهار نگرانی می‌کرد ولی نه از ناحیهٔ کافران، نه از ناحیهٔ کسانی که مسلمان نیستند و می‌گویند ما اسلام را قبول نداریم، بلکه از ناحیهٔ کسانی که اسلام را به ظاهر قبول کرده‌اند و در باطن قبول نکرده‌اند. عبارت حضرت این است که پیغمبر می‌فرمود: **اِنّی لا اَخافُ عَلیٰ اُمَّتی مُؤْمِناً وَ لا مُشْرِکاً** من از مؤمنین بر امتم بیم ندارم، از مشرکین هم بر امتم بیم ندارم **اَمَّا الْمُؤْمِنُ فَیَمْنَعُهُ اللهُ بِایمانِهِ** اما مؤمن، خدا به موجب همان ایمانش او را باز می‌دارد؛ یعنی ایمان مؤمن به او اجازه نمی‌دهد خطری برای اسلام به وجود بیاورد. **وَ اَمَّا الْمُشْرِکُ فَیَقْمَعُهُ اللهُ بِشِرْکِهِ** مشرک چون متظاهر به شرک خودش هست خدا او را به همین موجب می‌کوبد **وَ لٰکِنْ اَخافُ عَلَیْکُمْ کُلَّ مُنافِقِ الْجَنانِ عالِمِ اللِّسانِ**[1] آن که من از او بر شما نگرانم منافق است که زبانش دانا و متظاهر است و به خیر و اسلام می‌چرخد، بلکه همهٔ

---

۱. نهج‌البلاغه، نامهٔ ۲۷

تظاهراتش تظاهرات اسلامی است اما دلش به سوی دیگر است.

از اینجا انسان می‌فهمد که خطر منافق و نفاق چقدر بزرگ است! وقتی قرآن را نگاه می‌کنیم می‌بینیم تکیهٔ عظیمی دارد راجع به نفاق و منافق. آیاتش را جمع‌آوری نکرده‌ام ولی زیاد است. می‌بینیم پیغمبر اکرم هم می‌گوید من از کس دیگر حتی از مشرکان و کافران بر امت خودم بیم ندارم ولی از منافقان، از مسلمانانی که متظاهر به اسلامند ولی مدلّس و ریاکار و متظاهر و دکاندار هستند و باطن و عمق دلشان به اسلام ایمان نیاورده است، من از اینها بر دین خودم می‌ترسم.

## ماهیت نفاق

نفاق یک مسئلهٔ عجیبی است برای بشر. شنیده‌اید که معمولاً دانشمندان، فلاسفه و روانشناسان، برای انسان مختصاتی ذکر می‌کنند. وقتی می‌خواهند انسان را از حیوانات دیگر مجزا کنند که نوعِ خودش باشد غیر از انواع دیگر، مثلاً می‌گویند انسان حیوانی است که ناطق است به معنی اینکه کلیات را درک می‌کند یا به معنی سخنگو. حیواناتِ دیگر سخن نمی‌گویند و مکالمه ندارند، لااقل مکالمهٔ صوتی مثل ما ندارند. یا می‌گویند «تعجب» از مختصات انسان است. انسان تعجب می‌کند. گاهی با یک مسائلی مواجه می‌شود، حالتی به او دست می‌دهد، اسمش را «تعجب» می‌گذارند. می‌گویند حیوانات تعجب ندارند. انسان می‌گرید؛ در مقابل حادثه ناگواری که برایش پیش می‌آید هق هق می‌گرید و اشکهایش جاری می‌شود. در حیوانات کسی نشان نداده است که حیوانی رسماً بگرید. انسان می‌خندد. راجع به خنده هم گفته‌اند از مختصات انسان است. بعضی ادعا کرده‌اند که برخی از حیوانات می‌خندند، ولی گویا ثابت نشده است.

## نفاق، از مختصات انسان

یک چیزی که می‌شود آن را از مختصات انسان شمرد که حیوان دیگری ندارد یا لااقل مثل انسان ندارد و اگر دارد یک درجهٔ بسیار ضعیفی است، نفاق است. حیوانات این‌گونه هستند که هرچه در درونشان هست همان در ظاهر و بدنشان تظاهر می‌کند. یک حیوان خشمناک می‌شود، قیافه‌اش هم خشمناک است. اگر روحش خشمناک شد، در چشمها و صدایش هم شما خشم را می‌بینید. وقتی یک سگ می‌خواهد به صاحبش اظهار مهربانی کند، آن مهربانی در چهره و قیافه‌اش، در بدنش و در حرکاتش هم ظاهر می‌شود. حیوان به یک طعمه‌ای رغبت دارد، آثار این رغبت در ظاهرش پیداست. به یک چیزی بی‌رغبت و بی‌میل است، همان بی‌میلی در ظاهرش پیداست؛ یعنی نمی‌تواند درونش یک جور باشد برونش جور دیگر. ولی انسان، این موجود دو پا، عجیب است. این قدرت برای انسان هست که در دلالت تظاهرات ظاهری نسبت به حالات درونی خودش تصرف کند؛ یعنی نسبت به یک کسی منتهیٰ درجه خشم داشته باشد ولی برای اینکه او را بفریبد تظاهر به محبت و مهربانی کند و قربان صدقه‌اش برود؛ یک چهرهٔ خندان، یک لبهای متبسم و یک چهرهٔ خیلی گلگونی نشان بدهد که اساساً طرف تصور نکند که این دشمنش است. دشمن است ولی می‌تواند دوستی نشان بدهد. خشمناک است مهربانی نشان می‌دهد. به یک چیزی منتهیٰ درجه رغبت دارد یک قیافهٔ تنفرآمیزی می‌گیرد، برای اینکه دیگری اشتباه کند. به یک چیزی فوق‌العاده مایل است تظاهر به بی‌میلی می‌کند، یا بی‌میل است تظاهر به رغبت می‌کند. این عجیب است. این قدرت در انسان هست که می‌تواند کتمان بکند و بپوشاند آنچه را که در درون دارد.

البته هر پوشاندنِ آنچه که در درون است عیب نیست. نگویید اگر

چنین صفت بدی هست پس فایده‌اش چیست؟ آیا لغو است در انسان؟ نه، خود این قدرت برای انسان کمال است که انسان بتواند بر روی منویّات خودش پرده‌ای بکشد ولی همیشه پرده کشیدن اغفال دیگران و نفاق نیست. مثال ذکر می‌کنم: ما در فارسی خودمان می‌گوییم که فلانی صورت خودش را با سیلی سرخ نگه می‌دارد. بعضی از مردم، آبرودار هستند و آبروداری می‌کنند، یعنی ندارند ولی نمی‌خواهند مردم بفهمند که ندارند. این فی‌حدذاته [بد نیست.] می‌خواهد رازش را کسی نفهمد. او در اینجا وظیفه‌ای ندارد که رازش را مردم بفهمند که اگر مخفی بکند خیانتی به مردم باشد. قرآن هم چنین صفتی را تمجید می‌کند، می‌فرماید: **یَحْسَبُهُمُ الْجاهِلُ اَغْنِیاءَ مِنَ التَّعَفُّفِ**[1]. می‌گوید بعضی از فقرا فقیرند ولی اینقدر بزرگ‌منش‌اند و عفت نفس و بزرگواری روح دارند که وقتی دیگران آنها را می‌بینند خیال می‌کنند اینها غنی هستند؛ یعنی آنچنان خودشان را نشان می‌دهند که احدی از فقر اینها آگاه نمی‌شود. این عیب نیست. انسان در دل خودش غصه‌ای دارد. (هرکسی ممکن است در یک وقت یک شادی یا غصه‌ای داشته باشد.) حال وقتی به دیگران می‌رسد وظیفه‌اش چیست؟ آیا باید قیافهٔ خودش را عبوس کند، دیگران را کسل کند که هرکسی به او رسید بگوید آقا چه شده است، مثل اینکه ناراحت هستید؟ یا نه، غصه‌اش را برای خودش نگه می‌دارد تبسمش را برای دیگران. حدیث نبوی است؛ پیغمبر اکرم فرمود: **اَلْمُؤْمِنُ بِشْرُهُ (یا بُشْرُهُ) فی وَجْهِهِ وَ حُزْنُهُ فی قَلْبِه**[2]. مؤمن اندوهش در دلش است و خوشحالی‌اش در چهره‌اش.

اینجاست که این قدرت را باید اعمال کرد و اعمال کردنش خوب و به نفع دیگران است. انسان فقیر باشد ولی تا حد امکان عفت به خرج بدهد

---

۱. بقره / ۲۷۳

۲. کافی، ج ۲ / ص ۲۲۶

نگذارد دیگران بفهمند، نگذارد که آن فقر در وجناتش ظاهر بشود. در دل غصه داشته باشد ولی در چهرهٔ خودش بشاشت نشان بدهد، دیگران را افسرده نکند «کافسرده دل افسرده کند انجمنی را»، درست همین حالتی که ما داریم. ما اگر کمی مقدس‌مآب شدیم یکی از علائم مقدس‌مآبی ما عبوس کردن چهره است. ممکن است در دل خودمان هیچ خداترس نباشیم و غصهٔ عاقبت و آخرت و غصهٔ اعمال خودمان را نداشته باشیم که آیا اعمال ما در آخرت چه سرنوشتی خواهد داشت و هیچ به فکرش نیستیم ولی از باب اینکه می‌خواهیم خودمان را به درِ مقدسی بزنیم، مصلحت را این می‌بینیم که یک چهرهٔ عبوسی داشته باشیم، هیچ وقت نخندیم و به روی کسی تبسم نداشته باشیم. این درست عکس این دستور است.

به هرحال چنین قدرتی در بشر هست، قدرت تصنع و اینکه ظاهر خودش را برخلاف آنچه در باطن دارد بسازد که احیاناً در مواقعی خوب و مطلوب است و در مواقع دیگر چون گمراه کننده است بد است، که موارد زیادی دارد. این جهت از مختصات انسان است.

انسان مثل عبارت است. بعضی از الفاظ و عبارتها در معنی خودش صریح است، یعنی انسان وقتی که جمله را می‌خواند می‌فهمد مقصود چیست؛ یک عبارت صریح است. بعضی جمله‌ها عبارتهای معقّد و پیچیده است. وقتی که شما یک بیت یا یک رباعی از شعرهای سعدی را می‌خوانید، در کمال صراحت و وضوح، معنا خودش را از لفظ نشان می‌دهد. اما بعضی از اشعار ممکن است که در نهایت بلاغت هم باشد، خیلی معنی دقیق و رقیقی هم داشته باشد اما معقّد و پیچیده است، لفظ معنی را آن‌طور که باید نشان نمی‌دهد و بعضی از عبارتها اساساً معماست، انسان نمی‌فهمد که اصلاً مقصود از آن چیست و گوینده چه می‌خواسته

بگوید. بعضی از عبارتها ظاهری دارد و باطن دیگری. انسان نگاه می‌کند، اول یک معنا از آن می‌فهمد ولی وقتی خیلی در آن دقت می‌کند می‌بیند مقصود دیگری داشته است غیر از آنچه که ظاهر می‌فهماند.

انسانها درست مثل عبارتها هستند. ظواهر انسانها با منویّات آنها حکم لفظ و معنا را دارد. پس نقطهٔ مقابل نفاق چیست؟ صراحت و صداقت. آنچه که اسلام از یک نفر مسلمان می‌خواهد صراحت و صداقت است، که صریح باشد، مثل استعارهٔ بالکنایه و جملهٔ کنایی نباشد؛ راست باشد و دروغ نباشد، چون در هر نفاقی دروغ هم مستتر است. البته دروغها را ما اغلب در لفظ می‌گوییم ولی نفاق گاهی دروغش در لفظ است و گاهی در تظاهر و عمل؛ انسان خودش را آنچنان نشان می‌دهد که نیست. گفت: «آیا تو هرآنچه می‌نمایی هستی؟» یک جور می‌نمایاند و جور دیگری هست. مثل معروفی است، می‌گویند: «جوفروشی و گندم‌نمایی» انسان جوفروش باشد ولی گندم نشان بدهد. این هم بحثی مختصر راجع به ماهیت نفاق. اما خطر نفاق.



## خطر نفاق

خیال نمی‌کنم دیگر تردیدی باشد در این جهت که خطر نفاق از خطر کفر خیلی بیشتر و افزونتر است، برای اینکه نفاق همان کفر است ولی در زیر پرده؛ کفرِ در زیر پرده است. حال تا این پرده دریده بشود و آن چهرهٔ کریه کفر ظاهر بشود چقدر نفوس فریب خورده و گمراه شده‌اند!

## علت تفاوت پیشروی علی علیه‌السلام و پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله

چرا وضع پیشروی امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام نسبت به پیغمبر اکرم فرق داشت؟ از نظر ما شیعیان که علی و تاکتیک علی با پیغمبر فرقی نداشت

ولی چطور است که پیغمبر با این سرعت پیشروی می‌کند و دشمن را یکی بعد از دیگری ساقط می‌کند ولی علی علیه السلام وقتی که با دشمنانش روبرو می‌شود سخت دچار و گرفتار است، آن پیشروی برایش نیست و در مواقع زیادی از دشمن شکست می‌خورد، چرا؟ برای اینکه پیغمبر با کسانی می‌جنگید که آنها کافر بودند. منافقین زمان پیغمبر در زمانی بودند که نطفهٔ نفاق تازه داشت بسته می‌شد که علی بعدها مواجه با همینها شد. ولی علی علیه السلام از اول با منافقین طرف بود. پیغمبر با ابوسفیان طرف است، ابوسفیانی که کفر صریح و روشن است، ابوسفیانی که با **لا اله الاّ الله** مخالفت می‌کند و اُعْلُ هُبَل (زنده باد هبل) می‌گوید. واضح است که اُعْلُ هُبَل با **لا اله الاّ الله** نمی‌تواند بجنگد. جاذبهٔ **لا اله الاّ الله** کجا، جاذبهٔ اُعْلُ هُبَل و از این مزخرفات کجا؟! اما معاویه همان ابوسفیان است، منویات همان منویات است، مقصود همان مقصود است، راه همان راه است، هدف همان هدف است ولی شعارش همان شعار علی علیه السلام است و احیاناً در مواقعی داغتر. خودش را مدافع توحید و لا اله الاّ الله و اسلام و قرآن معرفی می‌کند. شعاری که با آن به جنگ امیرالمؤمنین می‌آید آیهٔ قرآن است: **وَ مَنْ قُتِلَ مَظْلوماً فَقَدْ جَعَلْنا لِوَلِیِّهِ سُلْطاناً فَلایُسرِفْ فِی الْقَتْلِ اِنَّهُ کانَ مَنصوراً**[1]. حالا چقدر دیدهٔ تیزبین می‌خواهد که در زیر آیهٔ «**وَ مَنْ قُتِلَ مَظْلوماً**» که معاویه آورده خط اُعْلُ هُبَل را بخواند، بگوید این همان اُعْلُ هُبَل است، لفظش این است معنی همان معنی است. خیلی نفوذ عمیق و بصیرت فوق‌العاده‌ای می‌خواست.

دلیلش خیلی واضح است: داستان قرآن بر نیزه کردن. آیا چنین نقشه‌ای بر سر راه پیغمبر بود که یک کسی بیاید قرآن بر نیزه کند، بگوید

---

۱. اسراء / ۳۳

بین ما و شما قرآن؟ این از قطعیات تاریخ است: علی‌علیه‌السلام وقتی با معاویه روبرو می‌شود مرتب پیک می‌فرستد و نامه می‌نویسد: ما مسلمانیم شما مسلمانید، دو فرقهٔ مسلمان با همدیگر روبرو شده‌اند، بین ما و شما کتاب خداست، بیاییم ببینیم هرچه قرآن می‌گوید به آن عمل کنیم. هرچه علی پیشنهاد کرد اینها گوش نکردند. معلوم بود آنها به قرآن کاری ندارند. ولی آن لحظات آخری که این مرد شکست را برای خودش قطعی می‌بیند که چند لحظهٔ دیگر بیشتر تا شکست باقی نیست فوراً نیرنگ می‌زند. نوشته‌اند پانصد قرآن بر نیزه کردند. (حتی افرادی مثل جرجی زیدان می‌نویسند «پانصد قرآن» و این را یک دلیل می‌گیرند که نوشتن قرآن در صدر اسلام با چه سرعتی بوده، برخلاف تبلیغاتی که می‌کنند که در صدر اسلام چون عرب جاهلیت کتابت نمی‌دانست تا مدتها چیزی نمی‌نوشتند.) حالا شما ببینید چقدر باید فکر، عالی و ایمان محکم باشد که وقتی علی به او می‌گوید بزن، این تظاهرِ به قرآن است علیه خود قرآن، این کاغذ است، او دروغ می‌گوید، [وی اطاعت کند و بزند.] گفتند تو می‌گویی ما با قرآن بجنگیم؟! ما هرگز با قرآن نمی‌جنگیم. ما تا حالا در راه قرآن می‌جنگیدیم ولی حالا که با قرآن روبرو شدیم نمی‌جنگیم، محال است؛ اصلاً یک لحظه این جنگ ادامه پیدا کند حرام است. فرمود شما نمی‌خواهد بجنگید، بگذارید آنهایی که می‌جنگند بجنگند. گفتند این عمل حرام است، یک لحظه هم ادامه پیدا کند حرام است. فوراً دستور بده مالک اشتر برگردد.

## سخن امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام

جمله‌ای دارد امیرالمؤمنین. این جمله از مسلّمات تاریخ است که امیرالمؤمنین در همان جریان صفین و جمل و غیره می‌فرمود: پیغمبر بر

تنزیل می‌جنگید و من باید بر تأویل بجنگم. دشواری کار علی همین‌جاست. پیغمبر با تنزیل می‌جنگید؛ یعنی با دشمن روبرو بود یا می‌خواست روبرو بشود، آیه‌ای در مورد معین نازل می‌شد، در همان موردی که آیه نازل می‌شد همهٔ مسلمین می‌دانستند این آیهٔ قرآن مال همین‌جاست، می‌رفتند و می‌جنگیدند. دیگر برای کسی شک و شبهه‌ای باقی نمی‌ماند. اما علی باید با تأویل بجنگد؛ یعنی آیهٔ قرآن همان آیهٔ قرآن است اما شأن نزول، آن شأن نزول نیست، مربوط به زمان پیغمبر است. روح، همان روح است، روحِ همان دستور است ولی شکل فرق کرده. علی باید به تأویل بجنگد. تأویل از مادهٔ «اَوْل» است. اَوْل یعنی رجوع. مُؤَوَّل یعنی مَرْجِع. اینکه می‌گوید من به تأویل باید بجنگم، یعنی این چیزی که الآن من با او باید بجنگم ظاهر و شکلش آن نیست اما روح و معنی و برگشتش همان است. ظاهرِ این می‌گوید آیهٔ قرآن، اما روح و باطن و معنایش همان کفر است؛ یعنی من با نفاق باید بجنگم. دشواری کار من این است که با نفاق و منافق باید بجنگم. این است که کار من را خیلی سخت و دشوار کرده است.

## ابزار منافق

ابزار منافق چیست؟ نمی‌شود منافق را در دنیا از میان برد؛ هست، بشر است منافق می‌شود. بشر وقتی در جامعه‌ای قرار گرفت که دید اگر بخواهد برخلاف اصولی که مردم آن جامعه به آن اعتقاد دارند تظاهر کند جامعه او را درهم می‌کوبد، فوراً تظاهر می‌کند، به همان لباس در می‌آید ولی جامعه خودش باید آگاه باشد و گول تظاهر و فریب را نخورد. باز اینجاست که ما می‌بینیم پیغمبر اکرم از آن طرف راجع به خطر نفاق شدیداً اظهار نگرانی می‌کند، از طرف دیگر راجع به اینکه امتش جاهل باشند و تجزیه و تحلیل

نداشته باشند و در مسائل غور نکنند اظهار نگرانی می‌کند. خیلی عجیب است! پیغمبر از دو چیز اظهار نگرانی کرده است: از نفاق و منافق، و دیگر از اینکه تودهٔ امت جاهل و نادان باشند. در آنجا فرمود: اِنّی لا اَخافُ عَلیٰ اُمَّتی مُؤْمِناً وَ لا مُشْرِکاً تا آنجا که فرمود: وَ لٰکِنّی اَخافُ عَلَیْکُمْ کُلَّ مُنافِقِ الْـجَنانِ عالِمِ اللِّسانِ، در اینجا می‌فرماید: اِنّی لا اَخافُ عَلیٰ اُمَّتِیَ الْفَقْرَ وَلٰکِنْ اَخافُ عَلَیْهِمْ سوءَ التَّدْبیرِ من از فقر و نداشتن ثروت بر امتم نگران نیستم یعنی کمیِ ثروت، امت من را از پا در نمی‌آورد، آن چیزی که من از آن نگران هستم فقر معنوی و فکری و فقر اندیشه است. اگر غنای اندیشه باشد ثروت می‌آید اما ولو ثروتشان از دنیا بگذرد ـ مثل ثروت امروز کشورهای اسلامی که همین نفت بزرگترین منبع ثروت دنیاست و بیشترش در کشورهای اسلامی است ـ ولی فقر اندیشه داشته باشند فایده‌ای به حالشان ندارد. حالا اگر دو خطر با هم پیدا بشود یعنی از یک طرف منافقها، بی‌دینهای متظاهر زیرک، متظاهرها و ریاکارها و مدلّسها پیدا بشوند و از طرف دیگر مردم، جاهل و نادان باشند، آنها اینها را ابزار خودشان قرار می‌دهند.



## عامل نفاق در پدید آوردن حادثهٔ کربلا

حادثهٔ کربلا را همین دو عامل به وجود آوردند. مردم جاهل و نادان ابزار دست ابن‌زیادها قرار گرفتند و این نکته‌ای است که ما می‌بینیم خودِ امام حسین آن را بیان کرده است، ائمهٔ ما نیز بیان کرده‌اند. این واقعاً مایهٔ عبرت و درس است. اگر ما خیال بکنیم مردمی که در کربلا جمع شدند امام حسین را کشتند به خدا و پیغمبر و قرآن اعتقاد نداشتند و یک مردم کافرِ بی‌اعتقادی بودند (توده‌شان را عرض می‌کنم نه سرانشان را) اشتباه کرده‌ایم، گمراه شده‌ایم و از این حادثه نمی‌توانیم پند بگیریم. حتی اگر ما

خیال بکنیم این مردم نسبت به علی و آل علی بی‌اعتقاد بودند باز هم اشتباه کرده‌ایم. اگر مردم شام می‌بودند این جور بود. مردم شام به خدا و پیغمبر و قرآن اعتقاد داشتند ولی علی و آل علی را نمی‌شناختند. اما مردم کوفه می‌شناختند. این شهادتِ معاصرین امام حسین است که همه می‌گفتند دل مردم با توست. تاریخ می‌نویسد وقتی که مسلم در کوفه در مجمع مردم نامهٔ امام حسین را خواند، این مردم گفتند سخنان آقاست و های‌های گریستند و اشک ریختند. در عین حال منافقین از همین مردم لشگری علیه امام حسین به وجود آوردند. این عبرت تاریخ است.

## حدیثی از امام سجّاد علیه‌السلام

این حدیث را از امام سجاد برای شما بخوانم، تعجب کنید: روزی امام سجاد (سلام‌الله علیه) عبیدالله بن عباس بن علی پسر حضرت ابوالفضل العباس را دیدند؛ نوشته‌اند: فَاسْتَعْبَرَ گریه کرد و اشکش جاری شد. عمویش اباالفضل و صحنهٔ عاشورا و قضایای عاشورا به یادش آمد، اشکش جاری شد. بعد فرمود: چند روز بر پیغمبر بسیار سخت گذشت: یکی روز اُحد بود که عمویش حمزه به آن وضع شهید شد، دیگر روز موته بود که پسرعمویش جعفر شهید شد. هیچ روزی مثل روز حسین بر پیغمبر سخت نگذشت. بعد امام فرمود: سی هزار نفر در کربلا جمع شدند وَ کُلٌّ یَتَقَرَّبونَ اِلَی اللهِ بِدَمِهِ سی هزار نفر به قصد قربت، فرزند پیغمبر را کشتند. این شهادت امام سجاد است.

اگر یک چنین زمینه‌ای نبود که پسر سعد در عصر تاسوعا وقتی می‌خواست شعار بدهد و مردم را بلند کند نمی‌گفت: «یا خَیْلَ اللهِ ارْکَبی وَ بِالْجَنَّةِ اَبْشِری» لشگر خدا قیام کن، بشارت باد تو را به بهشت. وقتی که مقدس احمق بشود این جور از آب در می‌آید. یک عدهٔ قلیل منافق

توانستند از توده‌ای مسلمان ولی جاهل و احمق لشگری انبوه علیه فرزند پیغمبر به وجود بیاورند. شما جمله‌هایی که اینها گفتند ببینید، تمام آنها عوامفریبی است. خود عبیدالله رو می‌کند به مسلم و او را تفسیق می‌کند: «یا فاسِق» تو فاسقی، من اطلاع دارم تو شرب خمر می‌کردی، شراب می‌خوردی. (یک نفر نگفت آخر تو که نسبت شرب خمر را به چنین مرد پاکی می‌دهی به کدام دلیل و شاهد؟ الآن باید به حکم اسلام حد بر تو جاری کنند که یک چنین نسبتی دادی. بلکه گفتند: عجب! این آدم شرابخوار هم بوده!) ای فاسق! تو آمده‌ای اینجا که اجتماع مسلمین را بهم بزنی، آمده‌ای وحدت مسلمین را بهم بزنی و تفرقه ایجاد کنی، آمده‌ای که چنین و چنان بکنی. مسلم هم خوب جواب داد، گفت: فاسق تو خودت هستی. آیا ما آمده‌ایم در میان مسلمین تفرقه ایجاد کنیم یا مفرّق جماعت مسلمین شما هستید؟ شما که مردم بی‌گناه را می‌کشید، بیت‌المال مسلمین را چپاول می‌کنید، به‌گمانِ تهمت هم که شده مردم را می‌کشید.

اسم این مرد بزرگوار آمد، این مردی که گول این مردم مقدس مآب جاهل را خورد. یکتنه با یک لشگر در آن هوای گرم کوفه جنگیده بود. خیلی تشنه بود. وقتی که به درِ همان دارالعماره رسید، چشمش به یک کوزهٔ آب افتاد، تقاضا کرد این کوزهٔ آب را به من بدهید. یکی از آنها گفت: فایده‌اش چیست؟ تو عن‌قریبٍ کشته می‌شوی از حمیم جهنم خواهی خورد. آخر تو یک آدمی هستی که بر امام زمان خودت خروج کرده‌ای، برخلاف امر و دستور خدا رفتار کرده‌ای. این حرفها دیگر از هر شمشیری برای مسلم دردناکتر است.

اینکه عرض کردم خود امام حسین متوجه است، این جمله را می‌خواهم عرض بکنم. از جمله‌های روز عاشورا یکی آن خطبهٔ خیلی

عجیب است که من اگر صدهزاربار بخوانم هر وقت که این خطبه را می‌خوانم اصلاً دگرگونی در روحم پیدا می‌شود از بس که حماسه در این خطبه وجود دارد: **تَبّاً لَكُمْ اَيَّتُهَا الْجَماعَةُ وَ تَرَحاً** تا آنجا که می‌فرماید: شما ما را دعوت کردید ما آمدیم، **حَشَشْتُمْ عَلَيْنا ناراً اقْتَدَحْناها عَلىٰ عَدُوِّكُمْ وَ عَدُوِّنا**[1] آتشی که ما آن را برای دشمنان ما و شما افروختیم شما این آتش را علیه خود ما به کار بردید. شمشیری که ما به دست شما دادیم با همان شمشیر خود ما را می‌خواهید بکشید، مرا با شمشیر اسلام دارید می‌کشید. واقعاً وقتی که انسان به این چیزها تأمل و دقت می‌کند می‌بیند که اینها از آن زخمهای ظاهری که بر بدن مقدس اباعبدالله وارد می‌کردند بالاتر و ناراحت‌کننده‌تر بود.

□

ظهر است. عده‌ای از اصحاب و همهٔ اهل بیت و خود امام حسین بعد از ظهر شهید شدند. البته از قبل از ظهر شروع شده بود. عده‌ای که در حملهٔ اول از میان رفتند قبل از ظهر شهید شدند. مکرر شنیده‌اید: یکی از اصحاب می‌آید عرض می‌کند: آقا اول ظهر است و ما مایلیم که با شما نماز بخوانیم. چقدر امام خوشحال می‌شوند. در حق او دعا می‌کند که خدا تو را از نمازگزاران قرار بدهد. بسیار خوب، نمازی بخوانیم. آنوقت دشمن می‌گوید فایدهٔ این نماز چیست؟ نماز شما که قبول نیست. چه نماز بخوانید چه نخوانید شما به هر حال جهنمی هستید. یکی از اصحاب امام حسین گفت: نماز فرزند پیغمبر و امام برحق قبول نیست، نماز شما نوکرهای ابن‌زیاد و یزید بن معاویه، یزید شرابخوار سگباز قبول است؟! نمازی خواندند، چه نماز سوزانی! نماز خوف خواندند، یعنی نماز جنگ، نه

---

۱. اللّهوف، ص ۴۱

نماز از روی ترس. نماز جنگ را اصطلاحاً «نماز خوف» می‌گویند. نمازِ در حال جنگ احکام خاصی دارد. اگر انسان مسافر هم نباشد باید دورکعتی بخواند، و امام در آنجا وظیفه‌ای دارد و مأمومین وظیفه‌ای. امام یک رکعت که می‌خوانَد باید صبر کند، ممکن است گاهی یک ساعت هم طول بکشد، نصف مأمومین می‌روند در مقابل دشمن می‌ایستند نصف دیگر نماز می‌خوانند. آن نصفی که نماز می‌خوانند بعد از یک رکعت امام، زود رکعت دوم را می‌خوانند. امام صبر می‌کند تا آنها بروند و مرکز را به جای دوستان خودشان بگیرند و دوستان بیایند نماز بخوانند.

امام حسین چنین نمازی خواند. اما در اثر اینکه میان لشگرگاه و میدان جنگ امام حسین فاصله‌ای نبود یعنی هر دو یکی بود، به این شکل احتیاج نبود. فقط دو سه نفر آمدند خودشان را سپر وجود آقا قرار دادند. نماز خوف در این جنگی که از طرف امام حسین کوچک بود به این شکل بود. در جنگهای بزرگ معمولاً لشگرگاه یک جاست و میدان که در آنجا می‌جنگند جای دیگری است. ممکن است دو تا سه کیلومتر فاصله باشد. آنها این فاصله را باید طی کنند بیایند نمازشان را بخوانند و بروند. (اسلام نماز و جهادش با یکدیگر توأم است.) اما امام حسین و یارانش آن وقت شاید سی چهل نفر بیشتر نبودند. همه در مقابل دشمن، در همان صف جنگ و در میدان جنگ، حالا در اینجا می‌خواهند نماز بخوانند. دشمن هم اینقدر وجدان ندارد یا بگوییم اینقدر فهم ندارد [که مانع نشود.] او فکر می‌کند ـ العیاذ بالله ـ این نماز قبول نیست. در همان حالی که آقا نماز می‌خوانْد آنها تیراندازی می‌کردند و دو یا سه نفر از اصحاب بدن خودشان را سپر این تیرها قرار دادند. دلیلش این است: این دو رکعت نماز که تمام شد یکی از اینها ـ ظاهراً سعید بن عبدالله حنفی ـ به حال احتضار افتاد. وقتی آقا آمد به بالینش او یک جمله بیشتر نگفت: «أَوَفَیْتُ» آیا من

وفا کردم؟ آیا من وظیفهٔ خودم را عمل کردم یا نکردم؟

یکی از مورخین نوشته است که راستی آن نماز روز عاشورا چه نمازی بود! چه نمازِ از روی خلوص نیتی بود! نمازی بود در حالی که از دنیا و مافیها منقطع بودند. آن نماز نبود، یک معراج برای آنها بود، یک الله اکبرشان ارزش داشت به یک دنیا نماز خواندن، همین طور یک **سبحان‌الله**شان، یک رکوعشان، یک سجودشان، یک تشهدشان، یک **اِیّاکَ نَعْبُدُ وَ اِیّاکَ نَسْتَعین**شان. ولی می‌دانیم امام حسین در روز عاشورا در غیر حال نماز هم رکوع و سجودی و ذکری داشت. ذکر آخر امام آن وقتی است که آقا از روی اسب به روی زمین افتادند. ولی این دفعه پیشانی امام بر خاک نیست، طرف راست چهره‌اش بر خاک است، ذکرش **سُبْحانَ رَبِّیَ الْاَعْلیٰ وَ بِحَمْدِه** نیست، ذکرش این است: **بِسْمِ اللهِ وَ بِاللهِ وَ عَلیٰ مِلَّةِ رَسولِ اللهِ.**

**و صلّی الله علی محمد و اله الطاهرین. باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله....**

خدایا عاقبت امر همهٔ ما را ختم به خیر بفرما، ما را با حقایق دین مقدس اسلام آشنا کن، ما را اسلام‌شناس واقعی قرار بده.

خدایا از ما هر نوع نفاق و دورویی را دور بگردان، به ما بصیرت پرهیز کردن از هرگونه نفاق و دورویی را عنایت بفرما.

خدایا مسلمین را در هر جای دنیا که هستند تأیید بفرما، دشمنانشان را مخذول و منکوب بگردان، اموات همهٔ ما را ببخش و بیامرز.

**رحم الله من قرأ الفاتحة مع الصلوات**

# دفاع از سیزده

این سخنرانی در ۱۶ فروردین ۱۳۴۹ برابر با ۲۵ محرم ۱۳۹۰ در حسینیهٔ ارشاد ایراد شده است.

**بسم الله الرحمن الرحیم**

**الحمدلله ربّ العالمین بارئ الخلائق اجمعین و الصلوة و السلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته سیدنا و نبینا و مولانا ابی‌القاسم محمّد صلی الله علیه و آله و علی آله الطیبین الطاهرین المعصومین اعوذ بالله من الشیطان الرجیم:**

**وَ کُلَّ اِنْسانٍ اَلْزَمْناهُ طائِرَهُ فی عُنُقِهِ وَ نُخْرِجُ لَهُ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ کِتاباً یَلْقیٰهُ مَنْشوراً**[1].

بحث امروز من در اطراف «خرافهٔ ۱۳» است. عنوانی که در تابلو و روزنامه ذکر شده است «خرافهٔ ۱۳» است و شاید بهتر بود عنوان را «دفاع از ۱۳» قرار می‌دادیم و البته کوشش می‌کنم عرایض خودم را در یک وقت کوتاهی

۱. اسراء / ۱۳

مختصر بکنم. بنابراین بحث ما دربارهٔ «دفاع از ۱۳» است، این عددی که بدون ارتکاب هیچ جرم و جنایتی و بدون هیچ سابقهٔ سوئی، این بشر ظالم ستمگر و این بشر جَهول ظَلوم ـ به تعبیر قرآن ـ او را محکوم کرده و برای او نحوست و شئامت قائل شده است و گناهان و جرمها و جنایات و تبعات و آثار سوئی که این گناهان و جرمها و جنایات دارد که تمام اینها را خود بشر مرتکب شده است، همه را ـ زیرکانه یا احمقانه ـ از دوش خودش برداشته است و به دوش چیزهای دیگری که آنها را نحسها و شومها نامیده، گذاشته است. و در میان همهٔ اشیائی که بشر برای آنها شئامت و نحوست قائل است اعداد سهم بیشتری دارند، حال روی چه حسابی، چه عرض کنم، ولی در مجموع بشر در این مسئله بیشتر پاپیچ اعداد شده است و در میان اعداد هم از همه ـ به اصطلاح ـ مظلومتر و بیچاره‌تر و توسری‌خورتر عدد ۱۳ بوده است. حال چطور شده است که این عدد این طور توسری‌خور از کار درآمده است، باید جامعه‌شناسان، تاریخ‌شناسان، آنهایی که در تاریخ فکر بشر و تاریخ اقوام مطالعه دارند این را به دست بدهند و برای ما بیان کنند که چرا اولاً عدد از هر شیء دیگر بیشتر مورد این هجوم بشر واقع شده است، و ثانیاً چرا در میان عددها عدد ۱۳ از اعداد دیگر توسری‌خورتر از آب درآمده است؟

ما سابقاً خیال می‌کردیم که این امر اختصاص به ملت ما یا ملتهای ما دارد؛ بعد اطلاع پیدا کردیم که ملتهای به اصطلاح پیشرفته ـ یعنی اروپاییها و آمریکاییها ـ صد درجه بیشتر از ما به این عدد تهاجم کرده‌اند. در میان ما من ندیده‌ام جز اینکه ۱۳ صفر یا ۱۳ فروردین و احیاناً سیزدهم هر ماه را، یعنی این روزهای معین را، مورد حمله و هجوم قرار بدهند و منحوس بشمارند و کم در مورد دیگر دیده‌ام؛ همین‌قدر یادم هست که من بچه بودم، در فریمان خودمان که به یک معنا قصبه و ده است و محل

زراعتی است، سر خرمن که می‌رفتیم، سالارها وقتی خرمن مـی‌کشیدند یک آداب و تشریفاتی قائل بودند برای اینکه خرمن برکت پیدا کند. یکی از آن آداب و تشریفات این بود که وقتی پیمانه‌ها را پر مـی‌کرد، بـه ۱۳ کـه می‌رسید، برای اینکه مبادا نـحوست ۱۳ بـرکت را از ایـن خـرمن بگـیرد، نمی‌گفت ۱۳، می‌گفت زیاده. بعد می‌گفت ۱۴. می‌ترسید اگر ۱۳ بگـوید برکت از خرمن گرفته شود. البته یک دهاتی بی‌سواد بیش از این فکرش نمی‌رسد، بخواهد خودش را از چنگال ۱۳ فرار بدهد کلمهٔ سیزده را تبدیل می‌کند بـه زیـاده، بـا ایـنکه رابطه‌ای مـیان ۱۳ و زیـاده نـیست. امـا اگـر تـحصیل‌کرده مـی‌بود و تـحصیلات عـالی را طـی کـرده بـود، اگـر در حـد شهرداری تهران معلومات می‌داشت، به شکـل دیگـری بـه نـحوست ۱۳ رسمیت می‌داد و به شکل دیگری از آن فرار می‌کرد؛ پلاکهایی کـه روی خانه‌ها و مغازه‌ها می‌زند، نمی‌نویسد زیاده، می‌نویسد: «۱+۱۲» یا «۲+۱۱» و یا «۱-۱۴» مبادا اگـر رقـم ۱۳ در ایـنجا بـاشد خـدا نـخواسـته کـارهای شهرداری از این نظم بسیار بسیار اساسی که دارد ـ کـه امـروز خـیابان را آسفالت می‌کند فردا مـی‌آید شکـمش را پـاره مـی‌کند و دل و روده‌اش را بیرون می‌آورد ـ خارج شود.

## ریشهٔ فکر نحوست ۱۳

اساساً ایـن فکـر از کـجا پـیدا شـده است؟ مـن نـمی‌خواهـم و هـمچنین نمی‌توانم در این وقت مختصر اینها را بحث بکنم، چون از بحث قرآنی و حدیثی خودم می‌مانم، به طـور اجـمال عـرض مـی‌کنم: بـه نـظر مـن دو خاصیتی که در بشر هست سبب پیدایش فکر نحوست در اشیاء و اعداد شده است. یکی اینکه بشر به طور کلی خودخواه است، یک حالت گریز از مرکزی در مسئلهٔ تقبل مسـئولیتها دارد، یـعنی نـمی‌خواهـد مسـئولیت

شکستهای خودش را متوجه خودش بکند. همیشه دنبال این می‌گردد که یک چیز دیگری پیدا کند و بگوید این بدی، این شکست، این بدبختی که پیدا شد، این من نبودم، این فکر من نبود، این خُلق من نبود، این روح من نبود، این عادت اشتباه من نبود، این جهل و نادانی من نبود که باعث این شکست شد، یک چیز دیگری بود. این یک علت بوده است که بشر برای اینکه از تقبل مسئولیتها فرار کند، آمده است برای اشیاء، برای چهارشنبه، برای ۱۳، برای ۲۵، برای صدای کلاغ، برای صدای جغد نحوست قائل شده است.

خاصیت دیگر، روح تنبلی است که در انسان می‌باشد. انسان وقتی بخواهد علت قضایا را بفهمد، باید از طریق علمی و عقلی کاوش و تفکر و جستجو و تفحص کند تا علت واقعی اشیاء را درک کند، ولی با خیال، همهٔ قضایا را زود می‌شود حل کرد. اگر در جنگی شرکت کردیم و شکست خوردیم، چنانچه بنا بشود روی اصول دقیق علمی بررسی کنیم که چرا شکست خوردیم، دو ناراحتی دارد: یکی اینکه می‌رسیم به اینکه خودمان مسئول این شکست بودیم؛ دوم اینکه مدتها باید زحمت بکشیم، به خودمان رنج بدهیم تا علتها را به دست بیاوریم؛ بعد رنج دیگری متحمل شویم آن علتها را از میان ببریم و وضع خودمان را اصلاح کنیم. ولی با یک کلمه خودمان را راحت می‌کنیم، می‌گوییم علت اینکه ما در این جنگ شکست خوردیم این بود که مثلاً در روز چهارشنبه شروع کردیم یا روز ۱۳ بود یا وقتی که از شهر خودمان خارج می‌شدیم سگی جلو ما درآمد عوعویی کرد و این نحوست داشت و شکست ما اثر عوعو آن سگ بود.

### بیان قرآن کریم

قرآن کریم این مسئله را به شکل عجیبی طرح می‌کند. اولاً به اقوام

مختلفی نسبت می‌دهد؛ به آل‌فرعون، به مردم عاد و به مردم انطاکیّه، که اینها در مقابل دعوت رسل اظهار تطیّر می‌کردند یعنی فال بد می‌زدند و قرآن کریم در آیات زیادی با کمال صراحت این مطلب را می‌گوید که منشأ فال بد، هر شومی و نحوستی که وجود دارد، خارج از وجود خود بشر نیست؛ یعنی بشر ممکن است فکر و عقیده‌اش فکر و عقیدهٔ شومی باشد؛ وقتی که فکر و عقیده‌اش سراسر خرافه و جهالت است، شومی در جهالت است. شومی جز در اخلاق فاسد در جای دیگری نیست. شومی جز در اعمال پلید در چیز دیگری نیست. از نظر سعادت بشری، اگر بخواهیم حساب کنیم چه کشفی بزرگترین کشفها در دنیاست، من خیال می‌کنم بزرگترین کشفی که در دنیا به حال بشر مفید و سعادتمند است و بسیار عمیق و ارزنده است ولی بشر کمتر می‌خواهد زیر بار آن برود این کشف است: دَواؤُکَ فیکَ وَ داؤُکَ مِنْکَ ای بشر! دردت از خودت برمی‌خیزد، منشأ بدبختی تو خودت هستی نه چیز دیگر، سرنوشت شوم را خودت به دست خودت برای خودت به وجود می‌آوری، سرنوشت شوم تو به دست دیگری نیست. و همچنین تبدیل سرنوشت هم جز به دست خودت نیست؛ چارهٔ این شومی و این سرنوشت بد هم در وجود خود توست. **وَ کُلَّ اِنْسانٍ اَلْزَمْناهُ طائِرَهُ فی عُنُقِهِ وَ نُخْرِجُ لَهُ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ کِتاباً یَلْقیٰهُ مَنْشوراً**[۱].

در عرب چون اصل فال بد زدن را از مرغها گرفته بودند و بعضی از مرغها را شوم حساب می‌کردند لهذا فال بد زدن را «تطیّر» می‌نامند. از صدای کلاغ یا نوای جغد فال بد می‌گرفتند. در تواریخ نوشته‌اند و در کتب مقاتل دیده‌ام که وقتی اسرای اهل بیت را وارد شام می‌کردند و مردم به استقبال بیرون آمده بودند، گویا خود یزید بن معاویه هم به جایی در

---

۱. اسراء / ۱۳

بیرون شهر آمده بود و در آنجا کلاغی صدا کرد و او از این امر فال بد گرفت، بعد این رباعی را گفت:

لَمّا بَدَتْ تِلْکَ الرُّؤوسُ وَ اَشْرَقَتْ تِلْکَ الشُّموسُ عَلیٰ رِدیٰ جیرونِ
صاحَ الْغُرابُ فَقُلْتُ صِحْ اَوْ لاتَصِحْ فَلَقَدْ قَضَیْتُ مِنَ النَّبِیِّ دیونی

می‌گوید وقتی که آن سرها و آن خورشیدها (مقصودش زنان اسیر است) از دور بر مافوق جیرون (نام نقطه‌ای بوده است در بیرون شام، شاید الآن هم به این اسم باشد) پیدا شدند، کلاغ آمد فریاد کشید، من این را به فال بد گرفتم که عاقبتِ کارم بد خواهد شد ولی به کلاغ گفتم تو می‌خواهی فریاد بکن می‌خواهی فریاد نکن، من دَینی را که به پیغمبر اسلام داشتم ادا کردم.

## دو حدیث

پیغمبر اکرم در کمال صراحت فرمود: **رُفِعَ عَنْ اُمَّتِیَ الطِّیَرَةُ** در امت من تطیّر و فال بد وجود ندارد. خود پیغمبر اکرم اشیاء را به فال نیک می‌گرفت و هرگز فال بد نمی‌زد و از فال بد منع می‌کرد. فرمود: **اِذا تَطَیَّرْتَ فَامْضِ وَ اِذا حَسَدْتَ فَلاتَبْغِ** هر وقت به دلت بد آمد، با آمدن چیزی دلت چرکین شد و تطیر زدی، اعتنا نکن، مخصوصاً برو. باز فرمود: **لاتُعادُوا الْاَیّامَ فَیُعادیکُمْ** با ایام و روزگارها اعلام دشمنی نکنید که آنگاه آنها دشمن شما می‌شوند.

امام صادق فرمود: تطیّر چیزی است که اگر سخت بگیری بر تو سخت می‌گیرد، چون وقتی سخت می‌گیری خودت هستی که بر خودت سخت می‌گیری، و اگر سست بگیری بر تو سست می‌گیرد؛ اگر اعتنا نکنی می‌بینی چیزی نبوده است. خیلی جملهٔ عجیبی است!

## آیات قرآن دربارهٔ قوم عاد

به هر حال مسئلهٔ تطیّر و فال بد زدن مسئله‌ای است که در اسلام به هر نام و عنوانی محکوم است و چنین چیزی وجود ندارد. در سراسر تعلیمات اصیل اسلامی شما کلمه‌ای در این موضوع پیدا نمی‌کنید. ما کلمهٔ نحس و یوم نحس را در دو جای قرآن داریم. خیلی جالب است؛ هر دو جا هم دربارهٔ قوم عاد است پس از نزول عذاب بر آنها. **اِنّا اَرْسَلْنا عَلَیْهِمْ ریحاً صَرْصَراً فی یَوْمِ نَحْسٍ مُسْتَمِرٍّ**[1] (یا: **فَاَرْسَلْنا عَلَیْهِمْ ریحاً صَرْصَراً فی اَیّامٍ نَحِساتٍ**[2]). کلمهٔ «نحس» در این آیه را مفسرین دو جور معنی کرده‌اند؛ یکی اینکه مقصود این است که روز سرد و پر باد و غباری بوده است؛ چون روز سرد و پر باد و غباری بوده است قرآن «نحس» گفته است، زیرا کلمهٔ نحس جز سختی و شدت یا ترسناک و وحشتزا بودن مفهوم اصلی دیگری ندارد. بعضی گفته‌اند (این به نظر من جالبتر است) مقصود این است که در یک روز شومی [ چنین کردیم.] خود قرآن در کمال صراحت اعلام می‌کند این مردم معذب شدند، چرا معذب شدند؟ به خاطر اعمال و افکارشان، به خاطر طغیانهایشان در مقابل امر الهی. آن روزی که مردم آن سرنوشت محتوم را از عمل خودشان پیدا می‌کنند و دچار نکبت و بدبختی می‌شوند، قرآن آن روز را روز نحس می‌داند. آن روز، دیگر نه چهارشنبه است نه پنجشنبه، نه جمعه، نه شنبه... و نه اول نه دوم نه سیزده... هر روزی که مردمی به کیفر اعمال خودشان گرفتار شدند و در عقوبت اعمال خودشان دست و پا زدند، بدانند در روز نحسی گرفتارند. خود قرآن توضیح می‌دهد: **قُلْ هُوَ الْقادِرُ عَلیٰ أَنْ یَبْعَثَ عَلَیْکُمْ عَذاباً مِنْ فَوْقِکُمْ أَوْ مِنْ تَحْتِ**

---

۱. قمر / ۱۹
۲. فصّلت / ۱۶

اَرْجُلِكُمْ أَوْ يَلْبِسَكُمْ شِيَعاً[1].

## وضع ما

ممکن است شما بگویید الحمدلله ما که معذب نیستیم، پس ما در هیچ روز نحسی قرار نگرفته‌ایم؛ اتفاقاً ما الآن باید بفهمیم تمام روزهای ما نحس است؛ روز اول فروردین ما هم نحس است؛ چون ما به نص قرآن مجید مردم معذبی هستیم، مردمی هستیم که خودمان به جان یکدیگر افتاده‌ایم. ما تمام ملل مسلمان، امروز در ایّام نحسات بسر می‌بریم. آن عذاب الهی که می‌بینید، مظهر اعلایش اسرائیل است، چرا؟ اعمال خودمان. ما که قرنها جز در راه جدایی و دشمنی و تحریک اعصاب علیه یکدیگر قدم برنداشته‌ایم طبیعی است که دشمن مسلط شود. ما اگر بخواهیم از این نحس خارج شویم چه باید بکنیم؟ آیا برویم بیرون شهر، سبزه‌ها را گره بزنیم تا از نحسی خارج شویم؟! با سمنو پختن از نحسی خارج می‌شویم؟! با سبزه را در روز سیزده از خانه بیرون ریختن از نحسی خارج می‌شویم؟! بیچاره! چرا خانه‌ات را در این روز رها می‌کنی و می‌روی به الدنگی؟! از خودت بیرون بیا، از این رفتار زشت خودت بیرون بیا، از این عادات زشتت بیرون بیا، از این افکار زشت خودت خارج شو، از این ملکات کثیف و پلیدی که گرفتارش هستی خارج شو. آیا تو با آن کارها از نحوست بیرون می‌آیی؟! ۱۳ چه گناهی دارد؟ خانه و زندگیت چه گناهی دارد؟ از سمنو چه کاری ساخته است؟! از سبزه گره زدن چه کاری ساخته است؟! به خدا ننگ این مردم است که روز سیزده را به عنوان سیزده بدر [بیرون] می‌روند؟ من نمی‌فهمم آنهایی که اسم تنویر افکار و پرورش افکار روی کار

---

۱. انعام / ۶۵

خودشان می‌گذارند چرا یک کلمه نمی‌گویند. بعضی برعکس، ترویج و تشویق می‌کنند! روز ولادت خاتم‌الانبیاء که باید روز تعطیل باشد و مردم بیایند از تعلیمات آن بزرگوار استفاده کنند ما روز تعطیلی نداریم، روز ولادت شاه مردان علیّ بن ابی طالب برای ما تعطیل رسمی نیست، روز ولادت حسین بن علی برای ما تعطیل رسمی نیست ولی روزی که سمبل خرافه و حماقت ماست روز تعطیلی است. بدانید این مسائل مال اسلام نیست، ابداً، نه ۱۳ صَفَر نه غیر صفر. من حتی به تمام مدارک و اخبارش مراجعه کردم.

### اشتباه برخی علما

متأسفانه بعضی از علمای بزرگ ما یک چیزهایی راجع به اختیارات روزها نوشته‌اند. وقتی نگاه کردیم دیدیم آنها هم روی این حساب که به خیال خودشان مردم را از منجّمها برگردانند، از چاه درآورده‌اند به چاله انداخته‌اند؛ یک چیزهای بدون سندی را نقل کرده‌اند. ولی ما اخبار بسیار معتبری در این زمینه داریم که به ما گفته‌اند ابداً دنبال این حرفها نروید. اوضاع کواکب دلالت می‌کند بر چه و چه، امروز برای فلان کار شاید و برای فلان کار نشاید؛ اینها از اسلام نیست و ضد اسلام است. اسلام با تطیّرهایی که در جاهلیت بود مبارزه کرد. البته علتی دارد که اینها بعد پیدا شد. وقتی که دورهٔ ترجمهٔ آثار دیگران فرا رسید و از آثار یونانی و هندی و احیاناً ایرانی چیزهایی ترجمه کردند خلفا بیش از هرچیزی به مسئلهٔ نجوم احکامی توجه کردند، از بس که علاقه‌مند به سرنوشت شخص خودشان بودند که طالع و ستاره‌هایشان را ببینند. از آن زمان مسئلهٔ نجوم احکامی رایج شد. بعد کم‌کم اینها وارد مسائل مذهبی و دینی هم شد، به دست یهودیها و شاید بیشتر از دیگران هندیها و به دست افرادی که معتقد به

این امور بودند. چون عامهٔ مردم نمی‌پذیرفتند، می‌آمدند مثلاً می‌گفتند پیغمبر اکرم یا امیرالمؤمنین و یا امام صادق چنین فرموده است. ولی ما در متون احادیث معتبر خودمان از این حرفها چیزی نداریم؛ یک چیزهایی در قرن ششم و هفتم شاید به نام حدیث درآمده و قبل از آن نبوده است یا اگر قبل از آن اندکی هست، بدون سند است و بدون اینکه معلوم باشد که از کجا پیدا شده؛ همین‌قدر می‌گوید در فلان کتاب چنین حرفی آمده و فلان عالم هم آن را نقل کرده است. اینها مربوط به اسلام نیست.

### نگاهی به روایات

برای اینکه من وقت شما را زیاد نگیرم، قسمتی از اینها را به طور اختصار برایتان نقل می‌کنم که شما بشنوید و تعجب کنید که ما چرا این جور هستیم؟! یکی از چیزهایی که در اینجا هست و برای خود من هم خیلی جالب بود این است: معمول ما این است که وقتی خانه‌مان را عوض می‌کنیم و می‌خواهیم به خانهٔ جدید برویم یک گوسفند می‌کشیم. یا اگر چشمه‌ای جاری می‌کنیم، کار نوی می‌کنیم، یک گوسفند می‌کشیم. **وسائل**، جلد دوم، صفحهٔ ۱۹۸ از **معانی الاخبار** صدوق نقل می‌کند که پیغمبر اکرم نَهیٰ عَنْ ذَبائِحِ الْجِنِّ پیغمبر از ذبایح جن نهی کرد. معلوم می‌شود اسم اینها در قدیم ذبیحة الجن بوده است. بعد فرمود: وَ هُوَ أنْ یَشْتَرِیَ الرَّجُلُ الدّارَ أَوْ یَسْتَخْرِجَ الْعَیْنَ وَ ما اَشْبَهَ ذٰلِکَ یعنی کسی خانه‌ای می‌خرد یا چشمه‌ای را استخراج و جاری می‌کند یا کاری مثل اینها می‌کند فَیُذْبَحُ لَهُ ذَبیحَةٌ لِلطِّیَرَةِ بعد گوسفندی را می‌کشند برای اینکه جلو چشم مردم را بگیرند مَخافَةَ إنْ لَمْ یَفْعَلْ أَنْ یُصیبَهُ شَیْءٌ مِنَ الْجِنِّ اگر این کار را نکنند جنها به او آسیب می‌رسانند. (ما می‌گوییم چشم‌زخم، معلوم

می‌شود عربهای جاهلیت می‌گفتند جن می‌آید این کار را می‌کند.) **فَاَبْطَلَ ذٰلِکَ النَّبِیُّ وَ نَهیٰ عَنْهُ** پیغمبر اکرم این سنت رایج جاهلیت را ـ که دومرتبه در میان ما رایج شده است ـ باطل کرد. این کتاب **وسائل** از کتب معتبر حدیث ما، این هم مدرکش که عرض کردم.

ما چند روایت داریم که مربوط به زمان حضرت هادی است چون عصر ایشان بیشتر عصری بوده است که نجوم احکامی آمده است و این حرفها را سؤال می‌کرده‌اند. احمد دقّاق بغدادی گفت: «کتبتُ الی ابی الحسن الثانی أسئله عن الخروج یوم الاربعاء لایدور» از امام هادی از چهارشنبهٔ آخر ماه[1] سؤال کردم. فَکَتَبَ: **مَنْ خَرَجَ یَوْمَ الْاَرْبَعاءِ لایَدورُ خِلافاً عَلیٰ اَهْلِ الطِّیَرَةِ وُقِیَ مِنْ کُلِّ اٰفَةٍ وَ عوفِیَ مِنْ کُلِّ عاهَةٍ.** فرمود هرکسی که به رغم مردمی که این جور فکر می‌کنند و فال بد می‌زنند مخصوصاً روز چهارشنبهٔ آخر ماه (یا آخر سال) بیرون برود یعنی به خدا توکل کند، خداوند در ازای این توکل و این مخالفت با اهل تطیّر، او را از هر آفت و بیماریی حفظ می‌کند.

پیغمبر اکرم فرمود: **کَفّارَةُ الطِّیَرَةِ التَّوَکُّلُ** کفارهٔ طیَره توکل است. اینکه کلمهٔ «کفاره» به کار رفته است یعنی طیره گناه است؛ اگر می‌خواهید این گناه از بین برود توکل بکنید، اثر این گناه از میان می‌رود.

همچنین پیغمبر اکرم وقتی که می‌خواست به مسافرت برود می‌فرمود:

---

۱. یا آخر سال. «لایدور» یعنی چهارشنبه‌ای که بر نمی‌گردد. الآن بر من مجهول است که چهارشنبهٔ آخر ماه است یا آخر سال. اگر چهارشنبهٔ آخر سال بگیریم و سال را سال شمسی بگیریم برای ما ایرانیها خیلی عجیب است. واقعاً عجیب است: چهارشنبهٔ آخر سال شمسی که می‌شود حتی در محیطهای عالی فرهنگی ما آتش روشن می‌کنند، از روی آتش می‌پرند، می‌گویند: «سرخی تو از من، زردی من از تو». من نمی‌دانم ما چقدر می‌خواهیم اصرار روی حماقتهای خودمان داشته باشیم؟!

اَللّٰهُمَّ لا طَيْرَ اِلّا طَيْرُكَ وَ لا خَيْرَ اِلّا خَيْرُكَ وَ لا اِلٰهَ غَيْرُكَ. اَللّٰهُمَّ لايَأْتى بِالْحَسَناتِ اِلّا اَنْتَ وَ لايُذْهِبُ بِالسَّيِّئاتِ اِلّا اَنْتَ وَ لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِاللّٰهِ الْعَلِيِّ الْعَظيمِ.

اینها چیزهایی است که باید در کتیبه‌های بسیار بزرگ با آب‌طلا بنویسند؛ ببینید روح توحید و روشن‌بینی و واقع‌بینی چقدر در آن موج می‌زند: خدایا طیر و فال بدی نیست مگر آنچه از ناحیهٔ تو بیاید (یعنی آنچه که تو به عنوان مجازات اعمال به ما می‌دهی) و خیری نیست مگر خیری که از ناحیهٔ تو بیاید، معبودی جز تو نیست (اشاره به این است که اینها بوی شرک و بت‌پرستی می‌دهد). خدایا حسنات را جز تو نمی‌دهد و سیئات هم جز از ناحیهٔ [تو دفع نمی‌شود؛][1] مخزن تو هستی، من اگر حسنات را می‌خواهم از تو می‌خواهم، و اگر دفع سیئات را می‌خواهم از تو می‌خواهم.

در این زمینه روایت زیاد داریم. یک روایت دیگر را نقل می‌کنم.

در **تحف‌العقول** نقل می‌کند که مردی به نام حسن بن مسعود گفت: «دخلت علی ابی‌الحسن علیّ بن محمّد وَ قَدْ نُكِبَتْ اِصْبَعی» من بر امام هادی علیه‌السلام وارد شدم در حالی که انگشتم زخم و مجروح شده بود، یعنی آفت دیده بود. «وَ تَلَقّانی راكِبٌ وَ صَدَمَ كِتْفی» بین راه، در حالی که ناراحتی انگشتم را می‌کشیدم یک سواره‌ای به من تنه زد به طوری که کتف من مجروح شد «وَ دَخلتُ فی زَحْمةٍ» با هزار زحمت داخل شدم. فَخَرَّقوا عَلَيَّ بَعضَ ثِيابی (روز ازدحام بوده است) وقتی وارد شدم جمعیت خیلی زیاد بود، قسمتهایی از لباس من هم پاره شد. به این حال من بر امام هادی علیه‌السلام وارد شدم. تا وارد شدم گفتم: كَفانِيَ اللّٰهُ شَرَّكَ مِنْ يَوْمٍ چه روز

۱. [افتادگی از نوار است.]

شومی بودی تو امروز! ببین انگشت من این جور شد، شانهٔ من این طور شد و لباسم چنین شد؛ امروز برای من چه روز بد یمنی بود! فَما اَشْاَمَکَ! ای روز چه روز بدی بودی تو! فَقالَ لی ابوالحسنِ: **یا حَسَنُ! هٰذا وَ اَنْتَ تَغْشانا؟!** حسن بن مسعود! تو از این طرف این حرف را می‌زنی از آن طرف به خانهٔ ما می‌آیی؟! ببینید تعبیر چقدر رسا و عالی است! تو به خانهٔ ما می‌آیی و چنین حرفی را می‌زنی؟! مثل اینکه در خانهٔ امام بیاید و مثلاً ـ العیاذ بالله ـ علی بن ابی‌طالب را سبّ کند یا انکار نبوت پیغمبر و یا انکار توحید را بکند. **تَرْمی بِذَنْبِکَ مَنْ لا ذَنْبَ لَهُ** گناه خودت را به گردن آن کسی می‌گذاری که گناهی ندارد؟! به گردن روز و یوم می‌گذاری؟! (عرض کردم دفاع از سیزده و دفاع از روز؛ ببینید این جور دفاع می‌کنند.) قال الحسنُ: فَاَثابَ اِلَیَّ عَقْلی. حسن بن مسعود گفت: با این حرف امام، مثل اینکه عقل من قبلاً از سرم پریده بود باز آمد. وَ تَبَیَّنْتُ خَطَأی فهمیدم اشتباه کرده‌ام. فَقُلْتُ: مَوْلایَ اَسْتَغْفِرُ اللهَ. آقایم! من از این گناهی که مرتکب شدم استغفار می‌کنم. فقال: **یا حَسَنُ! ما ذَنْبُ الْاَیّامِ حَتّیٰ صِرْتُمْ تَتَشَأَّمونَ بِها اِذا جوزیتُمْ بِاَعْمالِکُمْ فیها.** حسن! پس از آنکه شما می‌بینید بشر جز نتیجهٔ اعمال خودش نیست پس گناه ایام و روزها چیست؟! دوشنبه و چهارشنبه چه گناهی دارد؟! ۱۳ و ۱۵ چه گناهی دارد؟ این شعر که:

هفت روز نحس باشد در مهیب
زان حذر کن تا نیابی هیچ رنج
سه و پنج و سیزده با شانزده
بیست و یک با بیست و چهار و بیست و پنج

یعنی چه؟! **فَما ذَنْبُ الْاَیّامِ؟!** قال الحسن: اَنَا اَسْتَغْفِرُ اللهَ اَبَداً وَ هِیَ تَوْبَتی آقاجان! استغفار می‌کنم و توبهٔ من همین باشد که در حضور شما توبه کردم. قال: **وَاللهِ مایَنْفَعُکُمْ وَلٰکِنَّ اللهَ یُعاقِبُکُمْ بِذَمِّها عَلیٰ ما لا ذَمَّ عَلَیْها فیهِ** به

خدا قسم که این حرفها که ایام را گنهکار بدانید و برای آنها شئامت و نحوست قائل شوید، نه تنها فایده‌ای به حالتان ندارد، بلکه خداوند شما را معاقب خواهد کرد، خدا علیه شما اعلام جرم خواهد کرد که چرا مخلوق بی‌گناه مرا مجرم دانستید؟ من این روزگار را بی‌گناه دانستم. ای کسی که می‌گویی «فلک کج رفتار» تو گنهکاری، بندهٔ بی‌گناه خدا را مجرم می‌دانی. ای کسی که می‌گویی «چرخ کج‌مدار» روی این منطق، تو آدم گنهکاری هستی؛ خدا در قیامت می‌آید از تو سؤال می‌کند، می‌گوید بگو این موجوداتی که در مدارهای خودشان حرکت می‌کردند کدام یک از آنها از مسیر خودشان منحرف شدند که انحراف آنها از مسیرشان سبب نکبت و بدبختی تو شد؟! **أَ ماعَلِمْتَ یا حَسَنُ؟** [آیا دانستی حسن؟] اصل کلی: بشر باید بداند که خدا پاداش و کیفر را روی یک حساب معین می‌دهد؛ بر حساب اعمال و افکار و عقاید بشر می‌دهد، بر اثر اخلاق نیک یا بد بشر می‌دهد. بنابراین انسان نباید در این زمینه‌ها کوچکترین فکری یا خیالی به خودش راه بدهد. باز هم روایاتی در این زمینه داریم که دیگر من عرایض خودم را در همین جا خاتمه می‌دهم.

# ۱ لزوم تعظیم شعائر اسلامی

این سخنرانی در حدود سال ۱۳۵۰ در مسجد الجواد تهران ایراد شده است.



**بسم الله الرحمن الرحیم**

**الحمدلله رب العالمین بارئ الخلائق اجمعین و الصلوة و السلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته سیدنا و نبینا و مولانا ابی‌القاسم محمد صلّی الله علیه وآله و علی آله الطیبین الطاهرین المعصومین اعوذ بالله من الشیطان الرجیم:**

**ذٰلِکَ وَ مَنْ یُعَظِّمْ شَعائِرَ اللهِ فَاِنَّها مِنْ تَقْوَی الْقُلوبِ**[۱].

یکی از دستورها و مقررات اسلامی که شامل همهٔ مسلمانان است مسئلهٔ لزوم تعظیم شعائر اسلامی، یعنی بزرگ شمردن شعارهای اسلامی است. ما اول باید کلمهٔ «شعار» را معنی بکنیم تا ببینیم معنی بزرگ شمردن شعار چیست، آنگاه ببینیم چه چیزهایی شعارهای اسلامی است که ما وظیفه

---

۱. حج / ۳۲

داریم آن شعارها را بزرگ بشماریم و تعظیم کنیم.

کلمهٔ «شعار» از همان ماده‌ای است که کلمهٔ «شعور» آمده است که مفهوم علم و درک در آن است. شعار عبارت است از چیزی که نوعی اعلام وابستگی در آن وجود داشته باشد. هرکاری که انسان می‌کند که مفهوم و معنی آن کار این باشد ـ یا لااقل متضمن این جهت باشد ـ که وابستگی انسان را به یک گروه معین، به یک فرقهٔ معین، به یک کشور معین، به یک حزب و جمعیت معین اعلام کند، به آن «شعار» می‌گویند. اصل این کلمه راجع به شعارهایی است که در قدیم در میدان جنگ معمولاً سربازها می‌دادند. در جنگهای قدیم که بیشتر جنگهای تن به تن بود و احیاناً افراد دو لشگر در یکدیگر مخلوط می‌شدند و یکدیگر را می‌کوبیدند، چون همه غرق در اسلحه بودند و بعلاوه همهٔ افراد همهٔ رفقای خودشان را از نزدیک نمی‌شناختند؛ برای اینکه در میدان جنگ افراد یکدیگر را بشناسند و با دشمن اشتباه نکنند، یک جمله‌ای را با خودشان تکرار می‌کردند که وقتی افراد در آن غلوای جنگ و در آن گیرودار با یک فرد روبرو می‌شدند از شعارش یعنی از جمله‌ای که تکرار می‌کرد می‌توانستند بفهمند که این از سپاهیان خودشان است یا از سپاهیان دشمن. قهراً دشمن هم شعار خودش را تکرار می‌کرد. او هم همین فکر و حساب را می‌کرد که به دست دوستان و رفقای خودش کشته نشود، که این یک داستانی است، در قبل از اسلام و در دورهٔ اسلام وجود داشته است، مثل اسم رمزی که در میان ارتشیها وجود دارد، و احیاناً اسم رمز و شعار را عوض می‌کردند و نمی‌خواستند قبلاً دشمن شعار آنها را بفهمد و از آن سوء استفاده کند.

### شعار «توّابین»

بعد از شهادت امام حسین علیه السلام عده‌ای در کوفه توبه کردند. آنها از کوفیانی

بودند که از کوتاهی کردن در نصرت امام حسین سخت پشیمان شدند و خود را ملامت کردند و خودشان را مستحق عذاب دانستند. در خانهٔ سلیمان بن صُرَد خُزاعی جمع شدند و گفتند حالا که ما این توفیق را پیدا نکردیم که همراه حسین بن علی باشیم پس برای اینکه این لکهٔ سیاه را از دامن خودمان پاک کنیم، به انتقام خون حسین با قاتلان او می‌جنگیم. چهار هزار نفر به کربلا آمدند و روی قبر حسین بن علی علیه‌السلام هم‌پیمان شدند و سوگند یاد کردند. اینها را «توّابین» می‌نامند و این جریان قبل از جریان مختار است. با شامیها جنگیدند و البته شهید شدند. شعارشان این بود: «یا لَثاراتِ الحسین» یعنی انتقام خون حسین را می‌خواهیم.

در جنگهای امروز، با تغییر ابزار و وسایل و اینکه دیگر جنگ تن به تن کم اتفاق می‌افتد مگر در بعضی از موارد که شما مثلاً می‌بینید مصریها در حملات خودشان الله اکبر را شعار خودشان قرار داده‌اند و با الله اکبر پیش می‌روند، کمتر از شعار لفظی استفاده می‌شود. امروز در میدانهای ورزش بیشتر از شعار استفاده می‌کنند. وقتی که دو تیم در میدان ورزش با یکدیگر مسابقه می‌دهند، برای اینکه این تیم با آن تیم اشتباه نشود و احیاناً ممکن است از دو کشور باشند، می‌بینید یک شعار مخصوصی دارند؛ یا لباسهایشان رنگهای مختلف دارند، یا نام کشورشان را روی سینه و احیاناً پشت شانه‌شان می‌نویسند. به این وسیله وابستگی خودشان را اعلام می‌کنند که ما از این تیم هستیم نه از آن تیم، از این کشور هستیم نه از آن کشور. به همین دلیل می‌بینید که ما یک سلسله شعارهای ملی داریم. هر ملتی یک سلسله شعارهای ملی دارد. هر پرچمی برای هر ملتی شعار آن ملت است. افراد یک ملت وقتی که می‌خواهند وابستگی و تبعیت و تابعیت خودشان را اعلام کنند که مثلاً ما ایرانی هستیم، وقتی که در یک کشور خارجی حرکت می‌کنند، مثلاً پرچم سه رنگ ایران را روی ماشین

خودشان نصب می‌کنند که هرکس ببیند بداند اینها ایرانی هستند. این پرچم نصب کردن اعلام این است که من ایرانی هستم. همین‌طور مردمی که تابع کشورهای دیگر هستند؛ آنها هم با پرچم خودشان اعلام وابستگی می‌کنند. این معنی «شعار» که اجمالاً دانستید.

## شعارهای اسلامی

اسلام یک دین اجتماعی است. اسلام، هم دین است هم دنیا، هم آخرت است هم زندگی، هم مقررات معنوی و الهی و روحی دارد و هم مقررات اجتماعی. در جمیع شئون زندگی بشر مقررات دارد و ایدئولوژی اسلام همه چیز دارد؛ قانون اقتصادی دارد، قانون سیاست دارد، قانون اجتماعی دارد، قانون قضایی دارد، فرهنگ دارد، اخلاق دارد، خداشناسی دارد. اسلام به حکم اینکه یک دین اجتماعی است به این مسئله قانع نیست که من و شما مسلمان باشیم برای خودمان. من خودم برای خودم که زندگی می‌کنم شخصاً یک آدم مسلمان هستم، یعنی معتقَداتم معتقَدات اسلامی است و به مقررات اسلامی عمل می‌کنم. عبادات اسلامی را، نماز و روزه را در موقع خودش بجا می‌آورم. قوانین به اصطلاح خانوادگی، ازدواج و طلاقم براساس موازین اسلام است. قوانین تجاری من براساس موازین اسلام است. قوانین اخلاقی من براساس موازین اسلام است. پس من مسلمانم. نه، اسلام گذشته از این مسائل، به حکم اینکه محتوای اجتماعی دارد و می‌خواهد همیشه به صورت یک واحد اجتماعی زندگی کند، از این نوع دستورها هم دارد و از آن جمله یک سلسله شعارها دارد، شعارهایی که یک مسلمان باید با این شعارها زندگی کند، یعنی باید زندگی خودش را با این شعارها توأم کند و همیشه با این شعارها اعلام کند من مسلمانم، نه به زبان بگوید من مسلمانم. شما اگر در یک کشور خارجی

حرکت می‌کنید و روی اتومبیل خودتان پرچم سه رنگ زده‌اید، به زبان نمی‌گویید من ایرانی هستم ولی با عملتان می‌خواهید به همه اعلام کنید من ایرانیم، من وابسته به ایرانم، من ابایی و ننگی ندارم از اینکه ایرانی باشم، افتخار هم می‌کنم که ایرانی باشم. همان پرچم را که شما نصب می‌کنید وابستگی خودتان را به ایران اعلام می‌کنید.

ما علاوه بر همهٔ مقررات و دستورهایی که داریم که باید تهذیب نفس کنیم، باید خداشناس باشیم، باید نماز بخوانیم، باید روزه بگیریم، باید حج کنیم، باید ربا نخوریم، باید شراب نخوریم، باید دروغ نگوییم و راست بگوییم، باید امین باشیم، دستورهای لایتناهایی که در اسلام هست، علاوه بر همهٔ این دستورها ما باید وقتی که زندگی می‌کنیم یک نوع برداشتهای دیگری هم در زندگی داشته باشیم که در آن برداشتها عملاً داریم می‌گوییم من مسلمانم. این برداشتها در لباس ما باید ظاهر باشد، در قیافهٔ ما باید ظاهر باشد، در مجالس ما باید ظاهر باشد، در شروع ما به کارها باید ظاهر باشد، در نامگذاریهای ما برای بچه‌های خود باید ظاهر باشد، در تابلوهایی که در خانه‌های خودمان نصب می‌کنیم باید ظاهر باشد، در استیل ساختمانهای ما و در شهر ما باید ظاهر باشد، در همهٔ شئون زندگی ما باید ظاهر باشد؛ یعنی خانهٔ ما باید بگوید من خانهٔ یک نفر مسلمانم. اگر کسی از کوچه عبور می‌کند، یک نشانه‌ای باید روی خانهٔ ما باشد که آن خانه بگوید من خانهٔ یک نفر مسلمانم. در لباس پوشیدن ما لااقل یک نشانه باید وجود داشته باشد که بگوید به این نشانه من مسلمانم.

ما در این مسائل نه شعار ملی باقی گذاشته‌ایم نه شعار اسلامی، هیچ کدام، نه زن ما و نه مرد ما. اگر بیایند ببینند، نه یک زن ما را روی قیافه و خانه و این‌جور چیزها می‌توانند بفهمند که ایرانی است یا مسلمان است و

نه یک مرد ما را؛ یعنی دیگر هیچ شعاری در شئون زندگی خودمان باقی نگذاشته‌ایم. جمیع حرکات و سکنات ما باید اعلام بکند. ما اگر این شعارها را حفظ کنیم می‌توانیم روح اسلامی خودمان را در شعائر اسلامی و روح ملی خودمان را در شعائر ملی حفظ کنیم و الّا اگر شعارهای خودمان را از دست بدهیم، مخصوصاً اگر شعارهای دیگران و رنگ دیگران را بگیریم ـ که شعار هر قومی رنگ آن قوم است ـ بگوییم ما مسلمانیم، ما ایرانی هستیم اما شعار فرنگیها را بگیریم، معنایش این است: بنده یک لقمهٔ آماده‌ای هستم برای حلق فرنگیها که ما را بخورند، هضم ببرند، از هضم رابع خودشان هم رد کنند.

من مثالهای سادهٔ نسبتاً کوچکی عرض می‌کنم ولی کوچک نیست؛ از نظر معنا بزرگ است، از نظر ظاهر کوچک است. ما موحدیم، خداپرستیم. خداپرستی یک حقیقت است. خداپرستی شعار نیست، حقیقت است. خداشناسی حقیقت است. ما خدا را می‌شناسیم، به خدا ایمان داریم و در عمل هم تکیه‌مان به خداست و خدا را پرستش می‌کنیم. این حقیقت مطلب. اما این توحید یک شعارهایی هم دارد، یعنی یک مسائلی هم در اسلام وجود دارد که شعار توحید است و ما با این شعارها می‌خواهیم عملاً اعلام بکنیم من موحدم، من خداپرستم، من خداشناسم.

نبوت به نوبهٔ خودش حقیقتی است. نبوت یعنی من جمیع پیغمبران خدا تا وجود مقدس خاتم‌الانبیاء را اذعان و به همه اعتراف دارم و به وجود مقدس محمّد صلّی‌الله علیه و آله و سلّم به عنوان آخرین پیامبران و به قرآن به عنوان آخرین کتاب آسمانی ایمان دارم. این یک حقیقتی است، ولی یک شعارهایی هم دارد که با آن شعارها اعلام می‌کنیم که ما به نبوّت ایمان و اعتقاد داریم (ممکن است ما موحد باشیم ولی

نبوّت را مثلاً باور نداشته باشیم).

امامت و ولایت هم همین‌جور است. ما که شیعه هستیم یک بینش خاصی در مسائل پیشوایی و امامت در اسلام داریم که از نظر ما جزء اصول دین است. امامت خودش یک حقیقتی است که ما به آن حقیقت ایمان و اعتراف داریم، و یک شعارهایی هم در میان خودمان داریم که با آن شعارها نشان می‌دهیم که ما مسلمانیم مانند دیگران، موحدیم مانند دیگران، به رسالت پیغمبر اعتقاد و ایمان داریم مانند دیگران، ولی ما به امامت هم اعتقاد داریم، ما شیعه هستیم. یک چیزهایی هم شعار تشیع است.

اسلام یک دین اجتماعی است، به عدالت به عنوان یک اصل مسلّم قطعی اجتماعی اعتراف دارد بلکه پیامبران را مأمور اجرای آن می‌داند و یکی از دو هدف ارسال پیغمبران را برقراری عدالت می‌داند. عدالت خودش یک حقیقتی است ولی اسلام شعارهایی دارد که به موجب آن شعارها ما می‌خواهیم بگوییم در دین ما اصلِ عدالت هست، در دین ما اصلِ انصاف هست، در دین ما اصلِ مبارزهٔ با ظلم و زیر بار ظلم نرفتن هست، یعنی وابستگی خودمان را به این اصل اعلام می‌کنیم.

## شعار آغاز به کار

حال راجع به توحید [سخن می‌گوییم.] یکی از شعارهای اسلامی ـ چون این شعار دارد در میان ما متروک می‌شود، ما باید مخصوصاً یادآوری کنیم و بگوییم ـ این است که هر کاری را که ما می‌خواهیم شروع بکنیم، یک کاری که به تعبیر امیرالمؤمنین ذی‌بال باشد یعنی برای آن اهمیتی قائل هستیم ـ البته در کار بی‌اهمیت هم خوب است ولی مخصوصاً در کارهای اهمیت‌دار ـ آن را با **بسم الله الرحمن الرحیم** آغاز کنیم. هر ملتی برای شروع

کار خودش یک شعاری دارد. ملت اسلام در شروع کار خودش یک شعار دارد و آن توحید است. مسلمان هر کاری را که می‌خواهد شروع کند، سوار اتومبیل که می‌خواهد بشود شعار توحید می‌دهد، خوردن غذا را می‌خواهد شروع کند شعار توحید می‌دهد، وارد یک خانه می‌خواهد بشود شعار توحید می‌دهد، ساختمانی را می‌خواهد شروع کند شعار توحید می‌دهد، و هرکاری که فی‌الجمله اهمیت برای آن قائل است می‌خواهد شروع کند شعار توحید می‌دهد: **بسم الله الرحمن الرحیم**.

**بسم الله الرحمن الرحیم** شعار مسلمان است. به نام خدای رحمان و رحیم. شما ببینید در این جمله چه معنایی جمع شده است! **الله** من به ذاتی اعتقاد دارم لایتناهیٰ، جامع جمیع صفات کمالیه؛ به ذاتی ایمان و اعتقاد دارم که تمام عالم مظهر رحمانیت و رحمت اوست، عالم هستی مظهر رحمت اوست. من به خدایی ایمان دارم که او رحیم است؛ یعنی اگر بنده‌ای در راه رضای او گام بردارد عنایتها و الطاف خاصی شامل حال او می‌شود. ما چرا داریم این شعار را فراموش می‌کنیم؟ چرا می‌خواهیم فراموش کنیم؟ چرا این شعار را تحقیر می‌کنیم؟ اصلاً **بسم الله الرحمن الرحیم** اعلام وابستگی به **لا اله الاّ الله** است، اعلام وابستگی به این است که من غیر از خدا مُطاعی نمی‌شناسم، من از غیر خدا ـ هرچه هست ـ آزادم، من فقط در مقابل یک نقطه خاضعم و آن خداست. به نام آن خدا که من تنها بندهٔ او هستم و بس. اگر شما چیزی بهتر از این پیدا کردید ما از شعار اسلامی دست برمی‌داریم. اگر شعار دیگری از این عالیتر و مترقی‌تر پیدا کردید من حرف ندارم.

می‌گویند [این کار] ارتجاع [است.] ارتجاع این است که انسان یک شعار بسیار عالی را کنار بگذارد برود به شعار منحط‌تر و پایین‌تر. ما می‌بینیم فرنگیها در اول کتابشان **بسم الله الرحمن الرحیم** نمی‌نویسند، نام

خدا نمی‌نویسند، می‌گوییم پس ما هم ننویسم، لابد این دِمُده شده، کهنه و قدیمی شده است. یک وقت یک آدم ماتریالیست است و واقعاً به خدا اعتقاد ندارد؛ ما باید برویم با او در اصل مطلب بحث بکنیم که خدایی وجود دارد یا وجود ندارد. خیلی عجیب است از آدمی که می‌گوید خدا وجود دارد ولی حاضر نیست در ابتدای کتاب خودش بنویسد: **بسم الله الرحمن الرحیم**. حال بعضی افراد درجهٔ دوم این شعار را می‌نویسند: به نام خدا. البته کار خوبی است، با نام خدا شروع شده، اما این مطلب را بدانیم که خود جملهٔ **بسم الله الرحمن الرحیم** شعار است. ما خود این جمله را باید زنده نگه داریم. دستور بدهید از **بسم الله الرحمن الرحیم** تابلوهای خیلی عالی، ظریف و زیبا بسازند، اینها را به خانه‌های خودتان بزنید. نترسید، از کی می‌ترسید؟! ما یک مردم شخصیت‌باخته هستیم، خیال می‌کنیم اگر در مقابل یک فرنگی قرار گرفتیم بگوییم **بسم الله الرحمن الرحیم** او ما را متهم به کهنه‌پرستی می‌کند، دیگر چیزی نمی‌گوییم. در مقابل هر که قرار می‌گیرید، منطقتان قوی است، دفاع کنید، با صدای بلند بگویید: **بسم الله الرحمن الرحیم**. چرا نمی‌گویید؟ چرا از **بسم الله** پرهیز می‌کنید؟ ما **بسم الله** را به عنوان یک شعار باید حفظ کنیم و شعارمانند هم باید حفظ کنیم. من در دلم آرام بگویم **بسم الله الرحمن الرحیم** کسی نفهمد، شعار نیست؛ بلند بگوییم؛ بلند گفتن است که اثر دارد.

وقتی شما در خانه‌تان **بسم‌الله** را همیشه بگویید آنوقت در بچه‌تان اثر دارد. به اندازه‌ای که شعار در روح بچه اثر می‌گذارد اصل حقیقت اثر نمی‌گذارد، یعنی بچه استعداد آن را ندارد. شما اگر می‌خواهید بچه‌تان موحد بشود از اول باید شعار توحید را در خانه‌تان وارد کنید. اگر می‌خواهید بچه‌تان به اسلام و پیغمبر و قرآن معتقد بشود اول باید شعارهای نبوت را در خانه‌تان بیاورید. اگر می‌خواهید بچه‌تان به ائمهٔ

اظهار ایمان داشته باشد اول شعارهای امامت را در خانه‌تان ببرید. اگر می‌خواهید بچه‌تان به اصول اجتماعی اسلام پایبند باشد و اسلام را با اصولش بشناسد شعارهای عدالتی و حقوقی اسلام را در خانه‌های خودتان ببرید. بچه‌ای که از ابتدا که چشم باز کرده و دارای گوش شده و درک پیدا کرده است می‌بیند پدرش در هر کاری حتی سر سفره که می‌نشیند اول بلند ـ نه آرام که بچه چیزی نفهمد و در روح او اثر نگذارد ـ می‌گوید: **بسم الله الرحمن الرحیم** بعد دست به سفره می‌برد، وقتی هم که تمام شد می‌گوید: **الحمد لله رب العالمین، شکراً لله** خدایا سپاسِ تو، این کار در روح او خیلی اثر می‌گذارد. می‌بیند پدرش وقتی می‌خواهد اتومبیل سوار بشود، درِ اتومبیل را که باز می‌کند مـی‌گوید: **بسم الله الرحمن الرحیم**. خوشبختانه یک شعاری که در میان ما زنده مانده و باید آن را بیشتر زنده کنیم و نگه داریم شعار نبوّت است، همین صلوات که در میان ما معمول است و بسیار خوب است. واقعاً وقتی که اسم مبارک پیغمبر اکرم برده می‌شود باید ما صلوات بفرستیم و بلند هم صلوات بفرستیم. این شعار معنی دارد. وقتی فریادتان را به صلوات بلند می‌کنید می‌خواهید بگویید من به قرآن اعتقاد دارم، من به آورندهٔ قرآن ایمان دارم، من به محتوای قرآن پایبند هستم، معتقدم و قبولش دارم.

**حَیَّ عَلیٰ خَیْرِ الْعَمَل** شعار تشیع در اذان است. همه می‌دانند و با ادلّهٔ اهل تسنن هم می‌شود این مطلب را ثابت کرد که این جمله شعاری است که در متن اسلام وارد شده است و این شعار را ما باید بدهیم. **عَلیٌّ ولیُّ الله** را در خانهٔ یک نفر شیعه می‌بینیم: **لا اله الاّ الله، محمّدٌ رسولُ الله**، بعد زیر آن می‌نویسیم: **علیٌّ ولیُّ الله**. اینها شعارهایی است که ما باید زنده نگه داریم. من در خودم که حساب می‌کنم می‌بینم از مرحوم پدر بزرگوارم که همین دو سه ماه پیش از دنیا گذشتند [چیزهایی در این زمینه آموخته‌ام.]

امکان نداشت که ایشان کاری را که اندکی اهمیت داشت شروع بکنند الّا اینکه با صدای بلند ـ که همه مـی‌شنیدیم ـ مـی‌گفتند: **بسـم الله الرحـمن الرحیم**. و آن طور که من اطلاع دارم آخرین جمله‌ای هم که این مرد بزرگ گفت و بعد از آن از دنیا رفت همین بود، با صدای بلند گفت: **بسم الله الرحمن الرحیم**، یک دقیقه بعد هم از دنیا گذشت، و چه از این بهتر که انسان با این شعار از دنیا برود.

## مسئلهٔ نامگذاری

یکی دیگر از شعارهای ما که متأسفانه جامعهٔ ما تحت تأثـیر غـرب‌زدگی دارد از دست می‌دهد مسئلهٔ نامگذاری است. هر ملتی اسمهایی که روی بچه‌های خودش می‌گذارد اسمهایی مخصوص به خود است. رابرت اسم ما نیست، اسم دنیای مسیحیت است. ما مسلمانیم، مسلمانی خـودش اسم دارد و اساساً دستور دارد. دستور است که نگذارید این اسمها فراموش بشود. با کمال تأسف یکی از مظاهر تجدد ما[1] این است که یک حسی در میان بعضی طبقات ما و خصوصاً در میان بعضی از خانمها پیدا شده که خیال می‌کنند اسمهای اسلامی دیگر کهنه شده است و به شخصیت آنها ضربه می‌زند که بعد از این اسم بچه‌اش را حسن یا حسین بگذارد (با اینکه ایمان به امام حسن و امام حسـین دارد)، اسـم بـچه‌اش را عـلی، احـمد، مصطفی، مرتضی، ابوالقاسم، رضا، کاظم، صادق، باقر و اسـمهای انـبیاء: ابراهیم، اسماعیل، اسحاق، موسی و عـیسی بگـذارد. مـثل ایـنکه خـیال می‌کنیم که اینها دیگر کهنه شده و مانعی هم ندارد، مسلمانی که به این

۱. یا بگوییم از مظاهر بدبختی ما، چون اینها تمدن که نیست، درک و فهم و شعور نیست؛ ما خیال می‌کنیم اگر ما یک چیز جدید و تازه‌ای به جای چیزی آوردیم این دیگر تمدن و ترقی شد!

حرفها نیست، حالا من به جای این اسمها می‌آیم اسمی مثلاً از گبرهای سه هزار و چهارهزارسال پیش می‌گذارم. خیر، مسلمانی شوخی‌بردار نیست. اسلام هم به ما نیاز ندارد که بخواهد با ما صلح و مصالحه کند که حالا از این یکی گذشتم. یا ما باید مسلمان باشیم و شعارهای اسلامی راکه اعلام وابستگی ما به اسلام است حفظ و نگهداری کنیم و یا باید از اسلام استعفا بدهیم. از دست دادن تدریجی شعارها باعث می‌شود که بعد خود محتوا را از دست بدهیم.

من هم قبول دارم ماهیت و واقعیت اسلام هرگز به این مطلب نیست که من اسمم حسن باشد یا کامران. اینقدر اشخاصی بوده‌اند که اسمشان حسن و حسین و احمد بوده که کمر اسلام را شکسته‌اند. ممکن است اسم من یک اسم غیر اسلامی باشد ولی عملاً من مسلمان واقعی باشم. من منکر این مطلب نیستم؛ نمی‌گویم هرکسی با اسم مسلمان می‌شود و هرکسی با اسم از اسلام خارج می‌شود؛ ولی عرض می‌کنم که این خودش یک حسابی است در دنیای اسلام که ما این اسمها را به عنوان ظرفها باید حفظ کنیم تا محتوا و مظروف را از دست ندهیم.

**نام «بابک»**

اگر ما اسم فردی راکه در طول تاریخ از او جز دشمنی و کینه نسبت به اسلام چیز دیگری سراغ نداریم و هیچ فضیلتی در او نمی‌بینیم جز اینکه با مسلمین می‌جنگیده، روی بچه‌مان بگذاریم، مثلاً اسم او را بابک بگذاریم، بچه‌مان فردا بزرگ می‌شود، با خود می‌گوید اسم دوستانم را حسن، حسین، عباس، علی و مرتضی گذاشته‌اند، اسم من هم بابک است؛ من هم بروم سراغ هم‌اسم خودم ببینم او کیست. وقتی می‌رود سراغ او، می‌بیند در زندگی آن آدم از نظر انسانی چیزی نیست و جز جنایت و مبارزه با

اسلام چیز دیگری وجود ندارد. به دروغ از او تعریف می‌کنند، می‌گویند بابک با اعراب می‌جنگید. کجا بابک با اعراب می‌جنگید؟! بابک با ایرانیها می‌جنگید نه با اعراب. بابک را ایرانیها کشتند و دویست و پنجاه هزار کشته دادند. عرب که اصلاً یک نژاد کوچکی بود و افراد زیادی نداشت. سردارشان یک ایرانی به نام افشین بود که با بابک می‌جنگید، نفراتش هم همه ایرانی بودند. تاریخ را شما بخوانید! می‌بینید شعارها ایرانی است، اسمها همه ایرانی است. ایرانیهایی که با بابک می‌جنگیدند گرزی داشتند اسمش را گذاشته بودند کافرکوب. بابک با اسلام و مسلمین می‌جنگید، با عرب نمی‌جنگید، عربی در کار نبود. معتصَم خلیفه بود ولی او که با معتصم [نمی‌جنگید.] اگر ایرانیهای مسلمان بابک را یک عنصر ضد اسلامی تشخیص نمی‌دادند که با او به نفع معتصم نمی‌جنگیدند. ایرانیها از معتصم نهایت تنفر را داشتند ولی حاضر نبودند به قیمت جنگیدن با معتصم‌ها بیایند بابک‌ها را تأیید کنند. می‌دیدند اگر امر دائر بشود میان بابک و معتصم، باز معتصم از بابک بهتر است.

بچه‌ای بزرگ می‌شود در حالی که می‌بیند اسمش بابک است. طبعاً در او یک احساس علاقه‌ای نسبت به هم‌اسمش پیدا می‌شود و بسا هست که بعد، همین اسم‌گذاری این بچه را منحرف کند. یا می‌بیند اسمش اسم یک گبر آتش‌پرستی است که در چهارهزار سال پیش وجود داشته است. شوخی‌بردار نیست. اسلام است. ما باید شعارهای اسلامی را حفظ کنیم. اگر اسلام را می‌خواهیم باید شعارهایش را هم حفظ کنیم، اگر نمی‌خواهیم حساب دیگری است. من با کسانی دارم حرف می‌زنم که مسلمانند و از روی غفلت چنین کارهایی را می‌کنند. می‌خواهم از غفلتشان خارج بشوند. حال اگر کسی مسلمان نیست و با اسلام ضدیتی دارد ما با آنها منطق و سخن دیگری داریم.

## فلسفهٔ تجدید عزاداری امام حسین علیه‌السلام

عرض کردم که در اسلام اصول و شعارهایی است. هیچ با خودتان فکر کرده‌اید که فلسفهٔ اینکه باید عزاداری امام حسین علیه‌السلام هرسال تجدید بشود چیست؟ عزاداری معمولی در افراد عادی، اسلام می‌گوید سه روز است؛ یعنی اگر کسی پدر یا برادرش مرد سه روز به عنوان یک فرد عزادار در خانه می‌نشیند، مسلمین هم وظیفه دارند به تسلیت او بروند و بعد از سه روز باید غائله را خاتمه بدهد. تنها موضوعی که گفته‌اند برای همیشه باید آن را احیا کنید و برایش بگریید، آن را زنده نگه دارید و نگذارید فراموش بشود، مسئلهٔ عزاداری حسین بن علی است، چرا؟ آیا حسین بن علی نیازی دارد که ما و شما بیاییم بنشینیم برایش گریه کنیم، مثلاً تشفّی قلبی پیدا می‌کند، العیاذ بالله عقده‌های دلش خالی می‌شود؟ یا عقده‌های دل فاطمهٔ زهرا و یا حضرت امیر خالی می‌شود؟ اصلاً آنها عقدهٔ دل دارند که بخواهند خالی کنند؟ امام صادق فرمود: سورهٔ والفجر را بخوانید که سورهٔ جد ما حسین‌بن‌علی است. گفتند: آقا به چه مناسبت؟ فرمود: آیات آخر سورهٔ والفجر: **یا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعی اِلیٰ رَبِّکِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً فَادْخُلی فی عِبادی وَ ادْخُلی جَنَّتی**[1]. ای صاحب نفس آرام! به سوی پروردگارت بازگرد، تو از پروردگارت خشنودی، عقده‌ای در روح تو وجود ندارد. تو آگاهانه کار خودت را انجام دادی، از کار خودت هم خوشحالی. خدا از تو راضی است. حالا برو در زمرهٔ بندگان خاص من، در زمرهٔ بندگان ما باش. حسین رفت نزد پدر و برادر و مادر و جد بزرگوارش، آنها در یک سعادتی هستند که برای ما قابل تصور نیست. عقده‌ای ندارند که ما بخواهیم برای تشفّی عقدهٔ آنها کاری کرده باشیم.

---

۱. فجر / ۲۷ ـ ۳۰

پس مسئله چیست؟ تشقّی این است که اسلام اصلی دارد به نام اصل عدل: **اِنَّ اللهَ یَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَ الْاِحْسانِ وَ ایتاءِ ذِی الْقُرْبیٰ وَ یَنْهیٰ عَنِ الْفَحْشاءِ وَ الْمُنْکَرِ**[1]. اسلام اصلی دارد به نام مبارزه با ظلم و ستمگری، اصلی دارد به نام حماسهٔ شهادت. حسین سمبل احیای عدالت اسلام است. حسین سمبل مبارزه با ظلم در دنیای اسلام است، حسین حماسهٔ شهادت است، حسین شعار عدالت اسلامی است، شعار عدالت است. تا شما نام حسین را زنده نگه می‌دارید، یعنی ما طرفدار عدالت اسلامی هستیم. اینکه پرچم سیاه بالای خانه‌تان می‌زنید یعنی من وابسته به حسینم، کدام حسین؟ همان حسینی که در راه عدالت شهید شد. پس من وابسته به عدالت اسلامی‌ام. من وابسته به حسینم، کدام حسین؟ همان حسینی که در راه خدا هرچه داشت داد، آن حسینِ پاکباخته در راه خدا. پس من طرفدار پاکباختگی در راه خدا هستم. خود همین شعار است. اسم بچه‌تان را هم که حسین می‌گذارید ـ اگر توجه داشته باشید ـ می‌خواهید این شعار را زنده نگه دارید.

این است که به ما گفتند نگذارید این [حادثه] فراموش بشود. سال به سال این خاطره را تجدید کنید. وقتی که این خاطره را تجدید می‌کنید متن وقایع را برای یکدیگر بازگو می‌کنید. وقتی متن وقایع را بازگو می‌کنید می‌بینید چگونه است که حسین برای عدل اسلامی قیام کرد و در مقابل ظلم ایستادگی کرد؛ صحنه‌ای و حماسه‌ای می‌بینید که نظیرش در همهٔ دنیا هرگز وجود ندارد. این هم خودش تعظیم شعائر است. **ذٰلِکَ وَ مَنْ یُعَظِّمْ شَعائِرَ اللهِ فَاِنَّها مِنْ تَقْوَی الْقُلوبِ**[2]. هرکسی که شعارهای الهی را زنده کند و بزرگ بشمارد این نشانهٔ آن است که قلبی پاک و متقی و پرهیزکار

---

۱. نحل / ۹۰

۲. حج / ۳۲

دارد.

آری امام حسین علیه السلام در دل هر مسلمان حقیقت‌خواه و عدالت‌خواهی جا دارد. **اِنَّ لِلْحُسَیْنِ مَحَبَّةً مَکْنونَةً فی قُلوبِ الْمُؤْمِنینَ** همانا حسین بن علی یک محبت مرموز و پنهانی در دل هر مؤمنی دارد، چرا؟ خیلی واضح است، چون هر مؤمنی در دلش یک علاقه‌ای به اسلام دارد؛ چون به اسلام علاقه دارد حسین را که در راه جانبازی اسلام می‌بیند که جان و مال و فرزندان و همه چیزش را در راه اسلام فدا کرد از اسلام جدا نمی‌بیند و اسلام را از حسین جدا نمی‌بیند. به آن مقدار که خودش را وابسته به اسلام می‌بیند وابسته به حسین بن علی علیه السلام می‌بیند. نه تنها ابا عبدالله، همهٔ کسانی که در راه خدا و در رکاب اباعبدالله علیه السلام شهید شدند همین‌طور هستند.

□

روز تاسوعاست و من باید مقداری ذکر مصیبت کنم و شما را توجه بدهم به فلسفهٔ قیام حسینی از یک طرف و فلسفهٔ عزاداری حسین بن علی علیه السلام از طرف دیگر.



## نفوذ مسیحیت در دستگاه یزید

فلسفهٔ قیام حسینی همان بود که امام حسین اسلام را در خطر دید، و دید اگر یک قیام جانانه‌ای نکند اسلام بکلی رفته است. ملت اسلام در خواب است. شخصی زمامدار شده است که هیچ چیزی از اسلام نمی‌فهمد، دشمن اسلام است و حتی آن مقدار سیاستی که پدرش داشت ـ که به خاطر سیاستِ خودش لازم می‌دانست یک چیزی از اسلام را نگه دارد ـ این هم در او نیست. مسیحیت هم نفوذی در دستگاه یزید پیدا کرده است، مشیر و مشارهایش افراد مسیحی هستند و از آنها الهام می‌گیرد و

اگر این پرده دریده نشود اسلام برای همیشه از دست می‌رود. دمشق (شام آن زمان که پایتخت اسلامی بود) همسایه بود با پایتخت دنیای مسیحی یعنی همین اسلامبول فعلی ـ که اکنون یک شهر اسلامی است ـ و ترکیهٔ فعلی که یک کشور اسلامی است. اسلامبول، آن وقت مرکز روم شرقی و یکی از مراکز بزرگ مسیحیت بلکه بزرگترین مرکز مسیحیت بود. معاویه باب رفت و آمد را باز کرده بود. از زمان معاویه اینها نفوذی در دستگاه پیدا کرده بودند و قصهٔ قتل امام حسین یک عمل به اصطلاح امروز استعماری و یک نقشهٔ حساب‌شده از طرف مسیحیها بود. حال قضیه از چه قرار بود؟

یکی از جاهایی که تاریخ نشان می‌دهد انگشت اینها پیداست این است که اینها غلامی دارند به نام سِرجون که این غلام مسیحی است. یزید خودش هم بسیاری از وقت خودش را در دیرها و صومعه‌های مسیحیها بسر می‌برد. علتش این بود که در آن وقت هنوز در دنیای اسلام مفاسد شرابخواری و فاحشه‌بازی رواج پیدا نکرده بود و در میان مسلمین پیدا نمی‌شد، کسانی که می‌خواستند دنبال این کارها بروند می‌رفتند در این دیرها و صومعه‌ها که در آنجا هم شراب فراوان وجود داشت و هم زنهای بدکاره. یزید هم مقدار زیادی از عمر خودش را در همین دیرها و صومعه‌ها بسر برده بود که داستانها دارم و الآن وقتش را ندارم برایتان عرض بکنم.

در اواخر زمان معاویه، عبیدالله زیاد منفور دستگاه شده بود و مخصوصاً میان او و یزید یک شکرآبی بود. از زمان پدر عبیدالله یک شکرآبی میان یزید و عبیدالله زیاد بود و لهذا یزید به او پستهای عالی نمی‌داد. وقتی که جریان بیعت گرفتن از اباعبدالله پیش آمد و بعد به شام خبر رسید که حسین بن علی به مکه رفت و در مکه متحصن شده است یعنی از امنیت بیت‌الله‌الحرام استفاده می‌کند و بعد خبر دادند حسین از مکه به طرف عراق حرکت کرد، دستگاه خلافت را وحشت گرفت: نکند

مردم عراق که طرفدار علی بن ابی‌طالب هستند جداً دور حسین را بگیرند. یزید به فکر افتاد که حالا چگونه جلوگیری کند؟ همین غلام مسیحی آمد و گفت: اگر امروز پدرت معاویه زنده بشود و تو با پدرت در این کار مشورت کنی و پدرت به تو دستور بدهد فلان کار را بکن، می‌کنی یا نه؟ گفت: می‌کنم؛ چون خود یزید هم به سیاست معاویه فوق‌العاده اعتراف داشت. گفت: بنابراین اگر من دستوری و فرمانی به خط و امضای پدرت معاویه بیاورم به تو نشان بدهم قبول می‌کنی؟ گفت قبول می‌کنم. رفت و محرمانه یک دستخطی از معاویه آورد. حالا خدا عالم است که جعلی بود یا حقیقی، ولی به هر حال یزید یقین کرد که دستور معاویه است. در آنجا نوشته بود که اگر در عراق گرفتار شدی و حسین بن علی به طرف عراق حرکت کرد یگانه فردی که از عهدهٔ او برمی‌آید ـ یعنی از هیچ جنایتی ابا نمی‌کند و هیچ مانع وجدانی جلو راهش نیست و تا آخرین حد دستور تو را اجرا خواهد کرد ـ عبیدالله پسر زیاد است. یزید گفت قبول کردم. بعد خودش هم گفت من در خواب دیدم نهری از خون جریان دارد و من می‌خواهم از این نهر عبور کنم و نمی‌توانم. عبیدالله پسر زیاد آمد مرا از این نهر عبور داد.

### نقش عبیدالله زیاد

بعد از این جریان بود که یزید فوراً یک حکومت کوچکی به عبیدالله داد. اینها قوم و خویش بودند. به یک حسابِ ولدالزنایی، عبیدالله پسر عموی یزید بود. زیاد پدر عبیدالله استلحاقاً برادر معاویه شد؛ یعنی بعد از سالها که او را بی‌پدر می‌گفتند (زیاد بن ابیه، یعنی کسی که اصلاً پدر ندارد) یک آدم مشروب‌فروش دورهٔ جاهلیت آمد شهادت داد که در فلان وقت مادر زیاد و ابوسفیان با همدیگر زنا کردند و این «زیاد» پسر ابوسفیان است از زنا.

معاویه هم به سیاست می‌خواست او را ملحق کند. گفتند بسیار خوب پس «زیاد» شد پسر ابوسفیان؛ از آن روز جزء فامیل اینها شد. یزید با اینکه از عبیدالله تنفر داشت ولی چون از افراد فامیل بود و بنی‌امیه خیلی رعایت فامیل می‌کردند قبلاً حکومت بصره را انحصاراً به او داده بود ولی کوفه که مرکز بود به دست کس دیگر بود. اینجا بود که فوراً به عبیدالله نامه نوشت و گفت ما حکومت کوفه و عراقین را به طور مطلق به تو دادیم؛ برو، حسین بن علی می‌آید، دفع حسین بن علی را به هرشکل که مصلحت می‌دانی بکن، که آن جریانها واقع شد و تفصیلش را تا حدی خودتان می‌دانید.

و انصاف هم اگر غیر عبیدالله زیاد هرکس دیگر می‌بود لااقل در یک جا می‌ماند. این مرد این کار را در نهایت قساوت و بی‌رحمی و بی‌ملاحظگی انجام داد و ریشهٔ یزید را هم همان کار کند و ریشهٔ آل ابوسفیان از همان جا کنده شد. حتی عمر سعد نمی‌خواست خودش را به جنایتِ کشتن حسین بن علی آلوده کند، هم خدا را می‌خواست هم خرما، و در مدتی که در کربلا بود به عبیدالله نامه پشت سر نامه می‌نوشت بلکه کاری کند که عبیدالله از فرمان قتل اباعبدالله صرف‌نظر کند؛ و گاهی دروغهای مصلحتی و سیاسی هم می‌نوشت: من با حسین صحبت کردم، حسین هم خیلی غیرقابل انعطاف نیست، می‌شود به‌گونه‌ای با او کنار آمد و صلح کرد [تا] قضیه با مسالمت برگزار بشود. راوی که آنجا بوده می‌گوید اینها را از خودش می‌ساخت برای اینکه می‌خواست خودش را نجات بدهد و به ارتکاب این جنایت آلوده نکند.

آخرین نامه‌اش که به دست عبیدالله رسید، عبیدالله کمی به فکر فرو رفت ولی شخصی از حاشیهٔ مجلس بلند شد و گفت ایّها الامیر اشتباه می‌کنی، یک وقت به نامهٔ پسر سعد ترتیب اثر ندهی که اگر حسین امروز از چنگال شما نجات پیدا کرد فردا او قوی و نیرومند است و شما ضعیف.

گفت: راست گفتی. فوراً نامهٔ بسیار تند و شدیدی به پسر سعد نوشت که پسر سعد! ما تو را برای این فضولیها نفرستاده بودیم، ما تو را فرستادیم بروی با حسین بجنگی، تو هر روز برای من نامه می‌نویسی و برای حسین بن علی خیرخواهی می‌کنی، فضولی موقوف! این ساعت که نامهٔ من رسید، بلافاصله تو باید با حسین بن علی بجنگی. اگر حاضر نیستی، فرماندهی سپاه را به حامل این نامه (شمر بن ذی‌الجوشن) بده و ما دستور خودمان را به او داده‌ایم که چگونه رفتار کند. محرمانه هم ابلاغی به نام شمر صادر کرده بود که اگر پسر سعد امتناع کرد تو فرماندهی سپاه را بگیر، همینکه فرماندهی سپاه را گرفتی و او یک فرد عادی شد فوراً احضارش کن و گردنش را بزن و سرش را برای من بفرست. حالا نامه چه وقت می‌رسد؟ عصر مثل امروز، عصر تاسوعا، نزدیکیهای غروب، همان وقتی که معمولاً افرادی هم که با همدیگر جنگ دارند دست از جنگ می‌کشند.

یک وقت دیدند پیکی تند، شمر بن ذی‌الجوشن، از کوفه آمد. به صرف رسیدن، آن نامهٔ مستقیم عبیدالله را داد. عمر سعد تا خواند، رنگ از صورتش پرید، نگاهی به سراپای این پسر کرد؛ فهمید. گفت حتماً تو مانع شدی؛ نزدیک بود من کار را به جایی برسانم و تو مانع شدی. گفت به هرحال بگو چه می‌کنی؟ فرمان امیر را اجرا می‌کنی یا نمی‌کنی؟ گفت: بله اجرا می‌کنم؛ تو هم فرمانده پیادگان باش. اینجا بود که پسر سعد هم رسماً دنبال روحیهٔ پسر زیاد را گرفت، آناً به لشگر فرمان داد که حرکت کنید. برای اینکه مردم را گول بزند ـ از همان گولهایی که می‌زدند: حسین خروج کرده، حسین از اسلام خارج شده، حسین از دین جدش خارج شده، حسین در نظم عمومی اخلال ایجاد کرده است بنابراین قتلش جایز است و اگر کسی با حسین بجنگد مثل این است که با کافران جنگیده باشد و اهل بهشت است ـ یک وقت فریادش بلند شد: «یا خَیْلَ اللهِ ارْکَبی وَ بِالْجَنَّةِ

اَبْشِری» لشگر خدا سوار شوید، شما را به بهشت بشارت می‌دهم[۱]. جمعیتِ آماده یک وقت مثل برق پریدند روی اسبهای خودشان و حلقهٔ محاصره را تنگتر کردند. ابا عبدالله با آن خیمه‌های کوچک و اصحاب کمش در محاصرهٔ این سی‌هزار نفر قرار گرفت.

در همان وقت حضرت در جلو یکی از خیمه‌ها همین‌طور که نشسته بودند سرشان را روی زانو گذاشته بودند و خوابشان برده بود. خواهر بزرگوارش زینب سلام‌الله علیها در خیمه بود، یک وقت دید یک صدای خروشی می‌آید، درست مثل اینکه صدای خروش دریا از دور بلند است. لشگر که می‌آمدند صدای سُم و فریاد اسبهایشان و بهم خوردن اسلحه‌ها و فریاد مردها یک چنین همهمهٔ عجیبی فراهم کرده بود. از خیمه بیرون آمد. دید دور تا دورشان از دور لشگر است که دارد نزدیک می‌شود و حصار را تنگ می‌کند. آمد دست روی شانه‌های ابا عبدالله زد: برادرجان! این سر و صداها را می‌شنوی؟ اباعبدالله سر را بلند کرد. قبل از اینکه به این سروصداها توجهی کند فرمود: الآن با جدم داشتم حرف می‌زدم و جدم را در عالم رؤیا دیدم. جدم در عالم رؤیا به من نوید داد، گفت: حسینم! دوران جدایی نزدیک است به پایان برسد و تو عن‌قریبٍ به ما ملحق خواهی شد. بعد از آن از جا بلند شد، برادر بزرگوارش ابی‌الفضل العباس را با یک عدهٔ بیست‌نفری احضار کرد، فرمود: فوراً بروید جلو این لشگر و با امیرشان سخن بگویید؛ بگویید آیا خبر تازه‌ای است؟ مقصودتان چیست؟ می‌خواهید به ما حمله کنید؟ چرا در این وقت؟ چرا سر شب؟ حضرت

۱. پسر سعد در زمان خودش مرد متشخصی بود، بعضی گفته‌اند مرد محدّثی بود. پدرش سعد وقاص مرد باشخصیتی بود. مردم برای او احترامی قائل بودند و پسر زیاد بی‌جهت وی را انتخاب نکرده بود، می‌خواست از شخصیت [اجتماعی و درواقع] کثیف او استفاده کند.

ابی‌الفضل با بیست نفر از جمله حبیب بن مظهّر و زهیر بن القین حرکت کردند رفتند مقابل لشگر ایستادند، فریادشان را بلند کردند: ایها الناس! سخنی داریم. آمدند جلو که چه می‌گویید؟ گفتند ما پیامی از طرف حسین بن علی داریم. امام می‌فرماید که آیا در این وقت خبر تازه‌ای است؟ مقصودتان چیست؟ گفتند فرمانی در همین ساعت از امیر ما رسیده است که ما باید به شما حمله ببریم. حسین یا باید تسلیم بشود، وقتی تسلیم شد اختیارش با ماست، او را نزد امیر خودمان عبیدالله زیاد می‌بریم، و یا اگر حاضر نیست تسلیم بشود باید با او بجنگیم تا او را بکشیم. فرمود: آیا این قدر صبر می‌کنید که من پیام شما را به برادرم برسانم؟ گفتند مانعی ندارد. زهیر بن القین و حبیب ایستادند. این دو بزرگوار شروع کردند به خطابه خواندن، چه خطابه‌های غرّای حماسی و چه نصایحی! و چه اندرزهایی دادند در این مدتی که حضرت ابی‌الفضل آمدند نزد اباعبدالله و برگشتند. وقتی که آمد و پیام را ابلاغ کرد حضرت فرمود: بسیار خوب، اما تسلیم که محال است؛ من تسلیم دشمن بشوم؟! خیر، من می‌جنگم تا خونم ریخته بشود، من مردانه خواهم جنگید. ولی شما از طرف ما این پیام را به آنها ابلاغ کنید بگویید الآن وقت جنگیدن نیست، تا صبح صبر کنید، فردا صبح با هم می‌جنگیم؛ من با این سپاه کوچکم، شما هم با آن جمعیتتان. در ضمنِ پیغام این جمله را هم گنجاند تا کسی خیال نکند وحشتی یا ترسی به پسر علی دست داده است و نمی‌خواهد بجنگد. به برادرش می‌گوید: برادرجان! خدا خودش گواه است که من این جمله را می‌گویم برای اینکه آرزو دارم امشب را به عنوان آخرین شب عمر خودم با خدای خودم مناجات کنم و قرآن بخوانم. هدفم فقط این است و الّا برای من فرق نمی‌کند الآن با من بجنگند یا صبح.

وقتی این پیام به دشمن ابلاغ شد بعضی گفتند بپذیریم، بعضی

گفتند نپذیریم. عمرسعد دید اختلاف افتاد و اختلاف هم دارد شدید می‌شود و ممکن است این اختلاف به نفع اباعبدالله تمام بشود، فوراً خودش گفت: ما فردا می‌جنگیم نه امشب. تا اینکه فردا شد. فردا صبحِ خیلی زود اباعبدالله نماز را که خواند همان لشگر کوچک خودش را منظم کرد. گویی چنین نیست که در مقابل یک دریا قرار گرفته. برای خودش میمنه و میسره و قلب قرار داد، فرمانده قرار داد، پرچمدار و علمدار قرار داد. همهٔ اینها را منظم و مرتب کرد. دشمن هم که کار خودش را کرد.

## رذالت عمر سعد

باز پسر سعد یک رذالتی کرد. (وای به حال انسان وقتی که شیفتهٔ مقام دنیا بشود. این وعدهٔ پسر زیاد که مُلک ری، حکومت ری، استانداری ری را به تو می‌دهم او را دیوانه کرده بود.) یک کاری هم می‌کرد که مأمورینی که مرتب گزارش می‌دادند گزارش بدهند که امیر عمر سعد نه تنها فرمان شما را اطاعت کرد بلکه یک خوش‌خدمتی‌ها و ابتکارها هم به خرج داد. یکی از آن خوش‌خدمتی‌هایش این بود: تا روبرو شدند، ابا عبدالله [به اصحابش] سپرد که چون اینها مسلمان هستند و به طور کلی قانون جنگ اسلامی و مروّتی که اسلام در جنگ لازم می‌داند این است (مخصوصاً علی علیه السلام رعایت می‌کرد) ما شروع به جنگ نمی‌کنیم. فرمان شدید داد که ما شروع به جنگ نمی‌کنیم همان‌طوری که علی هرگز شروع به جنگ نمی‌کرد، دشمن که شروع می‌کرد آنوقت دفاع می‌کرد. اما عمر سعد آمد در جلو ایستاد، تیری را به کمان کرد، اولین تیر را خودش به طرف خیام حرم حسین فرستاد. بعد به لشگرش فریاد کرد: ایها الناس! در نزد امیر شهادت بدهید که اولین تیر را خودم رها کردم. تا این تیر رها شد تیراندازهای دشمن تیرها را مثل دانه‌های باران فرستادند. لشگر اباعبدالله هم یک عده

تیرانداز داشت، آنها هم تیرهای خودشان را رها کردند. نیمی از اصحاب اباعبدالله در همین تیراندازی از پا درآمدند ولی مردانه از خودشان دفاع کردند. (یک وقت انسان غالب می‌شود ولی با نامردی و یک وقت کسی کشته می‌شود اما با مردانگی.) کاری کردند که دشمن ترسید. یک یک به میدان می‌آمدند. دشمن شکست خورد و گفت با اینها نمی‌شود جنگید.

جناب عابس به میدان آمد، مردی بود خیلی شجاع و دلاور؛ در این صحنه هم که روحش قوّت گرفته بود نیرویش چند برابر شده بود ـ چون خیلی فرق می‌کند که انسان به خاطر ایمانش بجنگد یا به خاطر شکمش ـ آمد وسط میدان ایستاد و گفت: اَلا رَجُل! یک مرد می‌آید؟ یک نفر جرئت نکرد بیاید. با اینکه خلاف مروّت و مردانگی عرب بود اینها نامردی کردند، جرئت نکردند جنگ تن به تن بکنند، شروع کردند به تیراندازی، سنگ پرانی، کلوخ پرانی. این مرد بزرگ برگشت و رفت در خیمه. یک وقت دیدند تمام اسلحه‌اش را کند، خُود و زرهش را کند، سپرش را برداشت لخت آمد وسط میدان، گفت حالا به جنگ من بیایید، چقدر شما نامردید! شما خیال کرده‌اید ما از کشته شدن می‌ترسیم؟ کشته شدند ولی با چه مردانگی و شهامتی! دشمن با اینکه عددش زیاد بود از سنگ و کلوخ استفاده می‌کرد، از دشنام استفاده می‌کرد، از نیزه‌پرانی و شمشیر استفاده می‌کرد، از هر وسیله‌ای که داشت استفاده می‌کرد.

عرض کردم اولین تیر را عمر سعد پرتاب کرد. با این تیر جنگ شروع شد. می‌دانید جنگ کی خاتمه پیدا کرد؟ جنگ با یک تیر هم خاتمه پیدا کرد؛ با یک تیراندازی شروع شد با یک تیراندازی هم خاتمه پیدا کرد. می‌دانید آن چه وقت بود؟ آن وقتی که غیر از حسین کسی نیست؛ تنها حسین است و حسین، و از جلو حسین هم مثل روباههایی که از جلو شیر فرار کنند فرار می‌کردند. جنگ را این جور خاتمه دادند: حسین خسته

شده است، فَوَقَفَ لِیَسْتَریحَ ساعَةً وسط میدان ایستاد لحظه‌ای استراحت کند، یک سنگ به پیشانی مقدس اباعبدالله برخوردکرد و خون از پیشانی حسین جاری شد. ولی هنوز جنگ برقرار بود (چون دو طرف در جای خود بودند، یک طرف حسین و یک طرف یک دریا لشگر). تا آخر یک تیر این جنگ را خاتمه داد: حسین لباسهایش را بالا برد که پیشانیش را پاک کند، یک تیر زهرآلود آمد به سینهٔ اباعبدالله نشست. فَسَقَطَ الْحُسَینُ مِنْ فَرَسِهِ عَلَی الْاَرْضِ عَلیٰ خَدِّهِ الْاَیْمَنِ...

**و لا حول و لا قوة الا بالله العلیّ العظیم و صلّی الله علی محمّد و اله الطاهرین نسئلک اللهم و ندعوک باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله...**

خدایا عاقبت امر همهٔ ما را ختم به خیر بفرما.

خدایا حقایق اسلام را بر ما روشن بفرما.

خدایا ما را موفق بدار که شعائر اسلامی تو را زنده نگه داریم.

خدایا ما را در پرتو شعارها و شعائر اسلامی موفق و مؤیّد بدار.

خدایا تو را قسم می‌دهیم به حق محمد و آل محمد در این ایامی که ایام توسل است اموات همهٔ ما را غریق رحمت خودت بفرما.

**رحم الله من قرأ الفاتحة مع الصلوات**

# ۲ لزوم تعظیم شعائر اسلامی

این سخنرانی در حدود سال ۱۳۵۰ در مسجد الجواد تهران ایراد شده است.

**بسم الله الرحمن الرحیم**

**ذٰلِکَ وَ مَنْ یُعَظِّمْ شَعائِرَ اللهِ فَاِنَّها مِنْ تَقْوَی الْقُلوبِ**[۱].

در بحثی که روز گذشته شروع کردیم سخن ما دربارۀ شعائر اسلامی بود و وظیفه‌ای که ما برای حفظ و نگهداری و بزرگداشت این شعائر داریم. دیروز به طور اختصار راجع به معنی شعار عرایضی عرض کردم که به طور اشاره باز امروز عرض می‌کنم. هر شعاری نوعی اعلام وابستگی است. وقتی می‌گوییم «شعائر اسلامی» یعنی کارهایی که وابستگی ما را به اسلام می‌رساند. و مخصوصاً در دین مقدس اسلام یک سلسله مقررات به همین منظور وضع شده است که یک نفر مسلمان و یا جامعۀ اسلامی وابستگی خودش را به اسلام به این وسیله اعلام بکند. به طور کلی از نظر متن واقع، اساس اصول است و شعارها به منزلۀ پوستهایی است بر روی آن مغزها؛

۱. حج / ۳۲

یعنی ما در اسلام یک سلسله اصول داریم ـ اعم از اصول اعتقادی و اصول اجتماعی و اصول عبادی ـ که اینها رکن و اساسند و یک سلسله شعارها داریم وابسته به این اصول. مثلاً اصل اعتقادی توحید که ما داریم، شعارهایی داریم که مربوط به اصل توحید است. ما با این شعارها وابستگی خودمان را به اصل توحید اثبات و اعلام می‌کنیم، که روز گذشته به شعار **بسم‌الله الرحمن الرحیم** و ضرورت اینکه ما باید کارها را و مخصوصاً کارهای بزرگ را و بالاخص کارهای پرسر و صدای خودمان را با نام خدا و نه تنها با لفظ «به نام خدا» بلکه با همین لفظ **بسم الله الرحمن الرحیم** شروع بکنیم. و یک سلسله شعارهای دیگری داریم که این شعارها اعلام وابستگی ماست به اصل نبوت. مثال زدم به خود صلوات و به نامگذاریها که ضرورت دارد ما برای اینکه وابستگی خودمان را به انبیاء عظام و بالاخص به خاتم آنها و اشرف و افضل آنها اعلام بکنیم، برای خودمان و فرزندان خودمان اعمّ از پسر و دختر از این اسمهای مقدس انتخاب کنیم. و باز در موضوع امامت یک سلسله شعارهای دیگری داریم که با آن شعارها وابستگی خودمان را به خاندان طهارت و عصمت و به اصل امامت اعلام می‌کنیم، که برای همهٔ اینها مثال ذکر کردم. حال مثالهای دیگری عرض می‌کنم.

## شعارهای ما در مسئلهٔ معاد

یکی از اصول اعتقادی ما اصل معاد است. ما نمی‌توانیم مسلمان باشیم و به مسئلهٔ معاد بی‌اعتنا باشیم. معاد خود یک حقیقتی است. مفهوم مردن در نظر یک نفر مسلمان با مفهوم مردن در نظر یک نفر مادی و ماتریالیست دو مفهوم است. مردن از نظر یک نفر ماتریالیست و مادی یعنی تمام شدن، از بین رفتن، فانی شدن، متلاشی شدن و معدوم شدن. ولی مردن از نظر یک انسان الهی و از نظر یک نفر مسلمان یعنی جا به جا

شدن، از خانه‌ای به خانه‌ای رفتن، از نشئه‌ای به نشئهٔ دیگر منتقل شدن. این دیگر تردید ندارد. ما نمی‌توانیم مسلمان باشیم ولی دربارهٔ مردن، مادی و مثل مادّیون فکر کنیم. اگر ما کوچکترین تردیدی در اصل معاد داشته باشیم نمی‌توانیم خودمان را مسلمان اعلام بکنیم. بنابراین ما یک سلسله مسائل داریم که در واقع به منزلهٔ شعارهای ماست در مسئلهٔ معاد. اینها باید در گفتار ما، در اعمال ما، در نوشته‌های ما نمایان باشد که من معتقد به قیامتم، معتقد به روز جزا هستم، معتقد به جاودانگی و ابدیّت هستم، من معتقدم که من و هیچ انسانی معدوم نمی‌شود بلکه معتقدم تمام این عالم از این نشئه‌ای که دارد یکمرتبه برمی‌گردد به نشئهٔ دیگر و تمام عالم چهرهٔ دیگر پیدا می‌کند. **يَوْمَ تُبَدَّلُ الْاَرْضُ غَيْرَ الْاَرْضِ وَ السَّمٰواتُ وَ بَرَزوا لِلّٰهِ الْواحِدِ الْقَهّارِ**[۱].

مثلاً ما می‌خواهیم در روزنامه اعلام ختم بکنیم؛ می‌خواهیم به دوست خودمان که پدر یا برادر یا همسرش از دست رفته است تسلیت بگوییم. ما باید در اعلام ختم خودمان این شعار را که من به قیامت معتقدم، حفظ کنیم. در تسلیت خودمان باید اعلام بکنیم من معتقد به قیامتم. یک مسلمان در شعار تسلیت خودش در روزنامه نمی‌نویسد: «ما هم با تو در این غم شریکیم». «ما هم با تو در این غم شریکیم» یعنی چه؟! اولاً غالباً یک دروغ است. گفتند مرحوم آیت‌الله حاج آقا حسین قمی رضوان‌الله علیه که بسیار مقید بود در الفاظ خودش حتی یک مبالغه هم نباشد قرار بود یک تلگراف تسلیتی به شخصی بدهد. در صورتی که به ایشان دادند امضا کنند نوشته بود: با کمال تأسف ـ مثلاً ـ مصیبت وارده را تسلیت می‌گوییم. ایشان گفت: نه، چون من کمال تأسف ندارم، چرا

---

۱. ابراهیم / ۴۸

می‌نویسید کمال تأسف؟! این دروغ است. دروغ را تعارف هم نـباید کـرد. گذشته از اینکه اینها دروغ است، انسان چرا رنگ اسلامی ندهد؟ چرا طلب مغفرت برای مرده نکند، چرا نام خدا را نیاورد و نگوید من از خدا برای شما صبر و برای او مغفرت می‌طلبم؟ اگر مسلمانیم باید شکل تسلیت و شکل اعلام ختممان هم نشان بدهد که من معتقد به قیامتم؛ باید **اِنّا لله وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعونَ**[1] یا: **هُوَ الْحَیُّ الْقَیّومُ**[2] ـ **هُوَ الْحَیُّ الَّذی لایَموتُ**[3] و امثال اینها شعار باشد.

## یک دقیقه سکوت!

خـیلی عـجیب است! مـا از یک طـرف مـی‌گوییم مسـلمانیم و وابسـتگی خودمان را به دین اسلام اعلام می‌کنیم، بعد در حساسترین مراکز کشور ما مثل مجلس شـورای مـلی و مـجلس سـنا زشت مـادیگری بـه خـودشان می‌گیرند، چطور؟ یک رفیقشان را از دست می‌دهند بعد یک نفر می‌آید اعلام می‌کند: فلان کس، دوست عزیز ما، از میان رفت، فعلاً در میان مـا نیست، پس یک دقیقه سکوت اعلام می‌کنیم. بعد یک دقیقه «صُمٌّ بُکْمٌ» می‌شوند. «یک دقیقه سکوت اعلام می‌کنیم» یعنی چه؟! این سکوت چه اثر و فایده‌ای دارد؟ می‌خواهد بگوید من به قیامت و به مغفرت و طـلب مغفرت و این حرفها اعتقاد نـدارم، یک دقـیقه سکـوت. ایـن یک دقـیقه سکوت را آدمهایی درآوردند که اساساً به این حرفها اعتقاد نداشـتند. در یک کشور اسلامی که برای یک نفر میّـت اظهار تأسف می‌خواهد بشود که شکلش نباید یک دقیقه سکوت باشد. گفت: «یک دست به مصحفیم و یک

---

۱. بقره / ۱۵۶
۲. بقره / ۲۵۵
۳. فرقان / ۵۸: وَ تَوَکَّلْ عَلَی الْحَیِّ الَّذی لایَموتُ.

دست به جام»؛ هیچ معلوم نیست که اصلاً ما مسلمانیم یا نامسلمان، به خدا اعتقاد داریم یا نداریم؟ قیامت را اعتقاد داریم یا منکر هستیم؟ هیچ وضعمان معلوم نیست، فقط تقلید محض، چرا؟ چون در دنیای اروپا برای مرده‌های خودشان یک دقیقه سکوت می‌کنند. چرا می‌ترسید؟! مسلمانم، او مرده است، برای مسلمان طلب مغفرت باید کرد، یک سورهٔ کوچک قرآن باید خواند؛ حمدی می‌خوانیم، سوره‌ای می‌خوانیم، یا چهار تا **قُلْ هُوَ الله** می‌خوانیم یا یازده تا **قُلْ هُوَ الله** می‌خوانیم یا هفت تا **اِنّا اَنْزَلْنا** می‌خوانیم. بچه‌های ما وقتی که بشنوند برای مرده‌های ما در مجلس شورا و مجلس سنا یک دقیقه سکوت اعلام می‌کنند چه فکری می‌کنند؟! معاد اصل است ولی این شعارها را باید حفظ کرد.

## حفظ حرمت مسجد

کم‌کم مجالس ختم هم به یک شکل دیگری پیدا می‌شود. یک وقتی راجع به همین مسجد[۱]، رفقا صحبت می‌کردند دربارهٔ اینکه مجالس ختم در اینجا ادامه داشته باشد یا نداشته باشد. نظر به یک وضعی که هرچه هم اولیای مسجد اصرار می‌کنند و فشار می‌آورند باز هم بعضی از خانمها با یک وضع نامطلوبی در جلسهٔ ختم شرکت می‌کنند، رفقا و دوستان تصمیم گرفتند اساساً مجالس ختم را برداریم. یک فکر مانع شد و آن اینکه اگر مجالس ختم را از مساجد بردارند، می‌برند در باشگاهها، وقتی بردند در باشگاهها آنجا دیگر نه قرآنی خوانده می‌شود، نه جزوه‌ای پخش خواهد شد، نه واعظی می‌آید که دو کلمه برای مردم وعظ و اندرز و سخن دینی بگوید، باز یک نفر می‌آید چهار کلمه چرت و پرت می‌گوید، بعد هم

---

۱. [مسجد الجواد تهران، میدان هفتم تیر]

می‌گوید: یک دقیقه سکوت، به روح آن مرده هم صلوات. به خاطر همین، دندان روی جگر گذاشتیم و گفتیم حالا باشد ان‌شاءالله بلکه تدریجاً بر آن مشکل هم پیروزی پیدا بشود؛ و من این را مخصوصاً عرض می‌کنم: آقایان! یکی از شعارهای ما مساجد است. احترام مسجد را حفظ کنید. به خانمهایتان و به خانمهای خویشاوندانتان و به هرکسی که با او دوست و آشنا هستید بسپارید، بگویید لااقل در مشاهد مشرّفه که شرکت می‌کنید، حرم امام رضا که می‌روید، مسجد که می‌آیید، شعار اسلامی حجاب اسلامی را حفظ کنید. حالا هر جهنم درهٔ دیگری می‌خواهید بروید به هر وضعی می‌خواهید بروید بروید، آخر مسجد را چرا؟ این کار دو گناه است که هم یک زن خودش را جلو مردهای بیگانه لخت و عور کند، و هم با این وضع بسیار زننده بیاید در مسجد و احترام مسجد را بشکند. من حتی نمی‌توانم بگویم گناه این از آن گناه کمتر است. آنوقت آن میّت بدبخت چه حالی دارد؟! مجلس ختم را می‌گیرند برای اینکه طلب مغفرت برای یک میّت بکنند؛ بعد این زنها می‌آیند موجب صد گناه می‌شوند در آن مجلس ختمی که بناست طلب مغفرت بشود. شما را به خدا قسم به این خانمهایی که به نوعی با آنها وابستگی و آشنایی دارید بسپارید، بگویید لااقل این یک ساعت، خودتان و احترام مسجد را حفظ کنید. تنها این مسجد را نمی‌گویم، خیلی مساجد دیگر چنین وضعی دارند.

### شعار اذان

یکی دیگر از شعارهای ما که باز شعار اصول اسلامی است اذان است. اگر بدانید برای اذان در اسلام چقدر اهمیت قائل شده‌اند! حالا کار ما به جایی کشیده است که هرکسی که برای خودش یک ذره به اصطلاح شخصیت قائل است مثل اینکه کسر شأنش می‌کند که بایستد فریاد بکشد: الله اکبر

الله اکبر در صورتی که این کار افتخارِ بزرگ است. مگر نشنیده‌اید که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در زمان خلافتش، یعنی آن وقتی که از نظر ظاهر هم شخص اول مملکت بود (از نظر باطن که بعد از پیغمبر همیشه او شخص اول بوده)، همان وقتی که از نظر مقامات اجتماعی هم شخص اول مملکت خود بود خودش می‌رفت بالای مأذنه در مسجد کوفه، فریادش را بلند می‌کرد: **الله اکبر الله اکبر**. آن آخرین روزی که آمد مسجد و لحظه‌ای بعد از آن، ضربت به فرق مبارکش وارد شد قبلاً اذان گفته بود. در میان شعارهای اسلامی هیچ شعاری به اندازهٔ اذان شعاریّت ندارد. اسلام یک دین گویا و ناطق است. همین طور که تفاوت انسان را با حیوانهای دیگر در نطق گذاشته‌اند و انسان را می‌گویند حیوان ناطق، در مقابل حیوانهای صامت، اسلام یک دین ناطق است، همهٔ شعارهایش هم شعارهای زباندار است، با انسان سخن می‌گوید.

## اسلام شعار تصویری ندارد

اسلام شعار تصویری ندارد. دو شعار است که اسلام ندارد؛ یکی شعار تصویری و یکی شعار عددی. در بعضی از جاهای دیگر شعارهای تصویری پیدا می‌شود مثل صلیب که شعار مسیحیت است. اسلام شعاری ندارد که در مقابل صلیب بگذاریم. هلال که شما می‌بینید امروز تا اندازه‌ای شعار شمرده می‌شود و در مقابل صلیب قرار می‌دهند البته شعار دولت عثمانی بود. چون در قدیم اروپاییها با اولین و عظیمترین و بزرگترین دولت اسلامی که روبرو می‌شدند دولت عثمانی بود و هلال شعار دولت عثمانی بود، لذا در دنیای اروپا همیشه هلال را در مقابل صلیب قرار می‌دهند، می‌گویند جنگهای صلیب و هلال؛ در کجا صلیب هلال را مغلوب کرد و در کجا هلال صلیب را مغلوب کرد. ولی اگر ما بخواهیم هلال را به عنوان یک

شعار اسلامی بپذیریم؛ چنین شعاری ما در اسلام نداریم و به صورت اسلامی نمی‌شود آن را قبول کرد. اسلام هیچ نوع شعار تصویری ندارد. تصویرهایی که با اسم و به انتساب شخص مقدس رسول اکرم یا امیرالمؤمنین یا ائمهٔ اطهار [است و] این تصویرهایی که در بازار می‌فروشند ـ شمایل پیغمبر اکرم، شمایل امیرالمؤمنین ـ هیچ کدام اساس ندارد و اسلام هم از اول تمایلی به این امر نداشته بلکه با آن مخالف بوده است. اسلام چون راجع به توحید غیور است و غیرت توحیدی زیادی دارد، از اول با مجسمه‌سازی و مجسمه‌تراشی ـ بالاخص برای اولیای دین ـ سخت مبارزه کرده است و در آن زمان هم افرادی بودند که اگر می‌خواستند تصویر بکشند با قلم می‌کشیدند ـ مخصوصاً در زمان ائمه که تمدن اسلامی خیلی توسعه پیدا کرده بود ـ ولی در عین حال چنین چیزی نبوده و مخصوصاً اگر از پیغمبر و ائمه تصویری می‌بود حتماً ما حالا آنها را به جای عیسای مسیح گرفته بودیم و پرستش می‌کردیم.

گذشته از اینکه این تصویرها بی‌اساس است، این شمایلها را به نام پیغمبر و به نام حضرت امیر و به نام ائمهٔ دیگر مثلاً حضرت امام حسین قبول نکنید؛ خشن است، قیافهٔ عجیبی که نمی‌خواهم تعبیر زشتش را به کار ببرم؛ همیشه علی علیه السلام را با یک شمشیر دو زبانه‌ای که مثل زبان افعی دو سر دارد، با یک قیافهٔ خشمناکی نشان داده‌اند. علی کِی این جور بوده؟! دشمنهای علی می‌گفتند عیبش برای خلافت این است که خنده روست. می‌فرماید: **عَجَباً لِابْنِ النّابِغَةِ! یَزْعُمُ لِأَهْلِ الشّامِ اَنَّ فِیَّ دُعـابَةً وَ اَنّـی امْـرُؤٌ تِلْعابَةٌ**[1]. عجبا برای پسر نابغه (عمرو عاص) ـ می‌گویند قبل از او عمر این

---

۱. نهج‌البلاغه عبده، خطبهٔ ۸۰

جمله را گفته بود ـ عیبی که به من برای خلافت می‌گیرد این است که می‌گوید من یک آدم خوش‌مشربم، شوخی می‌کنم و خنده‌رو هستم. علی خاصیت هر مؤمنی را داشت: **اَلْمُؤْمِنُ بُشْرُهُ فی وَجْهِهِ وَ حُزْنُهُ فی قَلْبِه**. علی غصه و حزن و خوفش و هرچه داشت در دلش بود، هرگز دائماً ابروهای دوگره نداشت. علی در میدان جنگ که می‌رفت شمشیرش به دستش بود؛ مگر همیشه هرجا نشسته بود یک شمشیر دو دم روی زانویش گذاشته بود؟ بعضی قیافه‌های بسیار کریه مثل قیافه‌های قاتلهای حرفه‌ای را ـ که ثابت شده به دست دشمنهاست ـ می‌آیند به نام شمایل امیرالمؤمنین پخش می‌کنند، بعد شیعیان امیرالمؤمنین هم همینها را در خانه‌هایشان می‌زنند. یک سال، هم شمایل زردشت را منتشر کردند هم شمایل حضرت امیر را. زردشت که قطعاً شمایل ندارد چون اصلاً تاریخش معلوم نیست. عده‌ای می‌گویند اصلاً زردشت یک شخصیت افسانه‌ای است نظیر رستم و اسفندیار و اصلاً چنین آدمی وجود نداشته است. آنهایی هم که می‌گویند وجود داشته، از شش هزارسال قبل از میلاد گفته‌اند تا ششصد سال قبل از میلاد. در کجا متولد شده؟ در تمام این مسائل تردید است. از آدمهای چند هزارسال پیش که کسی شمایل ندارد. یکی از مجلات عکس زردشت را منتشر کرده بود به صورت یک آدم قدّیس، یک چهرهٔ خیلی نورانی، سرش را هم به طرف آسمان کرده، یک ریش خیلی محرابی؛ هرکس نگاه می‌کرد می‌گفت عجب چهرهٔ نورانی! از امیرالمؤمنین هم یک عکس منتشر کرده بودند با یک ریش مخصوصی و زرهی به تن، قیافه‌ای گرفته که گویی با همهٔ مردم دعوا دارد. آن وقت شیعیان مرتضی علی هم همینها را در خانهٔ خودشان می‌برند! ما در اسلام شمایل تصویری نداریم. چه لزومی دارد؟ والله نه مستحب است و نه واجب؛ حتی مستحب هم نیست. اگر شکی باشد در اباحهٔ

آن است.

## شعارهای لفظی

اسلام شعار لفظی دارد. تابلو بنویسید در خانهٔ خودتان: **اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَاللهِ اَتْقیٰکُمْ**. بنویسید: **لا اله الاّ الله محمّدٌ رسول الله علیٌّ ولیُّ الله**. تابلوهای اصول اجتماعی اسلام را در خانه‌های خودتان بزنید: **یا اَیُّهَا النّاسُ اِنّا خَلَقْناکُمْ مِنْ ذَکَرٍ وَ اُنْثیٰ وَ جَعَلْناکُمْ شُعوباً وَ قَبائِلَ لِتَعارَفوا اِنّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَاللهِ اَتْقیٰکُمْ**[۱]. بدهید از اینها تابلوهای بسیار عالی بسازند و در خانه‌های خودتان نصب کنید. اینقدر هم از این شعارها ما داریم که الی ماشاءالله. گفتیم اسلام دین ناطق و گویاست، با آدم حرف می‌زند؛ شمایل و تصویر یعنی چه؟! بعضی‌ها می‌آیند یک چیزهایی انتخاب می‌کنند که آیهٔ قرآن هست اما شعار نیست. درست است، آیهٔ قرآن همه جا مقدس است اما هر آیهٔ قرآن که شعار نیست. فرض کنید کسی این آیه را در خانهٔ خودش بنویسد: **اَلزّانِیَةُ وَ الزّانی فَاجْلِدوا کُلَّ واحِدٍ مِنْهُما مِائَةَ جَلْدَةٍ**[۲]. هرکس نگاه می‌کند می‌گوید مگر این خانه، خانهٔ فسق و فجور است؟ یا: **اِنَّمَا الْخَمْرُ وَ الْمَیْسِرُ وَ الْأَنْصابُ وَ الْأَزْلامُ**[۳]... در بعضی خانه‌ها انسان یک نوع لوسی و ننری می‌بیند، [این آیه را تابلو کرده‌اند:] **وَ اِنْ یَکادُ الَّذینَ کَفَروا لَیُزْلِقونَکَ بِاَبْصارِهِمْ**[۴]. یعنی برای اینکه ما را چشم‌زخم نزنند آن را آنجا نصب کرده‌ایم. این شعار نیست. شعار اسلامی یعنی آنچه که به وسیلهٔ آن وابستگی خودتان را به اسلام نشان می‌دهید و یک اصل از اصول اسلامی را اثبات می‌کنید.

---

۱. حجرات / ۱۳
۲. نور / ۲
۳. مائده / ۹۰
۴. قلم / ۵۱

## اسلام شعار عددی هم ندارد

همچنین شعار عددی هم ما نداریم، یعنی یک عدد معین که از نظر اسلام، ما باید برای آن احترام قائل باشیم. مثلاً کلمهٔ مبارکهٔ **لا اله الّا الله** به یک حساب ۱۳۵ است، اگر لام را مشدّد حساب کنیم می‌شود ۱۹۵. آیا عدد ۱۳۵ یا ۱۹۵ برای ما یک عدد مقدسی است؟ نه. عدد ۹۲ مساوی است با اسم مبارک محمّد صلّی الله علیه و آله، آیا عدد ۹۲ برای ما یک عدد مقدسی است؟ اگر ما یک جمعی تشکیل دادیم، خوب است ۹۲ نفر باشد نه ۹۳ نفر و نه ۹۱ نفر؟ نه. عدد ۱۱۰ مساوی است با اسم مبارک علی علیه السلام، آیا این عدد از نظر اسلام یک تقدسی دارد؟ ۱۱۰ با ۱۱۱ و با ۱۰۹ فرق می‌کند؟ نه، اسلام از این بازیها خوشش نمی‌آید. برای این جور چیزها یک حدیث ضعیف هم شما نمی‌توانید پیدا کنید. ممکن است شما بگویید من که این کار را می‌کنم فقط می‌خواهم وابستگی خودم را به پیغمبر، به **لا اله الّا الله**، به امیرالمؤمنین نشان بدهم. می‌گویم راست است ولی اسلام راههای دیگر نشان داده که از آن راهها شما وابستگی خودتان را نشان بدهید. شما چرا شعارهایی را که خود اسلام آنها را شعار انتخاب کرده است کنار می‌گذارید بعد شعاری از پیش خودتان انتخاب می‌کنید؟ حساب ابجد که یک حساب و رمز واقعی و یکی از قوانین حقیقی عالم نیست. اساساً ما نباید به این حسابها ترتیب اثر بدهیم، در هیچ‌جا ولو به عنوان شعار.

**سؤال:** مجلس ترحیم برای چهلم چگونه است؟

مسئلهٔ چهلم مطلب دیگری است. برای اموات در هر وقت بخواهند طلب مغفرت بکنند خوب است، خواه سی و نهم باشد و خواه چهل و یکم. بله اگر کسی بگوید خصوص چهلم در اسلام وارد شده، خیر چنین نیست.

بعد از چهل سال هم اگر کسی برای میّت صدقه‌ای بدهد، طلب مغفرتی بکند، قرآنی بخواند، در هر وقت خوب است.

مسئلهٔ اذان را عرض کردیم و از آن آمدیم [به بحث] راجع به اینکه اسلام برخلاف مسیحیت شعار تصویری ندارد، یا شعاری از قبیل آتش روشن کردن ندارد. آتش روشن کردن شعار آتش‌پرستان است. از روی آتش پریدن در چهارشنبهٔ آخر سال در اسلام بوی کفر می‌دهد. «سرخی تو از من زردی من از تو» در اسلام شرک و کفر است. اینها شعار گبرها و آتش‌پرستهاست. اسلام برای مبارزه کردن با اینها آمده. اسلام دین اذان و دین **لا اله الاّ الله** است.

## شعار سلام

یکی دیگر از شعارهای ما که باز مورد تهدید و خطر قرار گرفته است سلام است. اسلام برای برخورد کردن افراد به یکدیگر شعاری وضع کرده است که از خود اسلام است، قبل از اسلام نبوده و ابتکار خود اسلام است: سلام، **سلام علیکم**. پیغمبر فرمود سلام شعار اهل جنت و بهشت است (چون در بهشت است که قرآن **سلامٌ علیکم** نقل کرده است). دو نفر مسلمان وقتی که به یکدیگر می‌رسند چه کار بکنند؟ آیا رسیدنشان به یکدیگر مثل رسیدن دوتا حیوان باشد؟ برخورد اوّلی، یک عنوان و تیتری و یک کاری نداشته باشد؟ کلاههایمان را برداریم؟ نه، کلاه برداشتن شعار اسلام نیست، شعار ایران هم نیست. مثل چینی‌ها بینی‌هایمان را به همدیگر بمالیم؟ این هم شعار اسلام نیست. اسلام دین ناطق و زباندار است، با آدمی حرف می‌زند. همین‌طور که راجع به **بسم‌الله** عرض کردم، شما بروید بگردید، من به شما مهلتی می‌دهم، اگر در میان همهٔ شعارهایی که افراد و ملتها در برخورد با یکدیگر دارند، از سلام و **سلامٌ علیکم** شعاری پرمعنی‌تر و

عالیتر و مترقی‌تر پیدا کردید من به شما اجازه می‌دهم که دیگر شما سلام نکنید. آخر چه از این عالیتر؟ دو نفر به همدیگر می‌رسند، اعلام سلم و سلام با یکدیگر می‌کنند. می‌گوید سلم بر تو، سلامت و صفا برای تو آرزو می‌کنم. این اعلام صلح و صفاست از یک نظر. اسلام دین صفا و صلح و خیر است، دین اخوّت و برادری است. به همدیگر که می‌رسیم سلام می‌کنیم، یعنی من برادر تو هستم و تو برادر من هستی و من برای برادر خودم آرزو می‌کنم (تعبیر آرزو هم غلط است، دعا می‌کنم، آرزوی مسلمان دعاست) من برای تو آرزو می‌کنم و دعا می‌کنم سلامت و تندرستی را، سلامت روحی، سلامت اجتماعی، سلامت جسمی، انواع سلامتها را.

چیز عجیبی است که اصل سلام این است: **سلامٌ علیکم**، یعنی به صورت جمع ولو به فرد گفته شود. در این، یک نکته‌ای است و در حدیث هم وارد شده است که در سه مورد است با اینکه طرف مفرد است ولی سنت است که به صیغهٔ جمع بگوییم. یکی اینکه اگر کسی عطسه می‌کند سنت است که می‌گوییم: **یرحمکم الله** (نه یرحمک الله) رحمت خدا بر شما. در مواقعی که طلب عافیت می‌کنیم مثل اینکه به کسانی که از حمام بیرون می‌آیند می‌گوییم: **عافاکم الله**، نمی‌گوییم: عافاک الله. حدیث دارد که ما در سلام هم بالخصوص می‌گوییم **سلام علیکم**، یعنی وقتی به یک نفر هم برخورد می‌کنیم نمی‌گوییم من فقط برای شخص تو سلم و سلام و صلح و سلامت می‌خواهم، بلکه می‌گوییم من برای شما برادران عموماً آرزوی سلم و سلامت می‌کنم.

حرف من این است: ما اگر از یک چیزی می‌خواهیم دست برداریم اول فکر کنیم ببینیم آیا آنچه که بعد انتخاب می‌کنیم بهتر از این است؟ بعد یک چیزی انتخاب می‌کنیم بی‌معنی و نامفهوم. یک عده افراد به

همدیگر که می‌رسند اصلاً سلام نمی‌کنند. مثل اینکه حیوان صامت هستند. وقتی به همدیگر برمی‌خورند کأنه لالند و زبان ندارند. یک عدهٔ دیگر می‌گویند تعظیم عرض می‌کنم. مگر «تعظیم» عرض‌کردنی است؟! نادانی تا کجا؟! یا یکی تنها می‌گوید سلام. سلام [به تنهایی] سلام نیست، [باید گفت:] **سلام علیکم**. خجالت هم نباید کشید، شجاعت و عرضه و شخصیت باید داشت، با صدای بلند باید گفت: **سلام علیکم**. در اسلام افشای سلام، یعنی بلند سلام کردن، سنت است، که پیغمبر اکرم فرمود: در معراج مقامات خیلی عالی را دیدم، سؤال کردم برای کیست؟ گفتند برای کسانی که اطعام طعام می‌کنند، دیگران را سیر می‌کنند، و دیگر اینکه سلام را افشا می‌نمایند، بلند سلام می‌کنند، و سوم اینکه در شبها در حالی که دیگران در خوابند بپا می‌خیزند و نماز می‌خوانند.

این را هم بدانید که ابتدای به سلام سنت است و جواب سلام واجب. بعضی افرادی که دچار عقدهٔ حقارتند و در خودشان احساس حقارت می‌کنند، از هر وسیله‌ای [استفاده می‌کنند] برای اینکه تکبر کنند بگویند ما آنچه که هستیم نیستیم، من کوچک نیستم بزرگم. یکی از مظاهرِ نشان دادن عقدهٔ حقارت این است که ـ مخصوصاً اگر پشت یک میزی هم نشسته باشد ـ یک نفر از در وارد می‌شود، به عنوان یک مسلمان سلام می‌کند، او سرش را بلند می‌کند جواب سلام نمی‌دهد. جواب سلام واجب است. سلام و ابتدای به سلام سنت است. اگر ده اجر برای سلام باشد نُه اجرش مال کسی است که ابتدای به سلام می‌کند و یکی مال کسی است که جواب می‌دهد، در حالی که او سنت را بجا آورده و این واجب را.

در سیرهٔ رسول خدا شنیده‌اید که هیچ کس در همهٔ عمر نتوانست بر پیغمبر اکرم سبقت به سلام بگیرد. آنچنان مراقب بود. هرکسی که پیدا

می‌شد، قبل از اینکه او سلام کند پیغمبر به او سلام می‌کرد. این حرفها کجا رفت؟ بکلی فراموش شد. یک موضوع دیگر هم عرض بکنم. روز عاشوراست، باید وارد مصائب ابا عبدالله علیه‌السلام بشویم.

## شعار تاریخ هجری

گاهی بعضی روزنامه‌هایمان یک زمزمه‌هایی می‌کنند. یکی از شعارهای ما که مربوط به یکی از اصول سیاسی اسلام یعنی اصل استقلال‌خواهی اسلام است [مبدأ تاریخ هجری است.] یکی از اصول اسلام این است که هیچوقت نمی‌خواهد یک مسلمان جیره‌خوار یک غیرمسلمان باشد و یا جامعهٔ اسلامی دستش به طرف یک جامعهٔ دیگر دراز باشد و به همین دلیل مقلد جامعهٔ دیگر باشد. اسلام روی این مسئله حساسیتی دارد. ما یک مبدأ تاریخ داریم و آن مبدأ تاریخ هجری است. هر ملتی مبدأ تاریخی دارد. مبدأ تاریخ ما مسلمانها هجری است، از هجرت پیغمبر اکرم است. استعمار خیلی کوشش کرد که مبدأ تاریخ هجری را از ما بگیرد و به جایش مبدأ تاریخ دیگری که همان مبدأ تاریخ میلادی است بگذارد. بگذریم از اینکه اصلاً مبدأ تاریخ میلادی یک مبدأ مجعول و جزء مجعولات است. اینکه مثلاً می‌گویند الآن سال ۱۹۷۲ از میلاد مسیح است اساساً دروغ است، یکی از دروغهایی است که بعدها جعل کردند. محققین معتقدند که عیسای مسیح یا دویست سیصد سال قبل از این تاریخ میلادی است یا دویست سیصد سال بعد از آن. یک امر مجعولی است. ولی فعلاً فرنگیها این را پذیرفته‌اند. تازه حداکثر دلالت می‌کند بر تولد یک پیغمبر. ولی تاریخ هجری یک تاریخ صد درصد دقیق است. در میان تاریخهای بیش از هزارسال پیش، شما هیچ تاریخی را نمی‌توانید پیدا کنید که به اندازهٔ تاریخ هجری دقیق باشد که حتی روزش هم مشخص باشد.

مسلمین در زمان خلیفهٔ دوم به فکر افتادند و یک شورا تشکیل دادند که برای خودشان یک تاریخ مستقلی ابتکار کنند چون می‌دانستند اسلام از دنباله‌روی بدش می‌آید. هرکسی نظری داد. بعضی گفتند ما وفات پیغمبر اکرم را مبدأ تاریخ قرار بدهیم. دیگران رد کردند، گفتند وفات پیغمبر اکرم یک حادثهٔ تأثرآور و تأسف‌آوری است، چرا مبدأ تاریخ ما حادثهٔ تأسف‌آور باشد؟ بعضی گفتند مبدأ تاریخ را بعثت قرار بدهیم. این هم رد شد به این دلیل که گفتند درست است که بعثت ظهور اسلام است، اما خود ما همه آن وقت کافر بودیم و این از برای خود ما یک خاطرهٔ خوشی ندارد. ولادت پیغمبر چطور؟ گفتند زمان ولادت پیغمبر که هنوز اسلامی نبوده است. در این میان یک پیشنهاد بود که مورد قبول واقع شد و آن پیشنهاد را شخص علی علیه‌السلام داد، فرمود مبدأ تاریخ ما باید هجرت باشد. به نظر می‌رسید که هجرت مسئلهٔ مهمی نیست. یک مسافرت از مکه به مدینه آمدن که مهم نیست. ولی گفتند مهم است چون در هجرت بود که ما مستقل شدیم. تا در مکه بودیم تحت نفوذ کفار قریش بودیم، در تقیه و در خفا زندگی می‌کردیم، یک واحد مستقل نبودیم، از خودمان حکومت نداشتیم، استقلال نداشتیم، آزاد نبودیم و آزادی از خودمان نداشتیم؛ ولی در هجرت، تاریخ ما ورق خورد، آمدیم مدینه، مستقل شدیم، حکومت مستقل تشکیل دادیم، آزادی داشتیم، عبادت خودمان را علنی می‌کردیم؛ بنابراین هجرت که آغاز استقلال ماست باید آغاز تاریخ ما باشد برای اینکه وقتی که تاریخ مستقل می‌خواهیم انتخاب کنیم باید مبدأ تاریخ ما مبدأ استقلال ما باشد.

ما این تاریخ را باید حفظ کنیم. هرچند وقت یک بار در روزنامه می‌نویسند این اسباب زحمت است که ما جمعه را تعطیل کنیم. مردم دنیا همه یکشنبه تعطیل می‌کنند، ما هم روز یکشنبه تعطیل کنیم. اگر بناست

یک روز تعطیل بشود چرا روز جمعه نباشد؟ چرا اصلاً ما پیروی بکنیم؟ و اگر بناست روز دیگری را تعطیل کنیم، اگر مثلاً روز سه شنبه را تعطیل کنیم باز از یکشنبه بهتر است چون یکشنبه یعنی دنباله‌روی کردن. یا می‌نویسند مبدأ تاریخ ما خوب نیست، ما هم تاریخ میلادی را مبدأ قرار بدهیم، همین کاری که در بسیاری از کشورهای اسلامی متأسفانه کردند. این اثر استعمار هنوز در کشورهای عربی وجود دارد و این از افتخارات ما ایرانیان است که ما تسلیم این قضیه نشدیم الحمدلله، و بعد از این هم هرگز نخواهیم شد و آن اینکه ما تاریخمان تاریخ هجری است، ما هرگز تاریخ هجری خودمان را نمی‌دهیم.

اینها برخی شعارهایی است که ما وظیفه داریم زنده نگه‌داریم.

چرا ائمهٔ اطهار این‌همه تأکید و اصرار کردند که عزاداری حسین بن علی علیه‌السلام برای همیشه زنده بماند؟ هرسال که محرم می‌رسید خود ائمهٔ اطهار اعلام عزا می‌کردند، وضعشان تغییر می‌کرد و به شیعیانشان هم دستور می‌دادند که برای همیشه چنین کاری بکنند، چرا؟ این عزاداری، شخصی نیست، مسئلهٔ دیگری است؛ زنده نگه داشتن قیام حسین بن علی است. قیام حسین بن علی قیام امر به معروف و نهی از منکر بود، قیام برای عدل اسلامی بود. امر به معروف و نهی از منکر خودش یک اصل اسلامی است، عدالت یک اصل اسلامی است، امامت که حافظ و نگهبان اصول اسلامی است خودش یک اصل دیگر اسلامی است. اصل عدالت، اصل امر به معروف و نهی از منکر به وسیلهٔ یک امام مفترض‌الطاعة وقت احیا شده است، ما که این جریان و نهضت را برای همیشه زنده نگه می‌داریم بزرگترین شعار امامت را حفظ کرده‌ایم، بزرگترین شعار امر به معروف و نهی از منکر را حفظ کرده‌ایم، بزرگترین شعار طرفداری از عدالت و مبارزه با ظلم را حفظ و نگهداری کرده‌ایم. وقتی ما به صحنهٔ عاشورا و به

صفحهٔ روز عاشورا نگاهی می‌کنیم، در آنجا چه می‌بینیم؟ تجلی اسلام و تجلی معنویت اسلام را می‌بینیم.

□

## شب عاشورا

اباعبدالله شب عاشورا را با اصحابش بسر برد. هنگام طلوع صبح، نماز صبح را با اصحاب خودش به جماعت خواند. بعد با یک خطابهٔ کوتاه و با چند جمله مطالب خودش را خاتمه داد، فرمود: اصحاب من! امروز آماده باشید، مرگ برای همهٔ شما نوشته شده است و مرگ نیست جز پلی که از آن پل عبور می‌کنید. بینش حسین بن علی این بود که مردن یعنی یک پل، از جایی به جایی عبور کردن؛ فرمود: **وَ ما هِیَ اِلّا قَنْطَرَةٌ تَعْبِروها** مرگ جز پلی که در جلو شماست و باید از آن عبور کنید چیز دیگری نیست. بعد امام علیه‌السلام فوراً دستور داد همان جمعیت به ظاهر کوچک و به باطن بزرگ، صف‌آرایی کردند. امام هیچ وقت حاضر نبود قیافهٔ شکست به خودش بگیرد؛ چون شکست، شکست روحی و معنوی است. از نظر روحی و معنوی طرف شکست‌خورده بود. برای همان جمعیت کوچکِ هفتاد و دو نفری میمنه و میسره و قلب قرار داد، علمدار و پرچمدار قرار داد.

اکثر وقایع عاشورا بعدازظهر واقع شده است. تا ظهر عاشورا هنوز حتی بسیاری از صحابهٔ اباعبدالله در قید حیات بودند. اباعبدالله آن سنتی را که در اسلام است و پدرش علی علیه‌السلام همیشه آن را زنده نگه می‌داشت عمل کرد و آن این بود: هرگز در کارها شتاب نمی‌کرد و مخصوصاً در جنگ ابتدای به جنگ را جایز نمی‌شمرد. در شب عاشورا اباعبدالله دستور داده بودند همان شبانه خیمه‌ها را از جا کنده بودند و همه را پهلوی یکدیگر به شکل هلالی نصب کرده بودند ولی خیلی تودرتو به طوری که طناب یک

خیمه در داخل طناب خیمهٔ دیگر کوبیده می‌شد؛ به شکلی قرار داد که اگر کسی از پشت بیاید نتواند به آسانی از خیمه‌ها عبور کند. همچنین دستور دادند که همان شبانه در پشت خیمه‌ها خندقی کندند و از خاشاکها ـ که آنجا درخت و کُنده و خاشاک زیاد بود ـ انباشتند و پر کردند و صبح زود، شاید حدود اول آفتاب بود که دستور داد اینها را آتش زدند برای اینکه دشمن از پشت سر به طرف خیمه‌ها حمله نکند.

شمربن ذی‌الجوشن، لعین ازل و ابد، صبح زود حمله کرد که از پشت خیمه‌ها بیاید و به اصطلاح شبیخون بزند. تا آمد و چشمش به این وضع افتاد و دید نمی‌تواند برود، ناراحت و عصبانی شد. شروع کرد به هتّاکی و فحّاشی و جسارت کردن. یکی از اصحاب ـ ظاهراً مسلم بن عوسجه یا حبیب بن مظهّر ـ عرض کرد: آقا اجازه بدهید با یک تیر او را از پا در بیاورم. فرمود: نه. گفت: آقا این را من می‌شناسم چه خبیثی است، چه بد ذاتِ کافری است! فرمود: می‌دانم، من از آن جهت نمی‌گویم که این مستحق کشتن نیست، ولی من ابتدا به جنگ نمی‌کنم، نمی‌خواهم اولین تیر از طرف لشگر من پرتاب بشود؛ همچنان که علی علیه‌السلام در صفین همین‌طور رفتار کرد و همیشه همین‌گونه رفتار می‌کرد. تا از دشمن کسی نمی‌آمد و هماورد نمی‌طلبید، علی نه خودش می‌رفت و نه کسی را می‌فرستاد. می‌گفت همیشه شما قیافهٔ مدافع به خودتان بگیرید و قیافهٔ متجاوز به خودتان نگیرید. اباعبدالله هم این کار را نکرد. تا ظهر عاشورا اباعبدالله مکرر آمد و با مردم اتمام حجت کرد. حضرت نمی‌خواستند که کوچکترین ابهامی در کار باشد و لهذا افراد زیادی متنبّه شدند و توبه کردند و آمدند. جناب حر از همانها بود.

## خطبه‌های اباعبدالله علیه السلام

حضرت متعدد آمد و با مردم صحبت کرد، خطبه‌های خیلی طولانی و بسیار بلیغ خواند. همهٔ راویان نوشته‌اند که حسین وقتی که آمد وسط میدان ایستاد، آن نوبتی که بر اسبش سوار بود، خدا را ثنا گفت و به پیغمبران و ملائکه ثنا کرد و یک مقدمه‌ای برای سخن خودش چید. عرب هم اهل فصاحت و بلاغت است یعنی سخن را خوب می‌شناسد. خود آنها گفتند چنان سخن گفت که مثل آن سخن و بلیغتر از آن سخن تا آن روز احدی نشنیده بود. و این نشان می‌دهد که اباعبدالله چه اندازه بر اعصابش ـ به اصطلاح امروز ـ مسلط بود، بر روحش مسلط بود و چقدر روحش پر از حماسه و شور بود! یک ذره خودباختگی در وجود مقدس اباعبدالله نبود. حضرت انواع اتمام حجتها را در همان مکالمه‌ها کرد و اغلب مانع می‌شدند. ولی هرجور بود اینها را ساکت می‌کرد. گاهی دستور می‌دادند هو کنند که صدای حضرت شنیده نشود. گاهی به‌گونهٔ دیگر می‌آمدند که مانع ایجاد کنند ولی حضرت بالأخره سخنان خودش را می‌گفت و مردم وادار به سکوت می‌شدند و سخنان حضرت را می‌شنیدند. انواع اتمام حجتها را کرد. مسئلهٔ شایستگی خودش را برای حکومت و خلافت و عدم شایستگی کسانی که اینها از آنها اطاعت می‌کنند مطرح کرد. مسئلهٔ نامه‌ها و دعوتهایی را که فرستاده بودند مطرح کرد. یک یک افرادی را که نامه نوشته بودند و اکنون در میان لشگر عمر سعد بودند فریاد کرد؛ به نام، آنها را صدا کرد، گفت آیا شما نبودید که این نامه‌ها را نوشتید؟ بعد از همهٔ اینها، برای اینکه کاملاً اتمام حجت شده باشد و برای احدی ابهام نماند سخنانی که پیغمبر اکرم...[1] فرمود: ایها الناس از همهٔ این مسائل

---

۱. [افتادگی از نوار است.]

می‌گذریم، از مسئلهٔ امامت و خلافت می‌گذریم...[۱] فرمود یک مسئلهٔ دیگر: شما مرا یک آدم عادی حساب کنید. اسلام در کشتن مقرراتی دارد که یک مسلمان را در چه شرایطی می‌شود کشت. یک مسلمان را اگر قاتلِ بناحق باشد می‌شود کشت. اگر بدعتی در دین ایجاد کرده، دین را زیر و رو کرده است می‌شود کشت. اگر چنین کرده است می‌شود کشت. من چه کرده‌ام؟ من خونی را به ناحق ریختم؟ بدعتی را در دین ایجاد کردم؟ اینها جوابی نداشتند. آخر [سخن دل آنها را] بیرون کشید. عده‌ای گفتند: حسین! می‌دانی قضیه چیست؟ ما فقط با پدرت دشمن هستیم، بُغْضاً مِنْ [ ][۲] اَبیکَ، فقط به خاطر دشمنی با پدرت. حسینی که پدرش از هرکس دیگر برای او محبوبتر است، بعضی این جور نوشته‌اند که وقتی اسم پدر بزرگوار خودش را شنید شروع کرد بلندبلند گریه کردن. این است که می‌بینیم یکی از شعارهای اباعبدالله در روز عاشورا افتخار به پدرش است:

**أنا ابنُ عليِّ الطُّهر من آل هاشم　　كفانی بهذا مفخراً حین افخر**

من پسر علیِ پاکم و همین یک افتخار من را بس. آن وقت بود که بار دیگر آمد و این دفعه برای اینکه محلش مرتفعتر باشد و صدایش را بهتر بشنوند سوار بر شتری شد و آمد ایستاد، آن خطبهٔ بسیار بسیار حماسی را (**تَبّاً لَکُمْ اَیَّتُهَا الْجَماعَةُ وَ تَرَحاً**) را خواند. دیگر اینجا منطق آن منطق نیست: ای خاک بر سر شما جمعیت! تا آخر که خیلی مفصل است و واقعاً خطبهٔ عجیبی است. [در این خطبه] انسان علی را می‌بیند که دارد حرف می‌زند، یکپارچه احساسات آتشین است و یک روح صددرصد انقلابی است که دارد حرف می‌زند. آن جملهٔ معروف در خلال این خطبه است؛ رو کرد به این جمعیت سی هزار نفری، با فریاد بلند فرمود: **اَیُّهَا النّاسُ! اَلا وَ اِنَّ الدَّعِیَّ**

---

۱. [افتادگی از نوار است.]

۲. [کلمه نامفهوم است.]

بْنَ الدَّعِيِّ قَدْ رَکَزَ بَیْنَ اثْنَتَیْنِ بَیْنَ السِّلَّةِ وَ الذِّلَّةِ وَ هَیْهاتَ مِنَّا الذِّلَّةُ یَأْبَی اللّٰهُ ذٰلِکَ لَنا وَ رَسولُهُ وَ حُجورٌ طابَتْ وَ طَهُرَتْ مردم بدانید ـ یعنی همهٔ مردم دنیا بدانند ـ این ناکسِ پسر ناکس، این زنازادهٔ پسر زنازاده، عبیدالله زیاد، به من گفته است حسین از میان دو کار یکی را انتخاب کند: یا تن به ذلت بدهد یا شمشیر. به او بگویید: هَیْهاتَ مِنَّا الذِّلَّةُ ما تن به ذلّت بدهیم؟! ما کجا و ذلت کجا؟! یَأْبَی اللّٰهُ ذٰلِکَ لَنا ما خداپرستیم، ما موحدیم، ما گفته‌ایم: لا اله الّا الله، ما تابع اصل لِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَ لِرَسولِهِ وَ لِلْمُؤْمِنینَ[1] هستیم. خدایی که ما می‌پرستیم نمی‌پذیرد که ما تن به ذلت بدهیم. پیامبرِ آن خدا نمی‌پسندد که ما تن به ذلت بدهیم. بعد فرمود: آیا آن دامنی که حسین در آن دامن بزرگ شده است، آن پستانی که حسین از آن پستان شیر خورده است اجازه می‌دهد حسین تن به ذلت بدهد؟ پس من جواب پدرم علی را چه بدهم؟ جواب مادرم زهرا را چه بدهم؟ مادرم زهرا به من خواهد گفت حسین جانم! مگر تو از پستان من شیر نخورده بودی؟ اینها شوخی نیست.

در جنگ جمل، امیرالمؤمنین علی علیه السلام پرچم را به پسرش محمد بن حنفیه می‌دهد و امام حسین در جنگ جمل حاضر بوده است. می‌گوید پسر حمله کن. او باید جلو برود و دیگران مثل مالک اشتر پشت سرش حرکت کنند. دشمن تیراندازی می‌کند. تیر مثل باران می‌آید. محمد می‌ایستد تا تیرباران کمتر بشود بعد برود. علی می‌آید در حالی که غضب کرده و خیلی خلاف انتظارش شده است. محکم با مشت به سینهٔ محمد بن حنفیه زد و فرمود: اَخَذَتْکَ عِرْقُ اُمِّکَ رگ مادریت گرفت؟ تو پسر علی هستی، من به تو می‌گویم برو، می‌گویی تیر می‌آید؟! پرچم را از او گرفت و

---

۱. منافقون / ۸

تنها حمله کرد. آنچنان حمله کرد که لشگر به گرد علی نرسید. علی در لشگر مخالف گم شد. مالک اشتر و دیگران دویدند که آقا کجا رفت؟ گفتند وقتی که ما جمعیت را شکافتیم و رفتیم، دیدیم دور علی خالی است، همه فرار کرده‌اند و علی از اسبش پیاده شده و شمشیرش خم شده، دارد آن را راست می‌کند «وَ لَهُ زَئیرٌ کَزَئیرِ الْاَسَدِ» مثل شیر می‌غرّد. ما جرئت نکردیم جلو برویم. علی در میدان جنگ مظهر غضب بود، ولی فقط در میدان جنگ. در این صورت آیا حسین می‌خواست کار محمد بن حنفیه را بکند؟ تازه کار محمد بن حنفیه در ردیف شجاعت بزرگترین شجاعان بود ولی علی نمی‌پسندید.

امام حسین هم در روز عاشورا فرمود من اگر بخواهم تسلیم بشوم پدرم علی نمی‌پسندد. ما در دامن علی بزرگ شده‌ایم، ما بچهٔ علی هستیم. جنگ تن به تن شد؛ حضرت آمد وسط میدان و مبارز طلبید. عرب روی قانون و سنتی که داشت ننگ و عارش بود که اگر مبارز بطلبند مبارز نیاید. آنها سی هزار نفرند و این یک نفر. از بزرگترین شجاعانشان آمدند. آمدن همان و دو نیم شدن همان. یکی دیگر آمد و یکی دیگر. وحشت همه را گرفت. اینجاست که این جور اشخاص متوسل به دغلی و کار نامردی می‌شوند. عمر سعد فریاد کشید: کجا می‌روید؟! به خدا قسم اگر شما بخواهید این‌جور به جنگ او بروید همه‌تان را از دم شمشیر می‌گذراند. «وَ اللهِ لَنَفْسُ اَبیهِ بَیْنَ جَبینِهِ هٰذَا ابْنُ اَبی‌طالبٍ هٰذَا ابْنُ قَتّالِ الْعَرَبِ» این پسر علی است، این کشندهٔ عربِ مشرک است، روح علی در چهرهٔ این نمایان است، کجا می‌روید؟!

## شهادت امام حسین علیه‌السلام

اینجا بود که چهرهٔ جنگ تغییر کرد و به آن یک مرد و یک نفر تیراندازی و

سنگ‌پرانی می‌کردند. امام که حمله می‌کرد، تمامشان فرار می‌کردند و حتی یک صف در مقابل امام، یک مرد پنجاه و شش ساله، نمی‌ایستاد. نوشته‌اند آن طور که بز از جلو شیر فرار کند این جمعیت فرار می‌کرد. ولی حضرت مقداری که دور می‌شد، می‌آمد در نقطه‌ای که انتخاب کرده بود می‌ایستاد، نقطه‌ای که به خیام حرم نزدیک بود، چون ضمناً دلش هم به طرف خیام حرم بود که آنها مطمئن باشند حسین هنوز زنده است. صدای مبارک بلند می‌شد: **لاحولَ و لا قوّةَ الاّ بالله العلیِّ العَظیم** شعار توحید: خدایا قوّت بازوی حسین هم از توست، تو این نعمت را به حسین داده‌ای. این را می‌گفت تا زینب دلش آرام بگیرد که هنوز برادرم حسین زنده است، تا بچه‌های حسین مطمئن باشند هنوز حسین زنده است. و در خلال همین جریانها بود که حضرت فوق‌العاده خسته شده بودند. ایستاده بودند، یکی از اینها آمد و سنگی به پیشانی مبارک امام زد، پیشانی مبارکش شکست، خون جاری شد. لباسها را بالا زد که خون را از جلو چشم و پیشانیش پاک کند. تیری به سینهٔ مقدسش آمد که از روی اسب به زمین افتاد. این اسب که یک حیوان تربیت‌شده برای میدان جنگ بود در همین خلالها ـ یا بعد از بریدن سر مقدسش ـ آمد یالهای خودش را به خون اباعبدالله خونین کرد و به مقر اصلی خودش برگشت.

بعضی حرفهایی که گاهی می‌شنوید اساس ندارد که اطفال اباعبدالله فریاد العطش العطش می‌زدند. چنین حرفی نبوده، من در یک مقتل پیدا نکردم. آنها عزت و کرامت و شرافتشان بالاتر از این حرفها بوده، بعلاوه در هیچ مقتل معتبری وجود ندارد. حضرت فرموده بود شما از خیمه‌تان بیرون نیایید و هرگز بیرون نمی‌آمدند، در خیمه بودند.

حضرت چند بار برای وداع تشریف آوردند. دو بار مسلّم بود که برای وداع آمدند. این بار سوم که صدای شیههٔ اسب بلند شد بچه‌ها خیال کردند

آقا آمده‌اند که بار دیگر خداحافظی کنند ولی وقتی بیرون آمدند اسب پدر را دیدند در حالی که یالش غرق در خون است و زینش واژگون. اینجا بود که این بچه‌ها دور این اسب را گرفتند و مانند هر مصیبت‌زده‌ای شروع کردند به ناله کردن و فریاد کردن. اباعبدالله دختر عزیزی دارد که او را خیلی دوست می‌دارد و آن دختر هم پدر را فوق‌العاده دوست می‌دارد. این دخترک وقتی که آمد جمله‌هایی با خودش می‌گفت. گویی که این اسب را خطاب کرده است. یک دختری که خیلی پدرش را دوست دارد و خودش را فراموش می‌کند (آنها به یاد تشنگی خودشان نبودند ولی به یاد تشنگی اباعبدالله بودند) به اسب می‌گوید: **یا جَوادَ اَبی هَلْ سُقِیَ أَبی أَمْ قُتِلَ اَبی عَطْشاناً** من می‌دانم پدرم با لب تشنه بود، من نمی‌دانم پدرم را با لب تشنه کشتند یا سیرابش کردند **وَ اَسْرَعَ فَرَسُکَ شارِداً مُحَمْحِماً باکِیاً، فَلَمّا رَأَیْنَ النِّساءُ...** امام زمان صلوات‌الله علیه همین منظره را مرثیه‌خوانی می‌کند، می‌گوید: جد بزرگوار! آن وقتی که اسب تو آمد در حالی که فریاد می‌کشید و همینکه زن و بچهٔ تو اسب تو را به این حال دیدند روانهٔ قتلگاه شدند. **خَرَجْنَ حَواسِرَ مُسَلَّباتٍ حافیاتٍ باکیاتٍ.** آمدند ببینند آقا در چه حالی است. می‌دانید وقتی آمدند آقا را در چه حالی دیدند؟ در حالی دیدند که شمر روی سینهٔ اباعبدالله نشسته بود.

**و لا حول و لا قوة الّا بالله العلیّ العظیم و صلّی الله علی محمّد و آله الطاهرین.**

**نسئلک اللّهم و ندعوک باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله...**

خدایا عاقبت امر همهٔ ما را ختم به خیر بفرما، ما را به حقایق دین مقدس اسلام آشنا کن، شعارهای اسلامی را در میان ما

زنده نگه‌دار، به ما لیاقت احیا و زنده نگه داشتن شعائر اسلامی را عنایت بفرما.

خدایا گرفتاریهای مسلمین را در هرجای عالم هستند به لطف و کرم خودت مرتفع بفرما، دشمنانشان را ذلیل و سرکوب و منکوب بفرما.

خدایا اموات همهٔ ما را در این روز غریق رحمت خودت بفرما.

**رحم الله من قرأ الفاتحة مع الصلوات**

# جستجوی حقیقت

این سخنرانی در سال ۱۳۴۸ برابر با ۲۲ محرم ۱۳۸۹ در حسینیهٔ ارشاد ایراد شده است.



**بسم الله الرحمن الرحیم**

**الحمدلله ربّ العالمین بارئ الخلائق اجمعین و الصلوة و السلام علی سیّدنا و نبیّنا و مولانا ابی القاسم محمّد صلی الله علیه و آله و آله الطیبین الطاهرین المعصومین اعوذ بالله من الشیطان الرجیم:**

**وَ قُلْ رَبِّ زِدْنی عِلْماً[1].**

مبحثی است که هم دینی است و هم فلسفی، و مربوط است به مطلبی که من تحت عنوان «جستجوی حقیقت» عنوان می‌کنم و آن شک و شکّاکی است. مقدمتاً این مطلب را عرض بکنم که در انسان به طور قطع و یقین یک خاصیتی هست به نام جستجوی حقیقت، حقیقت‌جویی، حس کاوش. چرا انسان کاوش می‌کند؟ این یک حس و یک محرک درونی در

---

۱. طه / ۱۱۴

انسان است که با هر چیزی که تماس پیدا می‌کند و نظرش را جلب می‌کند می‌خواهد آن را بفهمد. این را می‌گویند حس کاوش یا حس حقیقت‌جویی. حس کاوش و حقیقت‌جویی است که بشر را دنبال فلسفه‌ها و علوم و ادیان فرستاده است. البته شک ندارد انسان که دنبال علوم ـ بالخصوص ـ می‌رود یک مقدار برای تأمین حوایج زندگی است، چون علم کلید انسان است برای بهزیستی و خوب زندگی کردن، ولی بدون شک در کنار این جهت این حس هم در بشر وجود دارد که می‌خواهد از هر چیزی تا حدود امکانِ خودش سر در بیاورد و حقیقت را بفهمد. این حس در بشر وجود دارد ولی دلیلی در کار نیست که در حیوانات هم چنین حسی وجود داشته باشد که بخواهند یک چیزی را بفهمند از این نظر که به خود فهمیدن و به کشف حقیقت علاقه‌مند باشند.

## شک

همین‌جاست که مسئلهٔ شک برای انسان پیدا می‌شود؛ یعنی در برابر انسان یک سلسله مجهولات پیدا می‌شود که انسان آن مجهولات را نمی‌تواند حل کند و بفهمد که این‌طور است یا آن‌طور، دچار شک و تردید و ابهام می‌شود، یک علامت استفهام در جلو خودش می‌بیند. این را شک می‌گویند.

آیا شک خوب است یا بد؟ در فلسفه، در علم و از همه بالاتر در دین آیا شک خوب است یا بد؟ ما عجالتاً به فلسفه و علم کار نداریم، آیا در دین شک خوب است یا بد؟ مسلّماً آنچه که در ابتدا به نظر می‌رسد این است که در دین شک بد است، شک نشانهٔ خُبث طینت و سیاهی قلب است. آیا این حرف درست است که در دین و در آنچه که مربوط به دین است شک بد است؟ بله، حرف درستی است، شک بد است، هدف یقین است. هم در

علم و فلسفه و هم در دین هدف این است که انسان اهل یقین باشد. ایمان آن وقت ایمان است که توأم با یقین باشد. اما شک، تزلزل و عدم اطمینان است. [در زندگی][1] هم برای انسان شک بد چیزی است. شما یک شغل بالخصوصی را برای خودتان انتخاب کرده‌اید، دنبال رشته‌ای از کارها رفته‌اید، آیا بهتر است شما در این کار و شغل و حرفهٔ خودتان متزلزل باشید و شک داشته باشید که آیا خوب است من این کار را داشته باشم یا نداشته باشم؟ یا خوب است به کار خودتان ایمان و اعتقاد داشته باشید و در نتیجه حرارت و شور و نشاط داشته باشید؟ مسلّم خوب است انسان به کار خودش ایمان داشته باشد.

در دین هم انسان باید ایمان داشته باشد، هدف ایمان داشتن است. شما در هیچ جای قرآن نمی‌بینید که مردم را دعوت به شک بکند. معلوم است، دعوت به شک کار غلطی است. همه جا دعوت به ایمان است. پس شک بد است.



## شک مقدس

ولی یک نکته هست و آن اینکه از یک نظر و در یک جا شک خوب است و حتی بعضی از شکهاست ـ نه همهٔ شکها ـ که مقدس است و من آن را «شک مقدس» می‌نامم. انسان در ابتدا که متولد می‌شود با یقین و با ایمان متولد نمی‌شود؛ در اوّلی که بالغ می‌شود با یقین بالغ نمی‌شود. یقین چیزی است که باید برای انسان پیدا بشود. انسان باید به خدا ایمان داشته باشد. آیا این ایمان از همان ابتدا در انسان هست و بالفعل وجود دارد؟ انسان باید به معاد ایمان داشته باشد، به پیغمبر و اولیاء دین ایمان داشته باشد؛

۱. [افتادگی از نوار است.]

این ایمان از کجا پیدا می‌شود؟ ایمان باید برای انسان پیدا بشود. تا انسان شک نکند، به سوی یقین رانده نمی‌شود. شک برای بشر خوب است اما نه اینکه هدف خوبی و منزل خوبی باشد؛ شک جایگاه خوبی نیست، یقین جایگاه خوبی است. شک برای انسان دالان و معبر خوبی برای رسیدن به ایمان و یقین است. تا انسان از این دالان عبور نکند و از این معبر نگذرد، به آن سرمنزل بسیار عالی و لذیذی که یقین نام دارد نمی‌رسد. قرآن هم تلویحاً دعوت به شک کرده است؛ کجا؟ مقدمهٔ کوچکی عرض بکنم.

بشر طبعاً محکوم به تقلید و پیروی است. بدیهی است کودک که در دامن پدر و مادر بزرگ می‌شود آن پدر و مادر دارای یک سلسله افکار و عقاید هستند ـ چه افکار و عقاید مذهبی و چه لامذهبی ـ همان افکار و عقاید پدر و مادر طبعاً و تقلیداً در روح کودک پیدا می‌شود و لهذا هر بچه‌ای تا هنوز به سن رشد و تمیز نرسیده است تمام معتقَدات پدر و مادرش را دربست به صورت جزم قبول دارد. یک دختر بچهٔ کوچک اگر مادرش یک زن باحجاب و چادری باشد و خودش را از نامحرمها بپوشد، برای این بچه هم این فکر و عقیده پیدا می‌شود که یک زن باید همین‌جور باشد. نقطهٔ مقابل، اگر دختر بچه‌ای در دامن مادری بزرگ بشود که در آن مادر هیچ از این حرفها وجود نداشته باشد، اساساً بحثی و سخنی از عفاف نباشد، مادرِ خودش را ببیند با هرکسی معاشرت و رفت‌وآمد می‌کند، به اصطلاح بعضی‌ها آزاد است، می‌رقصد، به نظر این بچه می‌آید که همین خوب است. در معتقَدات مذهبی، در معتقَدات ملی، در هر نوع فکری که شما در نظر بگیرید، بچه در دورهٔ کودکی دربست معتقَدات پدر و مادر را می‌پذیرد. اما آیا باید همین‌جور بود؟ نه، معتقَدات پدر و مادر ممکن است درست باشد و ممکن است غلط باشد. این است که انسان اگر بخواهد اهل تحقیق باشد اولین کارش این است که باید در آنچه که از راه تقلید از پدر و

مادر فراگرفته است شک کند.

## مبارزهٔ قرآن با تقلید

یکی از کتابهایی که سرسختانه با تقلید مبارزه کرده است قرآن است. شاید در دنیا کتابی پیدا نشود که این مقدار بر این موضوع تأکید و اصرار کرده باشد. تا زمان قرآن که پیدا نشده، اگر بعدها کتابهایی پیروی و تبعیت کرده باشند مطلب دیگری است. یک وقتی من در آیات قرآن تتبّع کردم، دیدم از زبان هر پیغمبری ـ بدون استثناء ـ تقلید و تبعیت کورکورانه از اسلاف و گذشتگان و محیط را انتقاد کرده است. از زبان مردم می‌گوید: اِنّا وَجَدْنا اٰبائَنا عَلیٰ اُمَّةٍ وَ اِنّا عَلیٰ اٰثارِهِمْ مُقْتَدونَ[1]. در یک آیهٔ دیگر: اِنّا وَجَدْنا اٰبائَنا عَلیٰ اُمَّةٍ وَ اِنّا عَلیٰ اٰثارِهِمْ مُهْتَدونَ[2]. می‌گوید اینها جواب پیغمبران را این جور می‌گفتند: ما گذشتگان و اسلاف خودمان را بر یک طریقه‌ای یافته‌ایم و دنبال همان طریقهٔ پدران خودمان می‌رویم. یا گفتند راه درست همان راهی است که پدران ما رفتند. قرآن در جایی می‌فرماید: اَوَ لَوْ کانَ اٰباؤُهم لایَعْقِلونَ شَیْئاً وَ لایَهْتَدونَ[3]. ممکن است پدران اینها شعورشان به هیچ چیزی نمی‌رسیده است، باز هم باید از پدرانشان پیروی کنند؟!

قرآن وقتی که دعوت می‌کند به اینکه رشتهٔ تقلید را از گردن دور بیندازید، دعوت به شک می‌کند؛ یعنی تردید کنید در آنچه که از پدران و مادران و اسلاف و محیط خودتان فراگرفته‌اید. اما قرآن که می‌گوید تردید کنید، منظورش این نیست که تردید خوب است؛ بلکه تردید کنید تا

---

۱. زخرف / ۲۳
۲. زخرف / ۲۲
۳. بقره / ۱۷۰

بتوانید تحقیق کنید. تا زمانی که انسان در سنن محیط خودش و در تقالید پدران و مادران تردید نکند هرگز موفق به تحقیق نخواهد شد.

پس اینکه عرض کردم قرآن هم دعوت به شک کرده است این جور دعوت به شک کرده است؛ می‌گوید در صحت آنچه که از اینها گرفته‌اید تردید کنید برای اینکه بتوانید مجالی برای تحقیق بیابید. من این شک را «شک مقدس» می‌نامم، یعنی شکی که برای تحقیق و مقدمهٔ تحقیق است.

## سخن غزالی

غزالی خودمان که در حدود نهصد سال پیش زندگی می‌کرده است جمله‌ای دارد. در یکی از کتابهایش حرفهایی می‌زند، بعد می‌گوید که گفتار ما را فایده این بس است که تو را در آنچه که موروثی گرفته‌ای به شک می‌اندازد؛ برای اینکه بعد از این شک است که تو خود به خود دنبال تحقیق خواهی رفت. می‌گوید من تا تو را به شک نیندازم تو دنبال تحقیق نمی‌روی، تو را به شک می‌اندازم تا دنبال تحقیق بروی.

خود همین غزالی از مردان عجیب دنیاست، نه تنها دنیای اسلام. حتی سرگذشت زندگی این مرد عجیب است. نبوغی داشته است. در نظامیهٔ نیشابور تحصیل می‌کرد و در آنجا مراتب علمی را خیلی بالا رفت، بعد آمد در نظامیهٔ بغداد. اتفاقاً رئیس دانشگاه نظامیهٔ بغداد از دنیا رفته بود، دنبال مردی می‌گشتند که صلاحیت داشته باشد که رئیس دانشگاه نظامیهٔ بغداد باشد. در آن وقت رئیس دانشگاه یعنی اعلم علمای عصر خودش. غزالی می‌آید در بغداد، آنچنان صیت شهرتش می‌پیچد و در مجالس و محافل به مقامات علمی او پی می‌برند که می‌گویند بدون شک یگانه شخصی که لیاقت دارد او را در رأس این نظامیه قرار بدهیم همین

مرد است. او به عنوان اعلم علمای عصر خودش در زمان سلجوقیها ـ ظاهراً در دورهٔ ملکشاه ـ شناخته شد. گاهی رابط بود میان پادشاه سلجوقی و خلیفهٔ بغداد، یعنی اختلافات میان آنها را احیاناً او حل می‌کرد. تا این مقدار شخصیت داشت. بنابراین بزرگترین مقام اجتماعی و روحانی عصر خودش را داشت.

این مرد که این مراحل علمی را طی کرده بود، در سرگذشت خودش در کتابی به نام **المنقذ من الضلال** ـ یعنی نجات‌دهندهٔ از گمراهی ـ نوشته است که من یک بار کم‌کم در خودم فرو رفتم ببینم آیا این معلوماتی که به دست آورده‌ام واقعاً برای من یقین به وجود آورده است یا یک سلسله مسائل تقلیدی است، از این استاد و آن استاد گرفته‌ام، چون استاد گفته درست است گفته‌ام درست است؛ او هم چون استادش گفته درست است گفته است درست است؛ آیا خودم و وجدان خودم اینها را کافی می‌بیند یا نه؟ یکمرتبه دیدم نه، کافی نیست. تدریجاً این حس در من قوّت گرفت به طوری که دیگر فکر من را به خودش مشغول داشته بود. هرجا که بودم ـ اگر سر درس بودم، سر نماز بودم، در خانه بودم، در کوچه و خیابان بودم ـ در خودم یک دردی را احساس می‌کردم، یک سوزشی را در روح خودم احساس می‌کردم که مرا آرام نمی‌گذاشت. کم‌کم این امر در بدنم هم اثر گذاشت، از خوراک ماندم، لاغر و ضعیف و نحیف شدم. از یک طرف می‌دیدم اگر من بخواهم آزادانه دنبال حقیقت بروم مقام را چه کنم، ریاست عظیم دانشگاه را چه کنم؟ و از طرف دیگر می‌دیدم با این مقام و ریاست و زعامت و با این گرفتاری نمی‌شود. دائماً فکر می‌کردم چطور این عالیترین مقام اجتماعی و روحانی عصر خودم را کنار بگذارم! این بود که در میان دو نیروی متضاد قرار گرفته بودم. اینها جان مرا آتش می‌زد. آخر کار خداوند مدد کرد و من توانستم از سر مقامات دنیوی بگذرم؛ و گذشت.

ولی دید اگر اعلام کند که من می‌خواهم [از این مقام] بگذرم مردم آزادش نمی‌گذارند، شاه آزادش نمی‌گذارد و می‌گوید: حتماً تو باید سر مقامت باشی.

نقشه‌ای به نظرش رسید؛ اعلام کرد که من می‌خواهم مسافرت مکه بروم. از بغداد به طرف مکه راه افتاد. از او مشایعت کردند. رفت و رفت، همینکه مقداری دور شد، ناگهان خودش را از قافله دزدید، به جای اینکه به طرف جنوب غربی برود راهش را به طرف مغرب برگرداند، به شام و بیت‌المقدس رفت. لباسش را هم عوض کرد، لباس درویشی پوشید و در این لباس هیچ کس او را نمی‌شناخت و خودش را هم به احدی معرفی نکرد. یکدفعه دنیا غزالی را گم کرد. دهها فکر پیدا شد: آیا از قافله دور ماند؟ حیوان درنده‌ای او را درید؟ آیا به چاهی افتاد؟ آیا گوشه‌ای سکته کرد و مرد و کسی جنازه‌اش را پیدا نکرد؟ یکمرتبه غزالی با آن شخصیت و عظمت گم شد.

این مرد، ده سال متوالی در حال گمنامی در بیت‌المقدس مشغول تحقیق و جستجو از راههای مختلف بود، تا ـ به عقیدهٔ خودش ـ حقیقت را پیدا کرد و واقعاً هم عوض شد. کتابهای اساسی‌اش را در همین دوره نوشته است. خودش در شرح حال خود نوشته است من در بیت‌المقدس اسمم را می‌شنیدم، ولی خودم را آشکار نمی‌کردم. گاهی می‌دیدم طلبه‌ها با همدیگر مباحثه می‌کنند، می‌گویند: «قال الغزالی...» عقیدهٔ غزالی در این مسئله چنین است، من خودم می‌شنیدم ولی به روی خودم نمی‌آوردم که آن غزالی که شما حرفش را نقل می‌کنید حالا غیر از آن غزالی است، غزالی امروز غیر از غزالی آن روز است.

غرض اینکه غزالی در یکی از سخنانش می‌گوید سخنان ما را فایده این بس باشد که من شما را در عقاید موروثی‌تان به شک می‌اندازم تا بعد

وادار بشوید از حقیقت جستجو کنید و اگر چنین کنید حقایق را درمی‌یابید.

## تعهّد الهی

همین جا یک مسئلهٔ دیگر مطرح است: واقعاً آیا اگر انسان حقیقتجو باشد و عناد نداشته باشد راه به روی او باز می‌شود؟ بله. یکی از مسائلی که قرآن آن را به صورت یک تعهّد الهی ذکر کرده است همین است: **وَ الَّذینَ جاهَدوا فینا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنا وَ اِنَّ اللهَ لَمَعَ الْمُحْسِنینَ**[1] یعنی کسانی که در راه ما کوشش و مجاهده کنند ما آنها را گمراه نمی‌گذاریم، دری از حقیقت به روی آنها باز می‌کنیم، قلب و روح آنها را هدایت و راهنمایی می‌کنیم. در اینجا چه قضایایی و چه سخنانی و چه مطالبی هست! و اشخاصی که در جستجوی حقیقت بوده‌اند به چه مقاماتی رسیده‌اند و چه درهایی از غیب به روی آنها باز شده است! که نمی‌خواهم در این زمینه زیاد بحث کنم، فقط داستان معروفی را نقل می‌کنم.

روزی پیغمبر اکرم بعد از نماز صبح سراغ اصحاب صُفّه می‌رود[2]. نوشته‌اند هوا تاریک و روشن بود یعنی نه خیلی روشن بود و نه خیلی تاریک. چشمش به جوانی می‌افتد. حالِ این جوان را از یک نظر عادی نمی‌بینند. می‌بینند «یَخْفِقُ و یَهْوی» یعنی به اصطلاح ما تلوتلو می‌خورد. پیغمبر اکرم فهمید که این مرد در یک عالم دیگری بسر می‌برد. می‌فرماید: **کَیْفَ اَصْبَحْتَ؟** یعنی چگونه وارد صبح شدی، حالت چطور

---

۱. عنکبوت / ۶۹

۲. اصحاب صفّه یک عده فقرای مسلمانان بودند که جایگاه آنها صفّه و سکویی در کنار مسجد مدینه بود و پیغمبر به وضع زندگی آنها رسیدگی می‌کرد. اینها از آن شیرمردان و آزادمردان مسلمانان بودند.

است؟ عرض کرد: اَصْبَحْتُ موقِناً یا رسولَ‌الله! من صبح کردم در حالی که اهل یقینم، پرده‌ها از جلو چشمم بکلی برداشته شده است. خیلی ادعای بزرگی بود! پیغمبر اکرم فرمود: ما عَلامَةُ یَقینِکَ علامت یقینت چیست؟ گفت: «یا رسولَ الله! اِنَّ یَقینی اَسْهَرَ لَیْلی وَ اَظْمَأَ هَواجِری» علامتش این است: شب خواب را از من گرفته است و روز مرا تشنه می‌دارد؛ یعنی روزها روزه می‌گیرم و شبها تا صبح بیدارم و به عبادت و راز و نیاز می‌پردازم. فرمود: علامتی بیش از این نشان بده. عرض کرد: یا رسول‌الله من الآن که در حضور شما هستم مثل این است که در جهان دیگر هستم، اهل بهشت را در بهشت و اهل دوزخ را در دوزخ می‌بینم. اگر الآن بخواهم به شما عرض کنم که از میان همین اصحاب تو چه کسانی بهشتی هستند و چه کسانی دوزخی، می‌توانم بگویم، اجازه می‌دهی این راز را آشکار کنم؟ فرمود: نه، سکوت کن. اینجا بود که رسول الله سخن خود را با او قطع کرد، فرمود: دم نزن، از این سخنان حرف دیگری نزن.

**وَ الَّذینَ جاهَدوا فینا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنا وَ اِنَّ اللهَ لَمَعَ الْمُحْسِنینَ.**

پس معلوم شد که ما یک نوع شک داریم که آن شکِ مقدس است. شک مقدس کدام شک است؟ آن شکی است که به صورت پاره کردن زنجیرهای تقلید باشد ولی به شرط آنکه انسان را به سوی تحقیق و کشف حقیقت سوق بدهد و در روح او درد ایجاد کند.

## فلسفهٔ درد

هیچ گاه راجع به فلسفهٔ درد فکر کرده‌اید؟ ما می‌گوییم درد بد است. درد هم مثل شک است. درد خوب است یا بد؟ ممکن است کسی بگوید درد بد است. نه، درد بد است ولی در عین حال درد خوب است. اگر درد نباشد انسان بیماری و احتیاج را چگونه احساس می‌کند؟ اگر دل انسان درد

نگیرد از کجا می‌فهمد زخم معده یا زخم اثنی‌عشر دارد و چگونه می‌رود دنبال دوا یا عمل جراحی؟ اگر سر انسان درد نگیرد انسان کِی می‌رود دنبال معالجه؟ خودگرسنگی یک درد است، انسان ناراحت می‌شود، ولی لازم است. اگر انسان این درد را احساس نکند دنبال غذا نمی‌رود. اگر انسان تشنگی را احساس نکند دنبال آب نمی‌رود.

درد در عین اینکه انسان را ناراحت می‌کند اعلام احتیاج طبیعت است؛ طبیعت بدن شما داد می‌کشد، وقتی می‌خواهد به شما اطلاع بدهد ـ او که زبان ندارد که هوا را به موج در بیاورد ـ من غذا لازم دارم، دردی به نام گرسنگی بر شما مسلط می‌کند. وقتی می‌خواهد بگوید من آب لازم دارم، دردی به نام تشنگی مسلط می‌کند. وقتی می‌خواهد بگوید که عفونتی در فلان قسمت بدن پیدا شده است، عضوی یک ناراحتی دارد، به صورت درد به شما اعلام می‌کند و لهذا وای به حال آن مریضی که مرضش مرض بی‌درد باشد. نمی‌فهمد و نمی‌فهمد، روزی مطلع می‌شود که کار از کار گذشته است. درد، بد است چون انسان را رنج می‌دهد و انسان می‌خواهد درد نداشته باشد، ولی درد خوب است از این نظر که اعلام احتیاج طبیعت انسان است.

## شک مقدس یا درد روحی

شک مقدس حکم یک درد روحی را دارد. تا وقتی که درد باشد خوب است. روح انسان می‌گوید من غذا می‌خواهم، من علم می‌خواهم، من که یک حیوان یا گیاه و یا سنگ نیستم، من انسانم، خدا به من یک روحی داده است از این آسمانها بزرگتر، من باید از عالم سر در بیاورم، من باید بفهمم از کجا آمده‌ام و در کجا هستم و به سوی کجا می‌روم؟ درد روح به صورت شک در انسان ظاهر می‌شود که من باید بفهمم، باید بدانم. ملّا چه خوب

می‌گوید:

حسرت و زاری که در بیماری است　　وقت بیماری نشانِ زاری است

دردِ موجود در بیماری نشان احتیاج است.

هرکه او بیدارتر پر دردتر　　هرکه او هشیارتر رخ‌زردتر

می‌گوید هرکسی که بیدارتر است دردش بیشتر است. آدمهای بی‌درد در دنیا، خوابند و حس ندارند.

پس بدان این اصل را ای اصل‌جو　　هرکه را درد است او برده است بو

مثالی را در مسائل اجتماعی عرض می‌کنم. بسیاری از مردم هستند هیچ ناراحتی ندارند یعنی در اجتماعشان هرچه بگذرد، اگر بشر بشر را بخورد او همین‌قدر که خودش راحت باشد، همین‌قدر که غذا و مسکن و زندگی شخصی‌اش آماده باشد هرچه بر اجتماع بگذرد ولو اینکه آن طرفِ دیوار خانه‌اش یک خانوادهٔ فقیر و مسکین باشند که به نان شبشان محتاج باشند اصلاً او فکر نمی‌کند. در اجتماعش عدالت حکمفرما باشد یا نباشد، اصلاً او دربارهٔ این مسائل فکر نمی‌کند.

مثل معروفی است، می‌گویند در ابتدای مشروطه که مردم دو دسته بودند، بعضی مشروطه‌چی بودند و بعضی مستبد، از یک نفر پرسیدند آقا تو مشروطه‌ای هستی یا مستبد، طرفدار مشروطه‌ای یا طرفدار استبداد؟ گفت: من عیالوارم. حالا بعضی‌ها در زندگی فقط عیالوارند؛ اصلاً مسئلهٔ دیگری برایشان مطرح نیست. اما یک نفر سید جمال اسدآبادی است. در ایران است، برای آن کسی که در هندوستان درد می‌کشد او اینجا درد می‌کشد، برای تمام جهان اسلامی درد می‌کشد که چرا در زیر یوغ استعمار هستند. بدیهی است که درد هم انسان را رنج می‌دهد و ناراحت می‌کند. آیا این با درد بهتر است یا آن بی‌درد؟ یک چنین دردی برابر است با هزارسال بی‌دردی که اسمش را سعادت و آرامش می‌گذارند.

## سخن علی علیه‌السلام

علیّ بن ابی‌طالب عین همین تعبیر درد را می‌فرماید:

هَیْهاتَ اَنْ یَغْلِبَنی هَوایَ وَ یَقودَنی جَشَعی اِلیٰ تَخَیُّرِ الْاَطْعِمَةِ وَ لَعَلَّ بِالْحِجازِ اَوِ الْـیَمامَةِ مَنْ لا طَمَعَ لَهُ فِی الْقُرْصِ وَ لا عَهْدَ لَهُ بِالشِّبَعِ!! اَوْ اَبیتَ مِبْطاناً وَ حَوْلی بُطونٌ غَرْثیٰ وَ اَکْبادٌ حَرّیٰ، اَوْ اَکونَ کَما قالَ الْقائِلُ:

وَ حَسْبُکَ داءً اَنْ تَـبیتَ بِـبِطْنَةٍ
وَ حَوْلَکَ اَکْبادٌ تَحِنُّ اِلَی الْقِدِّ[1]!

اصلاً انسانیت یعنی درد داشتن. می‌فرماید که من همهٔ راههای تنعم را بلدم، قدرتش را هم دارم. از انواع غذاهای لذیذ هر جـورش را بـخواهـم می‌توانم تهیه کنم. شما خیال می‌کنید عقل علی نمی‌رسد و نمی‌فهمد که بهترین لباسها و بهترین غذاها را از چه راه می‌شود تهیه کرد؟! چرا، اما من هرگز چنین کاری نمی‌کنم. من کسی نیستم کـه در عـراق بـا شکـم سـیر بخوابم، شاید در حجاز یا یمامه[2] افرادی باشند کـه یک نـان آرزو داشـته باشند و گیرشان نیاید. بعد می‌فرماید آیا من باید آن گونه که آن قـائل و گوینده می‌گوید باشم: این درد تو را بس که شکمِ سیر بخوابی و در اطراف تو شکمهای گرسنه باشد.

شما در دنیا چندتا آدم پیدا می‌کنید که این جور صاحبْ‌درد باشد؟ ولی بوده‌اند. حالا تا این درجه نباشند، یک درجه کمترش بوده‌اند. من از

۱. نهج‌البلاغه، نامهٔ ۴۵

۲. یمامه حدود خلیج فارس در شمال حجاز است، گویا نزدیک اَحساء و قطیف است. از آن نقاطی که مردم آن فقیرتر بودند مثال می‌زند.

شما می‌پرسم: درد که چیز خوبی نیست، ولی این جور درد را آیا خوب است انسان داشته باشد یا خوب است نداشته باشد؟ اصلاً انسانیت به درد داشتن است. گفت:

الهی سینه‌ای درد آشنا ده غم از هر دل که بستانی به ما ده

شک برای بشر درد روح است. شک تنبلها را نمی‌گویم که اگر در مسئله‌ای شک می‌کند چهل سال در شکش می‌ماند؛ همیشه در خانه‌اش خوابیده یک خلجانی هم در ذهنش هست؛ بلکه شک افراد باغیرت، شک آدم غیور که تا حقیقت را کشف نکند از پای نمی‌نشیند. این شک را خوب است انسان داشته باشد. خدا هم که وعده داده است: کسانی که این جور صاحبْ‌درد و کوشا هستند ما راه حقیقت را به روی آنها باز می‌کنیم.

### شک غیرمقدس

عرض کردیم ما دو نوع شک داریم: شک مقدس و شک غیر مقدس. شک غیر مقدس چگونه است؟ آن هم خیلی زیاد است. بعضی افراد زیاد شک می‌کنند از باب اینکه مریض و بیمارند؛ یعنی خود زیاد شک کردن یک نوع بیماری است. مثالش را در همین عبادات و نماز و طهارت و نجاست می‌بینید. می‌بینید بعضی از افراد در نماز زیاد شک می‌کنند. در اصطلاح، اینها را «کثیر الشک» می‌گویند. و گاهی شک اینها به حد وسواس می‌رسد. در طهارت و نجاست، زیاد شک می‌کنند. این شک پایه‌ای ندارد؛ شک بی‌پایه، بی‌مبنا و بی‌اساس است. در جایی که هر آدم سالمی یقین می‌کند او شک می‌کند. این شک البته پلیدی است. انسان باید خودش را معالجه کند، راه معالجه‌اش را هم عرض می‌کنم. و لذا دربارهٔ نماز می‌گویند: «لا شَکَّ لِکثیرِ الشک.» هرکسی که شک می‌کند یک وظیفه‌ای دارد که بنا را بر اکثر بگذارد و... الّا آدم کثیر الشک که باید بنایش را بر صحت بگذارد، چون

اسلام نمی‌خواهد کثیر الشک، کثیر الشک بماند.

وسواسیها زیاد هستند. بعضی در طهارت و نجاست وسواس پیدا می‌کنند، دائماً شک می‌کنند. برخی در قرائت وسواس پیدا می‌کنند، پی‌درپی شک می‌کنند، ده دفعه می‌گوید: **وَ لَا الضّالّین** باز هم شک می‌کند که درست گفته یا درست نگفته است. در طلبه‌ها وسواسی زیاد پیدا می‌شود. معمولاً افرادی که سرگرمی فکری زیاد دارند یعنی خیلی فکر می‌کنند و فکرشان خسته می‌شود، اگر توجه به مسائل مذهبی داشته باشند، فکرهای خسته خیلی آمادهٔ وسواسی شدن است. من وسواسیهای عجیبی را دیده‌ام که اصلاً انسان باور نمی‌کند. مثلاً زیر آب می‌رود، خیلی هم می‌رود، باز شک می‌کند که سرش زیر آب رفته یا نرفته. و واقعاً حقیقت است اینکه فردی از وسواسیها در آن خزینه‌های قدیم آنقدر زیر آب می‌رفت که سرش به کف خزینه می‌خورد، باز هم شک می‌کرد که سرش زیر آب رفته یا نرفته!

یک وسواسی بود که به کمتر کسی اعتماد می‌کرد ولی به حرف من اعتماد می‌کرد. مسائل را خودش در رساله می‌خواند ولی تا نمی‌پرسید باور نمی‌کرد. گاهی با یک سؤالات عجیب و احیاناً مضحکی مواجه می‌شدم. در نماز جماعت، رکعت اول، هر دو سجود را بجا آورده و بلند شده بودند. این شخص وقتی که بلند شده بود ـ فکرهایی که برای وسواسیها پیدا می‌شود ـ پیشانی‌اش خورده بود به پشت کسی که در صف جلو بود، می‌گفت نماز من باطل شد؟ می‌گفتم چرا نمازت باطل شد؟ می‌گفت این سجدهٔ اضافی است! سجدهٔ اضافی کجا این کجا؟! و امثال اینها.

این بیماری است و بیماریی است که از نوع بی‌عقلی است یعنی عقل انسان ضعیف است. تا عقل و فکر انسان ضعیف نباشد این جور نمی‌شود. چاره‌اش چیست؟ چارهٔ وسواسی اعتنا نکردن است. دستور اسلام هم این

است. اگر کسی دچار شک کثیر الشک یا دچار وسواس شد یک راه علاج بیشتر ندارد و آن این است که اعتنا نکند. خیال می‌کند بدنش نجس شد، باید بگوید اسلام از من نماز با همین بدن نجس را می‌خواهد. شک می‌کند که قرائتش صحیح است یا غلط، باید بگوید اسلام از من همین غلط را می‌خواهد. اصلاً دستورش این است.

یک نفر از همین شکاکها و وسواسیها به منزل یکی از علمای قم از مراجع تقلید رفته بود. به او گفته بود که من در نیت شک می‌کنم و نمی‌توانم نیت بکنم، هرکاری می‌کنم که نیت بکنم نمی‌توانم؛ با اینکه نیت اصلاً طبیعی است و چیزی نیست جز اینکه انسان وقتی به نماز می‌ایستد توجه داشته باشد که چکار می‌کند. شما وقتی به نماز ظهر می‌ایستید یک وقت هست نمی‌فهمید می‌خواهید نماز بخوانید یا می‌خواهید مثلاً ورزش کنید؛ پس نیت نکرده‌اید. یک وقت هست نمی‌دانید نماز دو رکعتی می‌خواهید بخوانید یا چهار رکعتی؛ نیت نکرده‌اید. نمی‌دانید نمازی که می‌خواهید بخوانید آن چهار رکعت اول است به نام ظهر یا چهار رکعت دوم به نام عصر؛ نیت نکرده‌اید. اما شما که وقتی برای نماز می‌ایستید اگر از شما بپرسند چکار می‌خواهی بکنی، می‌گویید می‌خواهم نماز بخوانم؛ کدام نماز؟ نماز ظهر، چهار رکعت، واجب، همه در ذهن شما حضور دارد، این کافی است. همین قدر که عمل انسان در ذهن او حضور داشته باشد این نیت است.

آن وسواسی آمده بود و به آن عالم می‌گفت من نمی‌توانم نیت بکنم. این مرد عالم به او می‌گوید نمی‌توانی نیت نکنی؛ نمی‌توانم نیت بکنم یعنی چه؟! به او گفت تو از چه کسی تقلید می‌کنی؟ گفت از شما. گفت به فتوای من در نماز نیت واجب نیست. راحت شد و رفت. دو ساعت بعد برگشت و گفت: من نمی‌توانم. گفت: چرا؟ گفت هرکار می‌کنم نیت خودش

می‌آید. گفت به فتوای من نیت چه بیاید چه نیاید نمازت درست است.

این اختلالی در فکر انسان است. من نمی‌دانم ریشهٔ عصبی دارد یا روحی، ولی راه علاجش این است.

## وسوسه در اصول دین

بعضی‌ها عین همین حالت کثیر الشکی در فروع دین را العیاذبالله در اصول دین پیدا می‌کنند. در همه چیز شک می‌کند، ولی به صورت وسواس است، شکش شک مقدس نیست، وسوسه است. راه علاج این جور اشخاص را علما این طور ذکر کرده‌اند؛ گفته‌اند که اگر مرد علم و فکر و برهان است یعنی به آن حد رسیده، باید مدتی روی علوم ریاضی مثلاً هندسه کار کند، چون علوم ریاضی علوم برهانی است و ساده‌ترین علوم برهانی است، تا ذهنش از این کجی و انحراف بهبود پیدا کند. و اما اگر عامی است و دچار این جور شکها و وسوسه‌ها شده است راه چاره‌اش خود عمل و عبادت است؛ به شکش اعتنا نکند و عبادت کند، مخصوصاً زیاد قرآن بخواند، زیاد ذکر پروردگار را بگوید، **لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ** بگوید، **تَوَکَّلْتُ عَلَی الْحَیِّ الَّذی لایَموتُ**[1]، **وَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی لَمْ یَتَّخِذْ وَلَداً وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ شَریکٌ فِی الْمُلْکِ وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ وَلِیٌّ مِنَ الذُّلِّ وَ کَبِّرْهُ تَکْبیراً**[2] بگوید. به هر حال اگر روح و قلب انسان زیاد به یاد خدا باشد [این شکها و وسوسه‌ها از بین می‌رود.] چون این وسوسه‌ها وسوسه‌های شیطانی است، هرجا که یاد خدا بیاید این وسوسه‌های شیطانی زایل می‌شود.

شخصی آمد خدمت رسول اکرم و عرض کرد: یا رسولَ الله هَلَکْتُ هلاک شدم، به فریادم برس. پیغمبر است، نگاهی کرد، قبل از اینکه او

---

۱. فرقان / ۵۸ [ابتدای آن به این صورت است: وَ تَوَکَّلْ...]

۲. اسراء / ۱۱۱ [ابتدای آن به این صورت است: وَ قُلِ الْحَمْدُ...]

بگوید، فرمود: آیا من بگویم که تو را چه شده است؟ حتماً شیطان آمده و از تو سؤال کرده است که تو را چه کسی آفریده است. گفت: بله یا رسول الله. تو هم جواب دادی که من را خدا آفریده است. گفت: بله یا رسول الله. فرمود دومرتبه او آمد به تو گفت: حالا بگو خدا را چه کسی آفریده؟ تو نتوانستی جواب بدهی. گفت: یا رسول الله همین بود. فرمود: چرا ترسیدی؟! **هٰذا مَحْضُ الْایمانِ** این عین ایمان است.

علما روی این حدیث بحث کرده‌اند که مقصود پیغمبر از اینکه «عین ایمان است» چیست؟ یعنی این شک تو یک شک مقدس است. وقتی که این وسوسه در دل تو پیدا می‌شود و تو آنچنان سراسیمه و مضطرب می‌دوی می‌آیی پیش من و می‌خواهی از آن شکت فرار کنی و به پناه یقین بروی، این عین ایمان است؛ خدا تو را نجات می‌دهد. خدا چگونه او را نجات می‌دهد؟ (روشن است که مرد عوامی بوده است) فرمود: آیا از این موضوع خیلی ناراحتی؟ بله یا رسول الله. عبادت کن، ذکر خدا زیاد بگو، تمام این وسوسه‌ها از ذهن تو زایل می‌شود. همین کار را کرد و نتیجه هم گرفت.



## بحران در افکار و عقاید مذهبی جوان

یک فرد در دوران زندگی خودش معمولاً از نظر شک و یقین دچار بحران می‌شود، البته به اختلاف؛ در افراد عمیق و مفکّر از سن شاید دوازده‌سالگی و سیزده‌سالگی شروع می‌شود، در بعضی‌ها در سنین بالاتر، هفده‌سالگی و هجده سالگی؛ مگر خیلی لَخت باشد که اصلاً برایش پیدا نشود یا مثلاً در سی‌سالگی پیدا شود؛ بحرانی است در افکار و عقاید مذهبی انسان. انسان در دورهٔ کودکی عقاید و معتقَدات را دربست بدون اینکه احتمال خلاف بدهد از پدر و مادر گرفته، یکمرتبه بزرگ می‌شود،

می‌فهمد که ممکن است آنچه که از پدر و مادر گرفته‌ام راست نباشد، دچار یک بحران می‌شود.

اینجاست که جوان یک وضع حساسی پیدا می‌کند و باید به او رسیدگی کرد و اینجاست که با خشونت رفتار کردن از نظر عقاید مذهبی در این دوره از عمر جوان بسیار خطرناک است. بسیاری از جوانها در این دورهٔ بحران ـ که یک دورهٔ طبیعی و عادی است ـ مطالبی را به پدر و مادر یا دوستان خود اظهار می‌کنند؛ آنها این را دلیل بر خباثت این جوان می‌گیرند و با خشونت رفتار می‌کنند که خفه‌شو، این حرفها چیست که می‌زنی، اینها سر به کفر می‌زند! در صورتی که او فقط سؤال می‌کند. روحش را بدتر عاصی می‌کنند. این از نظر فرد.

## وظیفهٔ دشوار رهبران دینی

از نظر اجتماع نیز همین‌گونه است. همین‌طور که یک فرد در دوره‌ای از عمر خود یک حالت انتقالی دارد و دورهٔ بحرانی و انتقالی را طی می‌کند، اجتماع هم گاهی یک دورهٔ بحران و انتقال را طی می‌کند. مثلاً یک تحول ادبی یا فرهنگی یا فکری پیدا می‌شود، چنانکه الآن جامعهٔ ما همین حالت را طی می‌کند. خود فرنگیها در دویست سال پیش دچار یک چنین بحران شدیدی شدند. در حدود صد و پنجاه سال پیش که هنوز علم به این حد نرسیده بود دنیای اروپا در مسائل مذهبی از امروز بسیار بیشتر گرفتار شک و تردید و انکار بود. اجتماعاتی مثل اجتماعات ما الآن چنین دوره‌ای را طی می‌کنند و از همین نظر مواجه شدن با چنین اجتماعی فوق‌العاده حساس و دقیق است. همین است که تکلیف جلسات مذهبی مثل این

جلسه را و تکلیف مؤسساتی مثل این مؤسسه[1] را خیلی مشکل و دشوار می‌کند. یک سلسله مسائل بوده است که در گذشته جامعهٔ ما حالت یک کودک را داشته و اصلاً روی آنها فکر نمی‌کرده، ولی حالا اجتماع فکر می‌کند، چون فکر می‌کند سؤال می‌کند، وقتی سؤال می‌کند جواب مناسب می‌خواهد.

نامه‌ای داشتم از اروپا، از یک نفر از رفقای تحصیل‌کرده. او البته خودش مرد متدین و نسبتاً عمیقی است. نوشته بود که احتیاجات جوانان امروز ایرانی در اروپا برای دریافت حقایق دینی آنچنان که هست، چقدر زیاد است و چقدر اینها تشنه هستند و [بیان این حقایق] چقدر مؤثر است! خودش کنفرانسی راجع به برخی مسائل سادهٔ مذهبی داده بود؛ نوشته بود که فوق‌العاده مفید واقع شد. نقل کرده بود که یک نفر دیگر راجع به اسلام و مسائل اقتصادی و مخصوصاً مسئلهٔ ربا و امثال اینها بحث کرد. ناگهان شخصی ـ که گویا رهبر و لیدر این جوانان در فعالیتهای اجتماعیشان بوده ـ بلند شد و گفت من اکنون اعتراف می‌کنم که ما تا حالا اسلام را نمی‌شناختیم.



مثلاً حقوق زن. در صد سال پیش اصلاً کسی فکر نمی‌کرد که در اسلام مسئله‌ای هم به نام حقوق زن وجود دارد. وجود داشت اما کسی دربارهٔ آن فکر نمی‌کرد. ولی امروز عده‌ای فکر می‌کنند، پس جواب می‌خواهند. در گذشته کسی راجع به ربا و مسائل سرمایه‌داری یا غیرسرمایه‌داری اساساً فکر نمی‌کرد که آیا رژیم اقتصادی اسلام چگونه رژیمی است؟ آیا صددرصد با رژیمهای سرمایه‌داری امروز منطبق است؟ آیا صددرصد با رژیمهای سوسیالیستی امروز منطبق است؟ یا یک رژیم

۱. [حسینیهٔ ارشاد]

مستقلی است، نه آن است و نه این، یک مکتب مستقلی است و اگر مکتب مستقلی است چگونه مکتب مستقلی است؟ حتی در مسائل مربوط به مادیگری و افکار مادیگری یک عده سؤالات امروز وجود دارد که در گذشته نبوده است. وظیفهٔ رهبران اجتماع و رهبران دینی است که در یک چنین اجتماعی که دورهٔ بحران و انتقال را طی می‌کند [برخورد دقیق داشته باشند.] همین‌طور که با مسائل جوانی که در سنین چهارده تا هفده سالگی است ـ و می‌گویند جوان در این سن یک حالت درون‌گرایی پیدا می‌کند یعنی به درون خودش متوجه می‌شود، متوجه یک سلسله مسائل خاص می‌گردد و افکار خاصی در او پیدا می‌شود ـ باید خیلی با دقت رسیدگی کرد، در اجتماعی هم که به چنین مرحله‌ای می‌رسد وظیفهٔ رهبران دینی فوق‌العاده مشکل است.

پس، از شک ـ اگر شکِ مقدس باشد ـ نباید ترسید ولی به شرط اینکه آن کسی که شک می‌کند شک را منزل و موقف خودش قرار ندهد، معبر و دالان قرار بدهد، و به شرط اینکه اجتماع آمادگی داشته باشد برای آنکه این درد روحی را پاسخ بگوید.

خداوند تبارک و تعالی به همهٔ ما توفیق عنایت بفرماید که از این دالان و معبر به سلامتی عبور کنیم.

# روابط بین الملل اسلامی

این سخنرانی در روز دوشنبه ۲۰ بهمن ۱۳۵۴ در سمینار دبیران تعلیمات دینی منطقهٔ غرب تهران ایراد شده است.

بحث این جلسهٔ ما دربارهٔ روابط بین‌الملل اسلامی است. مقصود از روابط بین‌الملل اسلامی این است که رابطهٔ یک فرد مسلمان را با یک فرد غیر مسلمان مشخص کنیم و یا رابطهٔ یک جامعهٔ اسلامی با جامعه‌ای غیر اسلامی چگونه بایستی باشد؟



## انواع رابطه‌ها

رابطهٔ فرد مسلمان با فرد غیر مسلمان، و رابطهٔ جامعهٔ اسلامی با جامعهٔ غیر اسلامی دو مسئلهٔ مختلف هستند و ایندو را یکی نباید فرض کرد. اینکه من به عنوان یک فرد مسلمان با یک فرد دیگری که او مسلمان نیست چه روابط و رفتاری باید داشته باشم و در مورد او چه تکالیفی دارم و چه حقوقی بین من و او برقرار است، مسئله‌ای است و اینکه یک جامعهٔ اسلامی که حکومت آن اسلامی است، یک حکومت اسلامی رابطه‌اش با یک فرد غیرمسلمان و با یک جامعهٔ غیرمسلمان چگونه باید باشد مسئلهٔ دیگر. اینها با یکدیگر متفاوت است، حسابهایش را نباید مخلوط کرد. در اینجا نظریات مختلفی می‌تواند وجود داشته باشد. یک نظریه این است:

## مسلک صلح کل و اینکه دین یک امر وجدانی فردی است

اسلام به عنوان یک دین ـ و بلکه هر دینی، اختصاص به اسلام ندارد، به طور کلی یک دین ـ نباید کاری به روابط افراد با یکدیگر داشته باشد، خواه آن افراد پیرو آن دین باشند یا نباشند، چرا؟ برای اینکه به قول اینها دین امری است مربوط به وجدان افراد، امری است وجدانی، این امر وجدانی در روابط افراد نباید اثری داشته باشد. آقای زید وجدانش این طور است که در ضمیر و دلش می‌خواهد آدم متدیّنی باشد، او می‌تواند به حکم وجدان خود عمل کرده و متدیّن بوده باشد، به قول آنها هفته‌ای یک بار و هر وقت احساس می‌کند نیاز به عبادت دارد به کلیسا برود و عبادت و راز و نیاز کند، ولی در بیرون از کلیسا او با سایر مردم علی‌السویّه است، زیرا دین امری وجدانی است. فردی دینی دارد و فرد دیگری می‌خواهد دینی دیگر داشته باشد یا اصلاً دین نداشته باشد. پس لازمهٔ دین داشتن این نیست که اثری روی روابط فردی و اجتماعی بگذارد.

حتی در مسئلهٔ زوجیت می‌گویند شوهر می‌تواند دینی داشته باشد و زن دین دیگری داشته باشد یا اصلاً دین نداشته باشد، و یا زن دین داشته باشد و مرد دینی نداشته باشد. این را مکتب «صلح کل» می‌نامند، یعنی با همه باید در حال صلح بود. تا حد زیادی مسیحیها این فکر را تبلیغ می‌کنند ولی بدون اینکه عملاً پایبند به آن باشند، یعنی برای دیگران تبلیغ می‌کنند نه برای خود و این هم یک حسابی است. آنهایی که در تبلیغات خود خیلی زیرک هستند، مانند مسیحیها که خیلی ورزیده شده‌اند، تبلیغ مستقیم خیلی کم می‌کنند یا اصلاً نمی‌کنند بلکه تبلیغات غیرمستقیم می‌کنند و اولین اثر این نوع تبلیغ این است که اتباع و پیروان ادیان دیگر را در دین خودشان سست می‌کنند و عقیده‌شان را متزلزل می‌نمایند.

## اصل روشنفکریِ عدم تعصب

مثلاً اصلی به نام اصل روشنفکری ـ که در جامعهٔ ما هم کم و بیش رسوخ کرده است ـ می‌گوید: یک آدم روشنفکر تعصب ندارد. در منطق روزنامه‌ها کلمهٔ «تدیّن» مرادف با «تعصب» شده است. من نمی‌دانم مقصود آنها از کلمهٔ تعصب چیست. البته شک ندارد که تعصب در یک معنی از خانوادهٔ خودخواهی و خودپرستی است، یعنی انسان به چیزی یا به فکری پایبند باشد به دلیل اینکه به آن وابسته است، به خانواده یا فامیل یا خاندان او وابستگی دارد. تعصب از مادهٔ «عصب» است. مثلاً من حرفی می‌زنم و سخنم منطقی نیست ولی چون خودم این حرف را زده‌ام ایستادگی می‌کنم و این تعصب است. همچنین پدر یا اجداد من موضوعی را گفته‌اند که منطقی نیست؛ فقط به دلیل اینکه حرف اجدادم است از آن حرف بی‌منطق حمایت می‌کنم و این همان تعصب است، زیرا دفاع من برای حرف و سخنی است که با منطق وفق نمی‌دهد. ولی یک وقت است که انسان به مطلبی به عنوان یک حقیقت رسیده است یعنی به حکم عقل و منطق آن مطلب را دریافت کرده و به آن ایمان آورده است نه اینکه نسبت به آن پیوندی عصبی داشته باشد. در این صورت آن مطلب را باید جزو ایدهٔ خود قرار بدهد.

## بی‌تعصبی یا بی‌مسلکی

اگر انسان ایده‌ای را منطقاً بپذیرد آیا باید نسبت به آن ایده بی‌تفاوت باشد؟ اگر از طرفداران مکتب صلح کل سؤال کنیم که آیا پسندیده است که انسان مسلکی باشد؟ جواب می‌دهند: بله، خوب است که انسان مسلکی باشد. به آنها می‌گوییم اگر می‌گویید مسلکی بودن خوب است، مسلکی بودن یعنی حمایت از یک رویّه و مسلک؛ چرا در اینجا اسم آن را تعصب

نمی‌گذارید؟

## محبت عمومی

پس نتیجه این می‌شود که به نام اصل روشنفکری و اصل صلح کل، مسیحیها و در واقع استعمارگرهای مسیحی به دست مبشرین مسیحی این فکر را در دنیا تبلیغ کردند که: یک آدم با ایمان بایستی تابع صلح کل باشد همچنان‌که عیسی مسیح گفته است: اگر شخصی به طرف راست شما سیلی زد طرف چپ صورتتان را بگیرید تا سیلی دیگری به شما بزند. به همه محبت بورزید. به هر حال صلح کل بودن، یک فکر و نظریه است و ریشهٔ این نظریه این است که دین صرفاً یک امر وجدانی است. این مسئله که دین یک امر وجدانی است ریشه‌ای دارد و آن ریشه این است:

## مسائل شخصی و سلیقه‌ای

انسان دو سلسله مسائل دارد. یکی مسائل سلیقه‌ای است، یعنی مسائلی که به ساختمان وجود هرکسی مربوط است. در این نوع مسائل هرکسی باید آزاد باشد یعنی «خوب» برای او همان است که انتخاب کرده است. مثالی عرض می‌کنم: آیا در مورد رنگ لباس، همهٔ افراد یک نوع سلیقه دارند؟ مسلّماً نه، زیرا اگر همهٔ افراد در انتخاب رنگ لباس یک جور سلیقه داشتند دیگر کارخانجات نساجی مجبور نبودند اینقدر تنوع در رنگ منسوجات خود ایجاد نمایند بلکه فقط یک رنگ را انتخاب کرده و کلیهٔ محصولاتشان را به همان رنگ تحویل بازار می‌دادند. می‌بینید که به دهها رنگ و طرح پارچه تهیه می‌کنند و تماماً هم مشتری دارد. این به خاطر آن است که سلیقه‌های افراد در انتخاب نوع رنگ و طرح پارچه اختلاف دارد.

مثالهای دیگر: آیا همهٔ مردم در انتخاب نوع غذا یک جور سلیقه

دارند؟ آیا همه یک نوع خورش را با برنج دوست دارند؟ نه. آیا در مورد شعر و شعرا همهٔ مردم یک ذوق و سلیقه دارند یعنی همه یک نوع شعر را می‌پسندند و فقط یک شاعر را دوست دارند؟ در بین مردمِ شعردوست جستجو کنید و از هریک بپرسید شما کدام شعر و کدام شاعر را می‌پسندید؟ می‌بینید یکی حافظ را یکی سعدی را یکی فردوسی را یکی خیّام را و یکی جامی را دوست دارد. همین‌طور انتخاب موسیقیها و صداها. در این‌گونه موارد واقعاً سلیقه‌ها مختلف است و «خوب» برای هرکسی همان است که انتخاب کرده است. خوب و بد مطلق در این‌گونه مسائل وجود ندارد. برای من رنگ خوب همان است که می‌پسندم و برای شما رنگ خوب همان رنگی است که می‌پسندید. همچنین در انتخاب انسانها یکدیگر را. مثلاً آیا همهٔ مردها از یک جور زن خوششان می‌آید و نیز همهٔ زنان یک جور مرد را می‌پسندند؟ چرا یک زن معشوق مردی است در عین اینکه منفور مرد دیگری است؟ در این‌جور مسائل خوب و بد واقعی وجود ندارد بلکه خوب و بد واقعی بستگی به وجدان و سلیقهٔ شخصی هرکسی دارد و لذا انسان نباید بچه‌هایش را وادار کند که تو حتماً باید این نوع رنگ را برای لباست انتخاب کنی و فلان غذا را دوست داشته باشی و به فلان دختر عشق بورزی و او را به زنی انتخاب کنی. این نوع تحمیلها غلط است.

اما مسائل دیگری است که به ذوق و سلیقهٔ من و شما ربطی ندارد چون آن مسائل واقعیات است. مثلاً در طب و پزشکی. اگر من مریض شوم آیا می‌توانم برای درمانم ذوق و سلیقهٔ خود را اعمال کنم؛ سلیقه‌ام این باشد که در درمان از فلان دارو استفاده نمایم و از فلان غذا پرهیز و از غذای دیگری استفاده کنم؟ طبیب می‌گوید روش درمان و نوع پرهیز به پسند و سلیقهٔ شما نیست، اینها مسائلی است که به پسند شما مربوط

نیست، مسائل سلیقه‌ای نیست بلکه مسائل واقعی است. این‌گونه مسائل، حسابی برای خود دارد. پیشروی مرض شما چنین است و راه معالجهٔ آن چنان. نتیجهٔ اطاعت از سلیقه‌ات مردن، و نتیجهٔ مطیع مسائل واقعی پزشکی بودن حیات داشتن است.

آنهایی که در مورد دین نظریهٔ صلح کل را قبول کرده‌اند در واقع می‌خواهند بگویند دین امری است که جنبهٔ فانتزی دارد و با واقعیات سروکاری ندارد. همان‌گونه که شخصی از موسیقی خوشش می‌آید، شخص دیگری هم از دین خوشش می‌آید. یکی می‌خواهد در اصفهان زندگی کند، شخص دیگری در تهران و یکی در ده؛ هرکسی هرچه بخواهد همان را انتخاب می‌کند و انتخابش برای خودش «خوب» است. این فکر را همچنین به صورت حرف برق و جلاداری به این عنوان که روشنفکر مرد صلح کل است و دین امری وجدانی است عنوان می‌نمایند.

دین اینچنین نیست و قدر مسلّم این است که این حرف با دین اسلام جور در نمی‌آید زیرا دین اسلام یک طرح و ایدئولوژی براساس سعادت فرد و جامعهٔ انسانی است که اگر انسان آن را بپذیرد و به آن عمل کند سعادت دنیا و آخرت فردی و اجتماعی را تأمین می‌کند و الّا نه؛ و این را نمی‌شود به ذوق و سلیقهٔ هر فرد ربط داد.

## ایدئولوژی ملازم است با مسئولیت

اینجاست که قبول این ایدئولوژی برای من مسئولیت به وجود می‌آورد. اولین مسئولیتی که به وجود می‌آورد مسئولیت در مقابل وجود خودم است و بعد مسئولیت در مقابل خانواده‌ام و بعد مسئولیت در مقابل اقوامم و جامعه‌ام و بلکه مسئولیت در مقابل تمام اجتماع بشریت.

## قبول یک حقیقت انسانی، ایجاد مسئولیت و محدودیت در روابط می‌کند

وقتی که من دین را به عنوان یک حقیقت نه به عنوان یک مسئلهٔ فانتزی و وجدانی بپذیرم، این پذیرش قهراً یک محدودیتهایی در روابط من ایجاد می‌کند. آن محدودیتها چیست؟ وقتی من فهمیدم بیماری و سلامتی مسئله‌ای واقعی است نه سلیقه‌ای، ناچار از آن جهت که مسئول سلامت خود هستم باید حدودی را برای سلامت و بهداشت خود در نظر داشته باشم و از محدودیتهایی پیروی نمایم.

## تمثیل به سلامت

مثلاً اگر معاشرت با فلان مسلول برای من احساس خطری در سلامتی‌ام داشته باشد ناچار من بایستی در روابطم با آن شخص مسلول نوعی تجدیدنظر بنمایم؛ یعنی رابطهٔ من از نظر بهداشتی با یک نفر سالم و رابطهٔ من از نظر بهداشتی با یک فرد مریض و مسلول نمی‌تواند یک‌جور و یکسان باشد. همچنین رابطهٔ من با یک محیط سالم و بی‌میکروب و رابطهٔ من با یک محیط میکروب‌زا نمی‌تواند یک‌جور باشد. این از نظر فردی. از نظر خانواده و خاندان خودم هم همین‌طور، و از نظر جامعه هم ـ که من مسئول جامعه نیز هستم ـ باید روابطم از مسائل حقیقی پیروی نماید. اینجا از یک طرف من مسئول سلامت خود هستم و از طرف دیگر باید در راه مبارزه با این بیماری در اجتماع کوشش کنم و سلامتی در جامعه ایجاد نمایم و احیاناً اگر لازم شود خودم را و سلامتم را فدای جامعه کنم و گاهی مریضی در مقابل فعالیتهای بهداشتی من مقاومت می‌کند ولی من نباید او را در انتخاب بیماری آزاد بگذارم بلکه باید سلامتی را به او بدهم. او بعد از کسب سلامتی از من تشکر خواهد کرد و ممنون خواهد شد. در

اینجا ذکر این داستان لازم است:

عـاقلی بـر اسب مـی‌آمد سـوار  در دهان خفته‌ای می‌رفت مـار

داستان این است که مرد عاقلی سوار اسبی بود و از راهی می‌رفت. در بین راه به نهر آبی رسید که درختی در آنجا سایه‌ای انداخته بود و مردی خسته از راه رسیده زیر سایهٔ آن درخت در کنار نهر به خواب عمیقی فرو رفته بود. آنچنان خوابش عمیق بود که کرمی زهرآلود به دهان او نزدیک و داخل دهانش شد. در عالم خواب کرم را قورت داد و کرم وارد شکمش شد. این مرد حکیم که این صحنه را دید می‌دانست اگر این کـرم مسـموم در معدهٔ او زخمی ایجاد کند آن شخص می‌میرد و می‌دانست اگر او را بیدار کند و واقعه را برایش توضیح دهد دو خطر ممکن است پیش آید: یکـی اینکه بترسد و از ترس بمیرد یا اینکه مقاومت کند و بگوید مهم نیست، اهمیت ندارد. لذا با دَبّوس خود ـ که چوبدستی او بود ـ محکم به او زد. از خواب پرید، گفت: چرا می‌زنی؟ مرد حکیم دبّوس دیگری به او زد و گفت: جلو اسب من با سرعت حرکت کـن. مـقاومت فـایده نـداشت؛ شـروع بـه دویدن کرد و مرتب ناسزا می‌گفت و فریاد می‌زد: این چه سرنوشتی است که من دارم، این جلاد کیست که چنین به روز من می‌آورد؟! پس از اینکه خوب خسته شد، مقداری سیب گندیده و متعفن در آنجا بود، مرد حکیم او را مجبور کرد آن سیبهای گندیده را تماماً بخورد. بعد آنقدر او را زد که حالت تهوع پیدا کرد و همهٔ آنچه خورده بـود هـمراه بـا آن کـرم زهـرآلود استفراغ نمود. وقتی نگاه آن مرد به آن کرم افتاد که چه حیوان وحشتناکی است به مرد حکیم گفت: تو چه فرشته‌ای هستی! و مرتب از او تعریف و تمجید می‌کرد. در آنجا مسئلهٔ سلامت مطرح بود. در اینجا مسئلهٔ خیر و مصلحت برای فرد و جامعه مطرح است.

## مسئولیت و اِعمال زور

ممکن است خود فرد درک مصلحت خویش را نداشته باشد؛ در اینجا اگر مصلح تشخیصی به نفع فرد و اجتماع بدهد، چنانچه بتواند، باید به افراد، محاسن آن تشخیص را بفهماند و بعد، از آنها بخواهد به آن عمل کنند؛ ولی اگر آنها درک نمی‌کنند بایستی با توسل به زور سلامت را ایجاد کند. به نظر شما تحصیلات اجباری آیا کاری منطقی است؟ البته که کاری منطقی است زیرا فلان‌کس به خاطر جهالتی که دارد می‌گوید من سواد ندارم و نمی‌خواهم سواد داشته باشم؛ پسرم بی‌سواد است و نمی‌خواهم تحصیل‌کرده شود. می‌گوییم او نمی‌فهمد؛ اینجا که مسئلهٔ سلیقه مطرح نیست؛ او جاهل است و جهل بدبختی‌زاست. امام صادق علیه‌السلام می‌فرمودند: «اگر می‌توانستم، شلاق بر سر مردم می‌زدم تا همه عالِم شوند.» بهداشت اجباری چگونه است؟ وقتی دولت احساس خطر می‌کند که یک بیماری شیوع پیدا کند بالاجبار به مردم واکسن می‌زند؛ نمی‌گوید آیا اجازه می‌دهید به شما واکسن بزنم؟ بلکه می‌گوید اجازه بدهید یا ندهید ما واکسن را به شما می‌زنیم چون عملی منطقی انجام می‌دهیم و سلیقه مطرح نیست. یا فلان شخص چشمش تراخمی است و جاهل است، در برابر معالجهٔ چشمش مقاومت می‌کند؛ آیا باید تابع نظر او بود؟ تاریخ را بخوانید، می‌گوید اولین بار که واکسن آبله کشف شد بلوایی بپا شد. تمام مردم انگلستان در مقابل واکسن آبله زدن مقاومت می‌کردند و حاضر نبودند تسلیم شوند. ولی آیا فهمیده‌ها باید تابع این جهالت عمومی باشند؟

## دین و ضرورت محافظت از خطر

حال می‌آییم سراغ مسئلهٔ ایمان و دین. یک وقت است که دین حقیقتی

است مانند علم و بهداشت و سلامت و بلکه بالاتر، حقیقتی است که بشر برای سلامت خود به آن نیازمند است. اگر این‌جور است مسئلهٔ دیگری است؛ من که متدیّن هستم باید روابطی که دینم را به خطر می‌اندازد از زندگیم حذف کنم و نیز دین کسانی که من مسئول آنها هستم، خانواده و خاندان و اجتماع و همهٔ مردم عالم.

## دین، زور و جبر

همین‌طور که اگر ما امروز برای گرسنگان آفریقا و بیافرا غصه بخوریم و برای سیر کردن شکم آنها فکر و کوشش کنیم خیر است و اگر برای بیماران جهان غصه بخوریم و جهت مداوای آنها اقدام نماییم عملی است انسانی، مسئلهٔ دین هم این‌گونه است؛ اگر برای بی‌دینها غصه‌دار باشیم و با توسل به زور به آنها دینی واقعی بدهیم این کار شایسته است با این تفاوت که دین با علم و مخصوصاً با بهداشت این تفاوت را دارد که بهداشت را می‌توان به زور تحمیل کرد یعنی اگر فلان کس حاضر نیست آمپول برای بهبودی مرضش بزند به زور آن آمپول را به او می‌زنند و یا به زور قرص را در حلق بچه می‌گذارند تا فرو ببرد، ولی دین طبیعتش یک طبیعتی است که اکراه‌پذیر نیست؛ اگر اکراه‌پذیر بود قابل اجبار نمودن بود. اما باید یادآوری کنم که بعضی امور دین اجبارپذیر است. از جمله اینکه بایستی با اجبار موانعی را که در جهت نرسیدن حقایق به مردم است برطرف کرد.

مثلاً عده‌ای در کشور کفری که حکومتی ضد دین در آنجاست زندگی می‌کنند و چون آن حکومت وسیله‌ای است برای به زنجیر کشیدن مردم و جلو هر ایدئولوژی را می‌گیرد، چنین وضعی اجبارپذیر است که با شمشیر موانع را بردارند تا زمینه‌ای برای تبلیغ آزاد دین وجود پیدا کند. این است

که در عین اینکه برای قبول دین داریم: **لا اِکْراهَ فِی الدِّینِ**[۱] یعنی دین اجباربردار نیست، ولی در عین حال بایستی خرطوم ابوجهل‌ها و ولید بن مغیره‌ها را زد. مگر می‌شود با وجود آنها در مکه دین پیشروی کند، یا در ایران آن روز و روم آن زمان مگر می‌شد با وجود آن‌گونه خرطومها دین اشاعه پیدا نماید و جلو برود؟ در این موارد بایستی با شمشیر زنجیرها را زد تا بعد از رفع موانع، از راه تبلیغ، مردم محاسن دین را بفهمند؛ و مسئلهٔ جهاد همین است. جهاد از دو اصل ناشی می‌شود. یکی اینکه حقیقتی است مانند بهداشت، حقیقتی است مؤثر در پیشبرد اسلام؛ و دیگر مسئلهٔ مسئولیت انسانها در مقابل انسانهای دیگر، مانند مسئولیت علم و بهداشت داشتن، در عین اینکه در مورد ایمان داریم: **لا اِکْراهَ فِی الدِّینِ**.

## جهاد

البته مسئلهٔ جهاد، داخل در آن مسئلهٔ رابطهٔ جامعه اسلامی با افراد و جامعه‌های دیگر است. جهاد به فرد مربوط نیست، حکم جهاد را در جامعهٔ اسلامیِ شیعه باید فقط امام معصوم یا نایب امام صادر کند و ما می‌گوییم جهاد بدون اجازهٔ امام یا نایب امام انجام نمی‌شود. جهاد مربوط به جامعهٔ اسلامی است اما امر به معروف و نهی از منکر به فرد هم مربوط می‌شود. امر به معروف و نهی از منکر رابطهٔ یک مسلمان با افراد دیگر است.

گفتیم لازمهٔ حقیقت بودن دین مسئولیت داشتن در دین است چه از نظر خود و چه از نظر جامعه.

---

۱. بقره / ۲۵۶

## ضابطه‌ها

حـال در روابـط، احـتیاج بـه یک ضـابطه‌هایی داریـم؛ آن ضـابطه‌ها تعیین‌کنندهٔ این است که در چه حدودی روابط یک مسلمان با یک غیر مسلمان هیچ تفاوتی نسبت به روابط یک مسلمان با مسلمان دیگر ندارد. خیلی واضح است، تا حدودی که تأثیر مثبت یا منفی در مورد دین اسلام ندارد. مثلاً آیا برای من جایز است یا برای جامعهٔ اسلامی صحیح است که با فلان کشور مسیحی یا یهودی یا فلان کشوری که مرام اصالت مـاده را قائل است روابط برقرار کند، خـرید و فـروش کـند؟ جـواب ایـن است کـه بستگی دارد به مصالح دنیای اسلام. اگر فلان کشور مسیحی مرام سازش با کشور اسلامی دارد و در حال جنگ با جامعهٔ اسلامی نیست و بین دو کشور اسلامی و مسیحی احترام متقابل برقرار است روابط ایجاد کـردن مـانعی ندارد، تا آنجا که کوچکترین خطری برای اسلام و جامعهٔ اسلامی نداشته باشد.

سؤال دیگر: روابط فرد مسلمان با فرد غیر مسلمان چطور؟ یک غیر مسلمانی گرسنه است، آیا حق داریم شکمش را سیر کنیم؟ بله، نه تـنها حق داریم، این کارمان ثواب هم دارد. ولی یک وقت می‌خواهید کارد بـه دست غیرمسلمان بدهید که سینهٔ مسلمانان را بدرد. البته این کار جایز نیست و کاری است خطا و هـیچ مسـلمانی حـق چـنین کـاری و چـنین روابطی را با غیر مسلمان ندارد. یک وقت می‌خواهید به اسرائـیل آذوقـه بدهید تا سیر شود و به جنگ جامعه‌های اسلامی بشتابد؛ این کاری است نکوهیده و زشت. ولی ممکن است یک نفر یهودی در محلهٔ مسلمان‌نشین زندگی کند و گرسنه باشد و از جانب او خطری برای فرد مسلمان و جامعهٔ مسلمین نیست؛ در این صورت می‌توانید او را سیر کنید و باید او را سیر کنید و کار پسندیده‌ای است و ثواب هم دارد.

قرآن می‌گوید: لایَنْهیٰکُمُ اللهُ عَنِ الَّذینَ لَمْ یُقاتِلوکُمْ فِی الدِّینِ وَ لَمْ یُخْرِجوکُمْ مِنْ دِیارِکُمْ اَنْ تَبَرّوهُمْ... [1] یعنی خدا نهی نمی‌کند دربارهٔ کافرانی که با شما در حال جنگ نیستند و دخیل در آواره کردن شما نبودند که به آنها نیکی کنید. اِنَّما یَنْهیٰکُمُ اللهُ عَنِ الَّذینَ قاتَلوکُمْ فِی الدِّینِ وَ اَخْرَجوکُمْ مِنْ دِیارِکُمْ وَ ظاهَروا عَلیٰ اِخْراجِکُمْ اَنْ تَوَلَّوْهُمْ وَ مَنْ یَتَوَلَّهُمْ فَاُولٰئِکَ هُمُ الظّالِمونَ [2]. خدا می‌گوید دربارهٔ آن مردمی که با شما در حال جنگ هستند نیکی نکنید زیرا نیکی کردن به آنها یعنی بدی کردن به مسلمین. فرض کنید دو نفر کُشتی می‌گیرند، مسلّماً اگر یکی را تقویت کنید، علیه دیگری تمام می‌شود.

## ازدواجها

پس حدود مطلب این است که اگر اسلام می‌گوید ـ مثلاً ـ در ازدواج دائم حتی زن غیر مسلمان نگیرید، از جهت خطری است که خواه ناخواه به دین شما لطمه می‌زند و به ضرر دین شما تمام می‌شود و به ضرر جامعهٔ اسلامی خواهد بود. هرچند در روان‌شناسی می‌گویند زن، خیلی زیاد تحت تأثیر عقیده و ایمان مرد قرار می‌گیرد و مرد خیلی کم تحت تأثیر عقیده و ایمان زن قرار می‌گیرد، ولی اسلام احتیاط می‌کند؛ و این درست مانند یک عمل حفظ الصحّه و مانند یک پیشگیری از بیماری است. می‌دانید که اهل تسنن این اصل را رعایت نکردند. اگر کسی تاریخ هزار و چهارصد سالهٔ اسلام را بخواند خیلی از این‌گونه موارد به دست می‌آورد که مردی مسلمان زن غیرمسلمانی گرفته است و به دنبال آن چه ضربه‌هایی به ایمان آن مرد و به اجتماع مسلمین خورده است و چه بسا با یک ازدواج

---

۱. ممتحنه / ۸

۲. ممتحنه / ۹

مرد مسلمان با زن غیرمسلمان جامعه‌ای اسلامی از دست رفته است. در خود ایران ما بوده است پادشاهی که زن غیر مسلمانی گرفته است و بعد که آن زن سوگلی حرم شده، عقیده و مرام آن کشور عوض شده است. اگر کسی تاریخ را به دقت مطالعه کند می‌بیند از این مسئلۀ به ظاهر شخصی ـ که می‌گویند ازدواج مسئله‌ای است شخصی ـ و به دنبال آن ازدواجها چه به ارمغان آمده است.

## زن و شراب در سقوط اسپانیا

مثلاً اندلس را که یکی از کشورهای قدیمی و متمدن عظیم بود در نظر بگیرید. خیلی از حکما و ادبا و فلاسفۀ اسلامی از این سرزمین بوده‌اند و بعد مسیحیها آن را گرفتند و هنوز مسجدهای تاریخی باعظمتی در آن وجود دارد. مسیحیت چگونه بر آنجا غلبه کرد؟ نقشه کشید و دو مسئله را در آنجا رایج نمود: یکی مسئلۀ بی‌حجابی و دیگر مسئلۀ مشروبخواری. به این طریق اقدام نمودند که دستور دادند دختران بسیار زیبای مسیحی به بهترین وجه آرایش کنند و در خیابانها گردش و رفت‌وآمد نمایند و در روابط با مردان آزاد باشند. نتیجه این شد که پس از چندی دلبستگیها به وجود آمد و ازدواجها صورت گرفت و کم‌کم در سطوح بالا نیز این ازدواجها صورت گرفت و دیگر کار خاتمه پیدا کرد.

دربارۀ یکی از حاکمان آن کشور می‌گویند روزی لب دریا نشسته بود و به آب می‌نگریست. در این بین دختری مسیحی آرایش‌کرده خرامان‌خرامان از مقابل او گذشت. آن شخص، دیگر طاقت نیاورد که غلامان و خدمه‌اش را بفرستد تا آن دختر را برای او بیاورند بلکه خودش شخصاً دوید و او را بغل کرد و به بستر خویش برد. وقتی این جریان را به پاپ خبر دادند پاپ گفت: دیگر کارشان تمام شد، ما پیروز شدیم.

## آیات سورهٔ ممتحنه

پس اینها مسائل جزئی نیست بلکه مسائلی است که شالودهٔ یک جامعه را عوض می‌کند. این است که قرآن می‌گوید: افراد مسلمان با مسلمانان دیگر مانند اعضای یک پیکر هستند و با غیر مسلمانها مانند اعضای دو پیکر. مقصود این نیست که همیشه به غیرمسلمانان بدی کنیم؛ وقتی آنها خطری برای جامعهٔ اسلامی ندارند نباید نسبت به آنها بدی کرد ولی همیشه خطر آنها را در نظر داشته باشید. در قرآن در سورهٔ ممتحنه آیاتی است که در این مورد لازم است آنها را بخوانیم و ترجمه کنیم. سورهٔ ممتحنه در جزء ۲۸ قرآن است و بعد از سورهٔ حشر است که با **یا اَیُّهَا الَّذینَ ٰامَنوا** شروع می‌شود؛ می‌گوید:

> **یا اَیُّهَا الَّذینَ ٰامَنوا لاتَتَّخِذوا عَدُوّی وَ عَدُوَّکُمْ اَوْلِیاءَ تُلْقونَ اِلَیْهِمْ بِالْمَوَدَّةِ وَ قَدْ کَفَروا بِما جائَکُمْ مِنَ الْحَقِّ یُخْرِجونَ الرَّسولَ وَ اِیّاکُمْ اَنْ تُؤْمِنوا بِاللهِ رَبِّکُمْ اِنْ کُنْتُمْ خَرَجْتُمْ جِهاداً فی سَبیلی وَ ابْتِغاءَ مَرْضاتی تُسِرّونَ اِلَیْهِمْ بِالْمَوَدَّةِ وَ اَنَا اَعْلَمُ بِما اَخْفَیْتُمْ وَ ما اَعْلَنْتُمْ وَمَنْ یَفْعَلْهُ مِنْکُمْ فَقَدْ ضَلَّ سَواءَ السَّبیلِ**[۱].

اول مقداری راجع به شأن نزول این آیات باید عرض کنم.

## داستان حاطب بن ابی بلتعه

مردی است به نام «حاطب بن ابی بَلتَعَه» که مهاجر و از فقرای مکه است و در مکه هیچ کس را ندارد، نه دوستی نه آشنایی و نه فامیلی. این شخص به

---

۱. ممتحنه / ۱

مدینه آمده است و در همین موقع است که پیغمبر اکرم تصمیم دارند به طرف مکه حرکت کنند و آنجا را فتح نمایند و قرار بود این تصمیم و زمان حرکت مخفی باشد که اهل مکه از این تصمیم پیغمبر باخبر نشده و مکه بدون خونریزی فتح شود. در این موقع حاطب تحت تأثیر وسوسه‌ای قرار گرفت و نامه‌ای از جریان نوشت و به زنی داد که آن را مخفیانه به مکه ببرد تا اهل مکه از تصمیم پیغمبر دایر بر فتح مکه باخبر شوند. به اصطلاح کمی جاسوسی کرد. (یک وقتی ما منزلی خریدیم و دلّال این کار یک شخص یزدی بود. پس از خرید ما به من گفت: حاج آقا خوب کردید این منزل را خریدید چون خانم صاحب این خانه یک کم بهایی بود!) خلاصه زن حامل نامه در بیابان مشغول رفتن به طرف مکه بود که پیغمبر اکرم از جریان آگاه شدند و ظاهراً آگاهی ایشان به صورت وحی الهی بود. ایشان سه نفر را که عبارت بودند از مقداد و زبیر و حضرت علی علیه السلام مأمور کردند زن را یافته نامه را از او بگیرند. زن را پیدا کردند ولی او انکار کرد که حامل نامه‌ای است. تمام اسباب و لوازم او را جستجو کردند، نامه پیدا نشد. قسمها خورد که من نامه‌ای با خود ندارم. زبیر به مقداد گفت برگردیم چون نامه‌ای با خود ندارد. ولی علی علیه السلام گفتند امکان ندارد که او نامه‌ای با خود نداشته باشد زیرا پیغمبر صلی الله علیه و آله دروغ نمی‌گوید. پس شمشیر خود را کشید و دیگر زن فهمید که با چه کسی روبروست، علی علیه السلام اهل شوخی نیست و جدی شمشیر کشیده است. حضرت گفتند یا نامه را بده و یا تو را می‌کشم. زن گفت قدری دور شوید تا نامه را بدهم. سپس از لای موهایش نامه را درآورد و به آنها داد. پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله وقتی نامه را دیدند حاطب را خواستند و گفتند چرا چنین کردی؟ گفت والله با این کار در ایمانم خللی وارد نشد. چون همهٔ مردم دوستان و آشنایانی دارند و من کسی را در مکه ندارم لذا خواستم بدین وسیله جلب محبتی کرده باشم و جلب نظری

کنم؛ و ظاهراً درست می‌گفت چون پیغمبر اکرم او را بخشید. مسلمانی و نرد دوستی با کافران!

قرآن می‌گوید: ای اهل ایمان دشمنان من و دشمنان خودتان (دشمنان من‌اند یعنی دشمن دین هستند و دشمنان شمایند یعنی دشمن سعادت شما هستند) با اینها نرد مودّت می‌بازید و حال اینکه آنها کافرند و دشمنان ایدئولوژی شما هستند؟! با دشمنان خود روابط دوستانه برقرار می‌کنید؟! همینها که پیغمبر و شما را به جرم و گناه ایده‌تان از شهرهایتان بیرون کردند، آنوقت با چنین مردمی معاشرت می‌کنید؟! لااقل می‌خواستند شما را در ایده‌تان آزاد بگذارند. شما چگونه در مدینه می‌توانید با اینها رابطهٔ دوستی برقرار کنید، مخفیانه با آنها دوست باشید؟! آیا نمی‌دانید من که خدای شما هستم به همه چیز آگاهم؟ و کسی که چنین کند از شاهراه دور افتاده است. اینها اگر امروز با شما دوستی می‌کنند در مقابل شما نقطه ضعف دارند، اگر روزی قدرت پیدا کنند و شما را بیابند دشمن شما خواهند بود. آن وقت است که زبان و دستشان را به سوی شما دراز می‌کنند و تمام هدفشان این است که شما را از دینتان خارج کنند.

**لَنْ تَنْفَعَكُمْ اَرْحامُكُمْ وَ لا اَوْلادُكُمْ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ**[1]. اشاره است به حاطب؛ می‌گوید مگر در قیامت زن و بچه به درد انسان می‌خورد؟! و بعد داستان ابراهیم علیه‌السلام را نقل می‌کند. قرآن می‌گوید که این را از ابراهیم و پیروان او یاد بگیرید که در مقابل اقوام خودشان ایستادند و گفتند: از همهٔ شما و معبودهای شما دوری می‌جوییم و بین ما و شما برای همیشه دشمنی است مگر اینکه ایمان بیاورید. جز ایمان هیچ چیز دیگری نمی‌تواند

---

۱. ممتحنه / ۳

روابط ما را با یکدیگر نزدیک کند.

کمونیسم، اول می‌گفت با امپریالیسم هرگز نمی‌تواند روابط حسنه برقرار کند، ولی بعد مسئلهٔ صلح کل و سودجویی مسئله را تغییر داد و روابط کمونیسم و امپریالیسم با هم خوب شد.

ابراهیم اول وعده و قول پدر را دایر بر اینکه استغفار کند، به امید اینکه او ایمان بیاورد قبول کرد ولی وقتی که فهمید فایده ندارد و پدر ایمان نمی‌آورد از پدرش هم تبرّی جست.

# نجات و آزادی بشر

این سخنرانی در شب مبعث رسول اکرم در حدود سال ۱۳۴۹ در محل «کانون» اصفهان ایراد شده است.

**بسم الله الرحمن الرحیم**

**الحمدلله رب العالمین بارئ الخلائق اجمعین و الصلوة و السلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته سیّدنا و نبیّنا و مولانا ابی‌القاسم محمّد صلی الله علیه و آله و علی آله الطیبین الطاهرین المعصومین اعوذ بالله من الشیطان الرجیم:**

**قُلْ یا اَهْلَ الْکِتابِ تَعالَوْا اِلیٰ کَلِمَةٍ سَواءٍ بَیْنَنا وَ بَیْنَکُمْ اَلّا نَعْبُدَ اِلَّا اللهَ وَ لانُشْرِکَ بِهِ شَیْئاً وَ لایَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعْضاً اَرْباباً مِنْ دونِ اللهِ[1].**

من این روز فرخنده و مبارک و میمون را، روز نزول قرآن کریم و روز بعثت وجود مقدس ختمی مرتبت را به همهٔ شما دوستان و مسلمانان ارجمند

---

۱. آل‌عمران / ۶۴

مبارک‌باد عرض می‌کنم. قبل از آنکه بحث خودم را عنوان بکنم دو نکتهٔ کوچک را به عرض شما می‌رسانم که یکی اظهار تأسف است و دیگری اظهار شادمانی. اما آنچه فی‌الجمله اظهار تأسف است این است که وقت این سخنرانی این‌طور شد که مقارن با مغرب یعنی وقت فضیلت نماز است که الحق شایسته و پسندیده نیست مجالس مذهبی به‌گونه‌ای شروع بشود که مقارن با وقت نماز باشد. ولی هیئت محترم مدیرهٔ «کانون» خودشان قبلاً به این نکته توجه داشته‌اند و اضطراری را که ایجاب کرد چنین بشود برای من بیان کردند و توضیح دادند و من عذر آنها را پذیرفتم ولی در عین حال از اینکه چنین اضطراری پیش آمده است من خودم متأسفم و امیدواریم که بعد از این برنامه‌ها همیشه چنان تنظیم بشود که این‌گونه تعظیم شعائر ما هیچ‌گونه مزاحمتی با وقت آن شعار بسیار بسیار بزرگ یعنی نماز پیدا نکند.

## تعظیم قرآن

و اما مطلبی که آن اظهار شادمانی من است و واقعاً من مسرور و خوشحال شدم این ابتکاری بود که در این شهرِ پر ابتکار شما دربارهٔ حفظ قرآن مجید به کار برده شده است و این کارِ بسیار لازم و ضروری است. ما مسلمانان و مخصوصاً مسلمانان ایران باید کاملاً به این نکته توجه بکنیم که دربارهٔ قرآن مجید واقعاً مقصر هستیم. چقدر اسباب تأسف است که تدریجاً باسوادهای ما هم که هرگونه کتاب علمی و غیر علمی و حتی کتابهایی را که به زبانهای بیگانگان نوشته شده است می‌توانند قرائت کنند ولی از قرائت ـ چه رسد به حفظ ـ کتاب مقدس آسمانی خودشان ناتوانند، با اینکه قرآن مجید گذشته از سایر مزایایی که دارد یک مزیتش ـ که برای همین بوده است که مورد توجه واقع بشود ـ زیبایی و فصاحت و بلاغت

قرآن است و این امر کم‌کم دارد در میان ما متروک می‌شود. من خیال می‌کردم تنها در کشورهای عربی حافظ قرآن زیاد است و عذر خودمان ایرانیها را در این می‌دانستم که چون زبان ما زبان عربی نیست از دیگران خیلی عقب مانده‌ایم ولی امسال از یک مرد مطّلع یعنی استاد شیخ خلیل الرحمن، قاری مسجد النبی، مطلبی شنیدم. این مرد که اصلاً اهل پاکستان است به دعوت حسینیهٔ ارشاد برای تشویق یادگرفتن قرآن و مخصوصاً قرائت قرآن و تجوید قرآن به شکل صحیح که نمونه‌اش به آن شکل در ایران وجود ندارد به ایران آمد و بحمدالله بسیار حسن اثر داشت. بسیاری از دانشجویان و جوانان تشویق شدند تلفظ و آهنگ صحیح قرآن خواندن و تجوید قرآن را یاد بگیرند. او راجع به پاکستان ـ که مردم آن عرب‌زبان نیستند ولی مسلمان و معتقد و مؤمن و به قرآن علاقه‌مندند ـ گفت علاقهٔ به حفظ قرآن در پاکستان و مجالسِ یادگرفتن قرآن فوق‌العاده زیاد است و ایشان که مرد مطلعی است و گزاف و گتره سخن نمی‌گوید گفت در حال حاضر در حدود یک میلیون نفر حافظ قرآن در پاکستان وجود دارد.

ما شیعیان که افتخار تولّای ائمهٔ اطهار را داریم روایت می‌کنیم ـ البته اهل تسنن هم روایت کرده‌اند و میان ما و آنها متواتر است ـ که پیغمبر اکرم فرمود: **اِنّی تارِکٌ فیکُمُ الثَّقَلَیْنِ کِتابَ اللهِ وَ عِتْرَتی لَنْ یَفْتَرِقاً حَتّی یَرِدا عَلَیَّ الْحَوْضَ**[1]. من دو شیء بسیار وزین و سنگین در میان شما می‌گذارم و می‌روم. یکی کتاب خداست و دیگری عترت و اهل بیت من. ایندو از یکدیگر هرگز جدا نمی‌شوند. پس نمی‌شود قرآن را تعظیم کرد و عترت را تحقیر، و یا عترت را تعظیم کرد و قرآن را تحقیر. ما به درد

---

۱. صحیح مسلم، جزء هفتم، ص ۱۲۲

خودمان باید برسیم. ما قرآن را آن طوری که شایسته است تعظیم نمی‌کنیم. خود قرآن می‌فرماید که پیغمبر در قیامت از بعضی از امت شکایت خواهد کرد: **يا رَبِّ اِنَّ قَوْمِي اتَّخَذوا هٰذَا الْقُرْآنَ مَهْجوراً**. و امیدوارم این ابتکار بسیار خوب شما مردم این دارالایمان یا دار العلم اصفهان ـ که زمانی واقعاً دار العلم بوده است و مرحوم مجلسی می‌گوید زمان ما اصفهان دار العلم است و در یک دوره‌هایی (و امیدوارم در همین دوره هم چنین باشد) دارالایمان بوده است ـ این ابتکار شما توسعه پیدا کند، در خود همین‌جا حافظ قرآن زیاد پیدا بشود و جاهای دیگر هم این درس را از شما یاد بگیرند.

□

وارد بحث خودم بشوم: نجات و آزادی بشر. چرا این موضوع را انتخاب کردم، چون این روز یعنی روز بعثت پیغمبر اکرم واقعاً روز نجات و آزادی بشر است و هیچ روزی در تاریخ بشر به اندازهٔ این روز برای نجات بشر از بندگی و بردگی و برای آزادی بشر به معنی واقعی و حقیقی تأثیر نداشته است. مطالب خودم را به طور خلاصه و فشرده برای شما عرض می‌کنم.

## تعریف آزادی

آزادی چیست و بشر چرا احتیاج به آزادی دارد؟ این مطلب چندان احتیاجی به توضیح ندارد. آزادی یعنی اینکه انسان رها باشد از قید و بندهایی که جلو رشد و تکامل و فعالیتهای او به سوی کمال را می‌گیرد. بجز جمادات که احتیاجی به آزادی ندارند ـ یعنی یک جماد، یک معدن، یک طلا در آن اعماق زمین و در زیر فشارها هم که باشد تکوّن پیدا می‌کند ـ جاندار اعم از گیاه و حیوان و انسان احتیاج به آزادی و فضای باز

دارد و اینکه مانعی برای رشد و فعالیتش نباشد. جماد چون رشد و تکامل ندارد احتیاجی به آزادی ندارد و نبات و حیوان و انسان ـ چه از جنبهٔ فردی و چه از جنبهٔ اجتماعی ـ چون یک موجود متکامل و بالنده و مترقی و رو به سوی کمال است احتیاج دارد که در مقابلش مانعها و سدهایی وجود نداشته باشد تا بتواند راه خودش را طی کند؛ با یک تفاوت میان انسان و میان گیاه و حیوان. گیاه و حیوان احتیاج به آزادی دارند یعنی نباید مانعی در خارج وجود داشته باشد و عدم‌المانع ـ به قول طلبه‌ها ـ کافی است. یک گل در یک گلدان و یا در یک باغچه باید مانعی در کنارش و در هرجا نباشد برای اینکه او رشد کند، ریشه بدواند و شاخ و برگ پیدا کند. حیوان هم چنین است. ولی انسان به آن جهت که موجودی مسئول و مختار و آزاد است و موجودی است که سرنوشتش به خودش واگذار شده است (**اِنّا هَدَیْناهُ السَّبیلَ اِمّا شاکِراً وَ اِمّا کَفوراً**)[1] آنچه که خلقت و طبیعت، رایگان در اختیار گیاه و حیوان می‌گذارد انسان خود باید آن را کسب کند و به وجود بیاورد. انسان خودش باید آزادیخواه باشد اما آزادیخواهی در گیاه و حیوان معنی ندارد. آزادیخواهی انسان به این معناست: باید اولاً در انسان یک روحی از عصیان و تمرّد و پرخاشگری باشد تا با موانع بجنگد و مبارزه کند. آیا همین کافی است؟ نه، اگر روح انسان تنها پرخاشگر و جنگنده و عاصی و متمرد باشد و غیر از این چیز دیگر نباشد او یک موجود هرج و مرج‌طلب خواهد بود. یک چیز دیگر هم باید به او ضمیمه بشود: تسلیم، انقیاد و انضباط، که ضد عصیان و تمرّد و پرخاشگری است. یعنی انسان در آنِ واحد، هم باید موجودی باشد پرخاشگر و عاصی و کافر ـ مخصوصاً می‌گویم کافر چون تعبیر قرآن است ـ و در همان حال باید موجودی باشد

۱. انسان / ۳

مسلم و مُسَلِّم و مُنقاد و اهل انضباط.

## دو رکن آزادی

در این روز فرخنده که روز بعثت است پیغمبر اکرم وقتی که از کوه حرا به زیر آمد ـ با آن حالت اضطراب و هیجان؛ برای اولین بار بزرگترین موهبت الهی بر روحش وارد شده است ـ نزد خدیجهٔ محبوب و عزیزش می‌آید، خدیجه‌ای که اسباب دلگرمی او بود، و می‌فرماید: **دَثِّرینی دَثِّرینی** مرا در زیر یک جامه بپوشان. می‌پوشد. می‌خواهد استراحتی کند، همان فرشته‌ای که در کوه حرا نازل شد دومرتبه آمد: **یا اَیُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَاَنْذِرْ وَ رَبَّکَ فَکَبِّرْ وَ ثیابَکَ فَطَهِّرْ وَ الرُّجْزَ فَاهْجُرْ**[1] ای آن که خودت را به یک پارچه پیچیده‌ای! قیام کن، برخیز، گذشت وقت راحت و استراحت **وَ رَبَّکَ فَکَبِّرْ**. اولین ندایی که بلند کرد چه بود؟ **قولوا لا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ تُفْلِحوا**. کلمهٔ **لا اِلٰهَ اِلَّا الله** یک مستثنیٰ‌منه است و یک مستثنیٰ، یک نفی است و یک اثبات، یک نه است و یک بله، یک سلب است و یک ایجاب، یک فصل است و یک وصل، یک عصیان و تمرد است و یک تسلیم و انقیاد، ولی همه توأم با یکدیگر. **لا اله الّا الله** معبودی و قابل پرستشی و قابل اطاعتی نیست، هیچ موجودی نیست که شایستگی این را داشته باشد که انسان در مقابل او کرنش و خضوع و خشوع کند و تسلیم باشد، ای انسان در مقابل همه چیز سربلند باش و پرخاشجو؛ ولی تسلیم و مُنقاد باش و انضباط داشته باش، در مقابل خدا.

این دو رکن آزادی است. ای انسان کافر باش و مؤمن باش. **لا اِکْراهَ فِی الدّینِ قَدْ تَبَیَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَیِّ فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطّاغوتِ وَ یُؤْمِنْ بِاللهِ فَقَدِ اسْتَمْسَکَ**

---

۱. مدّثّر / ۱ ـ ۵

بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقیٰ[1]. می‌فرماید: فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطّاغوتِ وَ یُؤْمِنْ بِاللهِ. کفر و ایمان را با همدیگر توأم کرده است؛ کفر به غیر خدا و هرچه که مظهر طغیان است، و ایمان در مقابل خدا. اگر فقط عصیانگری و پرخاشگری باشد ولی تسلیمی در مقابل یک سلسله اصول ـ همان اصولی که از خدا سرچشمه می‌گیرد ـ نباشد هرج و مرج است. اما اگر انسان فقط تسلیم باشد ولی تسلیم بدون عصیان و تمرد، که تسلیم امر خدا هستم اما تسلیم امر غیر خدا هم هستم، تسلیم نفس امّاره هم هستم، تسلیم طاغوت و شیطان هم هستم؛ آن هم آزادیی که اسلام می‌خواهد نیست. این، معنی آزادی و این هم راه احتیاج انسان به آزادی و این هم تفاوت میان آزادیی که انسان دارد و آزادیی که گیاه و حیوان دارد.

## آزادی اسلامی

آزادی تنها شعار و حماسه نیست، تنها زنده‌باد و مرده‌باد نیست، تنها دم از آزادی زدن نیست. آزادی یک سلسله اصول و مبانی دارد. تا آن اصول و مبانی در روح انسان جایگزین نشود، تا آن فرمول و نقشه در روح انسان و در اجتماع انسان پیاده نشود آزادی فقط حرف و لفظ است، از قبیل آزادیی می‌شود که فرنگیها در دنیا اعلام می‌کنند. آزادی می‌گویند برای سلب آزادی. آزادی می‌گویند و در زیر نام آزادی اسارت و بردگی است. می‌خواهم دربارهٔ آزادی اسلامی صحبت بکنم و چون وقت ما کم است و در یک ساعت نمی‌شود این مطلب را به قدر کافی توضیح داد به طور فشرده عرایض خودم را عرض می‌کنم.

---

۱. بقره / ۲۵۶

## دو قسم آزادی

آزادی اولاً بر دو قسم است و تا هر دو قسمش در جامعهٔ بشری تحقق پیدا نکند آزادی به معنی واقعی در جامعهٔ بشر هرگز وجود پیدا نمی‌کند. هر دو قسمش هم وابسته به هم و توأم با یکدیگر است. دو قسم آزادی عبارت است از آزادی معنوی و آزادی اجتماعی. برتراند راسل در کتاب **امیدهای نو** مطلب معروفی دارد، می‌گوید انسان همیشه با سه چیز در جنگ بوده است یا سه چیز با انسان در جنگ بوده است: یکی طبیعت بی‌روح و بی‌جان، سرما و گرما و سیل و زلزله و مرگ و بیماری و مانند اینها. دیگر، افراد بشر. همیشه بشر از ناحیهٔ افراد دیگر و همنوعان خودش دچار مزاحمتها بوده است و مزاحمتهایی که بشر از ناحیهٔ همنوعان خودش می‌بیند کمتر از مزاحمتهایی که از خلقت و طبیعت بی‌جان می‌بیند نیست بلکه بیشتر است. نوع سوم مبارزه‌ای است که انسان همیشه با نفس خودش دارد. البته او به مفهوم دیگری می‌گوید که اساس روان‌شناسی دارد و منظورش حرفهای دیگری است ولی اصل مطلبش درست است؛ مبارزهٔ دیگری هم انسان با روح و نفس خودش دارد.

آزادیی که من عرض کردم مربوط به این دو قسمت است. آزادی معنوی یعنی اینکه انسان در درون خودش موجود آزادی باشد. انسان مانند یک گیاه قوهٔ تغذی، قوهٔ رشد و نمو و قوهٔ تناسل دارد. مانند حیوان حس می‌کند، می‌بیند، می‌بوید و لمس می‌کند. ولی انسان یک فکر و یک ارادهٔ متعالی دارد. گاهی آزادی فکر انسان از ناحیهٔ درون خودش سلب می‌شود، یعنی انسان در اثر اینکه معتقد به یک سلسله خرافات می‌شود، در اثر اینکه گرفتار تعصب و تحجر می‌شود، این فرشته‌ای که خدای متعال در باطن او به نام قوهٔ عقل قرار داده است، مثل ملائکه‌ای که در چاهی محبوس باشند در تن انسان محبوس باقی می‌ماند. این موضوع احتیاجی

به مثال و توضیح ندارد که من بخواهم مثال بزنم که اگر انسانی گرفتار خرافه‌ای شد چگونه عقل و فکرش در حبس می‌ماند و زندانی می‌شود؛ یا اگر انسانی گرفتار تعصب و تحجر شد چگونه فکرش محبوس و زندانی می‌ماند. شاید توضیح واضحات باشد و وقت هم نداریم که توضیح بدهیم.

فرشتهٔ دومی که در روح انسان وجود دارد آن ارادهٔ متعالی است. اراده غیر از شهوت است. شهوت در حیوان هم هست و حیوان اسیر شهوت خودش است. ولی در انسان یک قوهٔ متعالی وجود دارد که اسم آن ارادهٔ انسانی یا ارادهٔ اخلاقی است. ارادهٔ اخلاقی به موضوعات متعالی تعلق می‌گیرد. مطلوب ارادهٔ اخلاقی یا ارادهٔ انسانی انسان وابستگیهای حیوانی نیست، جاه و مقام نیست، زن نیست، پول و ثروت و تجمل نیست بلکه هدفهای عالی مانند هدایت بشر، سعادت بشریت، سعادت رساندن به دیگران و سیر کردن شکم گرسنگان است؛ یعنی خواستهٔ انسان معنایی می‌شود از حدود منِ فردی و شخصی بالاتر. به هر اندازه که انسان وابستگیهای حیوانی و شهوانی‌اش زیاد باشد ارادهٔ انسانی‌اش ضعیف و ناتوان است.

پس انسانِ گرفتار جهالتها و خرافات و تعصبها و تحجرها آزادی معنوی و عقلی ندارد. انسانی که شهوت‌پرست و شهوتران است و وابستگیهای حیوانی‌اش زیاد است هرگز آزادی معنوی ندارد، روحش واقعاً محبوس است، خودش هم نمی‌داند. چقدر شعرا و ادبای خودمان در این زمینه سخنان نغزی گفته‌اند! نوبت به جمله‌های آنها نمی‌رسد، فقط چند جمله‌ای از قرآن و حدیث عرض می‌کنم.

## آزادی معنوی در قرآن و حدیث

قرآن کریم اساساً اینها را اسارت و بردگی و بندگی می‌نامد: **اَفَرَاَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهُ هَوٰیهُ**[1] آیا دیدی آن کسی که هوای نفس خودش را معبود خود گرفت، یعنی بندهٔ هوای نفس شد؟ من بندهٔ هوای نفس باشم یعنی چه؟ چون هوای نفس من مال خودم است، دیگر من بندهٔ کسی نیستم. پاسخ این است: اشتباه کرده‌ای که خودت را فقط همان نفس و هواهای نفسانی می‌دانی؛ نمی‌دانی که منِ حقیقی و واقعی تو اسیر این هوای نفس توست.

روزی پیغمبر اکرم به میان اصحاب صفّه آمد[2]. با یکی از اینها صحبت می‌کرد؛ او عرض کرد: یا رسولَ الله قَدْ عَزَفَتْ نَفْسی عَنِ الدُّنْیا فَاسْتَویٰ عِنْدی ذَهَبُها وَ حَجَرُها. یا رسول‌الله! اصلاً روح من از دنیا آزاد شده (او تعبیر دیگری به کار برد، گفت روح من بی‌رغبت شده) به طوری که الآن سنگ و طلای این دنیا برای من مساوی است. پیغمبر به او فرمود: **اِذاً صِرْتَ حُرّاً** پس حالا تو یک آزاد مردی، حالا من می‌توانم بگویم تو آزادی.

علی علیه السلام در **نهج‌البلاغه** می‌فرماید: **اَلدُّنْیا دارُ مَمَرٍّ لا دارُ مَقَرٍّ، وَ النّاسُ فیها رَجُلانِ: رَجُلٌ باعَ نَفْسَهُ فَاَوْبَقَها وَ رَجُلٌ اِبْتاعَ نَفْسَهُ فَاَعْتَقَها**[3]. می‌گوید این دنیا بازار خرید و فروش است، انسان وقتی در این بازار می‌آید، یکی خودش را می‌فروشد و می‌رود و یکی خودش را می‌خرد و آزاد می‌کند.

---

۱. جاثیه / ۲۳

۲. اصحاب صفّه عده‌ای از فقرای امت بودند ولی فقرای مالی و اغنیای روحی. قبلاً در مسجدالنبی بودند، بعد دستور رسید از مسجد بیرون بروند. پیغمبرصفه‌ای را ـ که الآن هم در شمال خانهٔ حضرت زهرا سلام‌الله علیها است، آنجا که آن خواجه‌ها می‌آیند آن عقبها می‌نشینند و راهروی هم در وسط هست ـ محل اینها قرار داد. رسول اکرم به اینها رسیدگی می‌کرد، هم به وضع مادیشان و هم به وضع روحیشان.

۳. نهج‌البلاغه، حکمت ۱۳۳

امام صادق علیه‌السلام در حدیثی که در **وسائل** هست فرمود: پنج خصلت است که اگر در انسان این خصلتها ـ و لااقل یکی از اینها ـ وجود نداشته باشد این آدم اصلاً قابل معاشرت و قابل اینکه با او بنشینی و از وجودش بهره بگیری نیست. بسیار حدیث با ارزشی است. پنج خصلت است که اگر در یک انسان نباشد قابل معاشرت نیست و دیگر نمی‌شود از وجود او بهره‌ای گرفت. **اَوَّلُهَا الْوَفاءُ** اول وفا. انسان بی‌وفا انسان نیست، در انسانیتش نقصان است.

دوم تدبیر، مدبر بودن، فکر و اندیشه داشتن، حساب کردن در کارها. تدبیر از نظر اسلام عجیب است. پیغمبر اکرم فرمود: **اِنّی لا اَخافُ عَلیٰ اُمَّتِیَ الْفَقْرَ وَلٰکِنْ اَخافُ عَلَیْهِمْ سوءَ التَّدْبیرِ** من بر امت خودم از اینکه روزی از نظر اقتصادی در فقر گرفتار باشند بیمناک نیستم اما از این بیمناکم که روزی امت من فقر تدبیری پیدا کنند، فکر و نقشه نداشته باشند، نتوانند آینده را ببینند و بفهمند و برای خودشان نقشه بکشند.

سوم حیا. امان از آن مردمی که پردهٔ حیا را دریدند! امان از آن وقتی که پسرها و دخترها دیگر از احدی حیا نمی‌کنند، نه از پدر نه از مادر و نه از بزرگتر، و امان از آن وقتی که جراید و مجلات دائماً بچه‌ها را به تمرد و عصیان نسبت به پدرها تشویق می‌کنند بدون اینکه آنها را به یک ایمانی معتقد کنند. امان از آن روزی که حیا دِمُدِه بشود و کهنه تلقی گردد.

چهارم حسن خلق، خوشخویی. مؤمن خوشخوست و عبوس و ترشرو نیست. مؤمن بد معاشرت نیست.

فرمود پنجم خصلتی است که جامع همهٔ این خصلتهاست: **اَلْحُرِّيَّةُ** آزادمنشی، حریت ضمیر.

## اشتباه دنیای امروز

در زمینهٔ آزادی معنوی مسائل زیادی هست. من همین قدر به شما عرض بکنم اشتباهی که دنیای امروز می‌کند ـ حال اشتباه واقعی است یا اشتباه سهوی من نمی‌دانم ـ این است که می‌خواهد آزادیهای اجتماعی را تأمین کند ولی اسارت معنوی ایجاد کند، یعنی می‌خواهد بشر سودجو و هواپرست و بندهٔ نفس خودش باشد، ارادهٔ اخلاقی و انسانی نداشته باشد ولی در عین حال آزادی اجتماعی داشته باشد. «این حکم چنین بود که کج‌دار و مریز.» چنین چیزی محال است. سرّ اینکه انبیا در برنامهٔ عدالت و آزادیشان موفق شدند ـ یعنی توانستند انسانهایی تحویل بدهند که واقعاً و به مفهوم واقعی آزادیخواه باشند، انسانهایی که قدرت را به دست بیاورند و سوء استفاده نکنند ـ این بود که اول برای آزادی معنوی کوشش می‌کردند؛ بشر را از شهوات خودش، از خرافاتش، از تعصب و تحجرش، از وابستگیهای پست و دنی و از تعلقات حیوانی‌اش آزاد می‌کردند؛ آنگاه چنین بشری شایستگی آزادی اجتماعی پیدا می‌کند. اما بشری که روز به روز در فساد غرقه می‌شود محال و ممتنع است که به آزادی اجتماعی برسد. بحثم دربارهٔ آزادی معنوی همین‌جا خاتمه پیدا می‌کند.

## آزادی اجتماعی

عرض کردم آزادی اجتماعی یعنی رهایی از قیود، محدودیتها، اختناقها، سختگیریها و مانع ایجاد کردن‌هایی که افراد بشر خودشان برای خودشان به وجود می‌آورند. این است که گفته‌اند با ارزش‌ترین موهبتهای الهی برای بشر آزادی است، و حال آنکه واقعاً این جور نیست؛ در میان موهبتها و احتیاجات انسان اینچنین نیست که آزادی از همه با ارزشتر و مادر تمام موهبتهای دیگر باشد؛ فرهنگ و عوامل تربیتی که آنها عوامل

مثبت است ـ و به قول طلاب شرایط اِعدادی است ـ خیلی مهمتر است. امنیت به اندازهٔ آزادی ارزش دارد. ولی در عین حال من می‌خواهم بگویم کسانی که برای آزادی این همه ارزش قائل شدند حق داشتند، چرا؟ برای اینکه یکی از اموری که ارزش یک چیز را بالا می‌برد کمیابی آن است. چون بشر به این نعمتْ کم رسیده است، برایش ارزش بسیار زیادی قائل است.

اسلام برای این مسئله فوق‌العاده و عجیب اهمیت قائل است. آیه‌ای که در اول سخنرانیم خواندم مضمونش همین بود. مخاطب، اهل کتاب است اما نه اینکه خطاب منحصر به اینهاست، یعنی پیغمبر رسالت خودش را ـ آنچه که برای همهٔ جهان رسالت دارد ـ به اهل کتاب این‌جور اعلام کرد: **یا اَهْلَ الْکِتابِ تَعالَوْا اِلیٰ کَلِمَةٍ سَواءٍ بَیْنَنا وَ بَیْنَکُمْ اَلّا نَعْبُدَ اِلَّا اللهَ وَ لانُشْرِکَ بِهِ شَیْئاً وَ لایَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعضاً اَرْباباً مِنْ دونِ اللهِ**[1] بیایید به طرف یک حقیقتی که آن حقیقت برای ما و شما متساوی است یعنی حقیقتی نیست که از ما باشد بگوییم شما به ما بپیوندید یا از شما باشد ما بخواهیم به شما بپیوندیم، یک امری مربوط به نژاد و قومیت نیست که بگوییم شما بیایید در ما هضم بشوید یا ما بیاییم در شما هضم بشویم، یک حقیقتی است که با همهٔ ما نسبت متساوی دارد؛ چه؟ خدا. فقط خدا را پرستش کنید، غیر خدا نسبت به هرچیز دیگر متمرد و عاصی باشید و فقط نسبت به خدا و آنچه که از ناحیهٔ خداست و امر خدا آن را در بر می‌گیرد تسلیم باشید. دیگر، آزادی اجتماعی: **وَ لایَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعْضاً اَرْباباً مِنْ دونِ اللهِ** یعنی استعمار ملغیٰ، استعباد و استثمار ملغیٰ، اینکه بعضی از افراد بشر بعضی دیگر را به صورت استثمار در خدمت خود بگیرند برای اینکه دسترنج آنها را به خودشان اختصاص بدهند نه برای اینکه بخواهند به آنها خدمت

---

۱. آل‌عمران / ۶۴

کنند ملغیٰ. این رسالت قرآن است.

## رسالت مسلمین صدر اسلام

در تاریخ می‌بینیم مسلمین در آن جنگهای آزادیبخشی که در صدر اسلام کردند ـ یعنی قبل از اینکه بنی‌امیه زمام کارها را در دست بگیرند گو اینکه در زمان خلفای به اصطلاح راشدین غیر از امیرالمؤمنین نیز گذشته از مسئلهٔ اصل خلافت انحرافاتی بود ـ وقتی که از آنها می‌پرسیدند شما چه می‌خواهید، و از جمله [در جنگ مسلمانان با ایران ساسانی] رستم فرخزاد [فرمانده سپاه ایران از آنها] نماینده خواست، از او پرسید که رسالت و حرف شما چیست؟ اول خیلی کورخوانده بود، گفت لابد خیلی گرسنه و تشنه مانده‌اید و ما به شما رسیدگی نکردیم، حاضریم به شما رسیدگی کنیم، یک چیزی خلاصه رشوه به شما بدهیم و برگردید. عجب عالی جواب داد! گفت: والله وضع ما از این که تو می‌گویی خیلی بدتر بود اما روزگار دگرگون شد، اوضاع عوض شد. آن روزی که ما دنبال نان شکممان می‌دویدیم تمام شد، ما اکنون یک رسالتی برای نجات بشر داریم. تعجب کرد، گفت چه رسالتی؟ (حال تربیت‌یافتگان قرآن را ببینید! این را تمام مورخین از هزارسال پیش نوشته‌اند و واقعاً اگر در کتابهای هزارسال پیش نوشته نشده بود کسی باور نمی‌کرد، خیال می‌کرد این را کسانی می‌گویند که اعلامیهٔ حقوق بشر را خوانده‌اند.) گفت: اول اقرار به وحدانیت خدا و رسالت محمّد صلّی الله علیه وآله. دوم «اخراج العباد من عبادة العباد الی عبادة الله» رسالت دوممان این است که به مردم آزادی اجتماعی بدهیم. ما آمده‌ایم برای اینکه این طبقات بسته‌ای که وجود دارد، اینکه عده‌ای بر عدهٔ دیگر ظلم و ستم می‌کنند و آزادی آنها را سلب کرده‌اند [از میان برداریم؛] ما آمده‌ایم به ملتها در مقابل حکومتها آزادی بدهیم.

قرآن از زبان موسی بن عمران نقل می‌کند؛ وقتی که فرعون بر او منت گذاشت و گفت تو همان کسی هستی که در دامن ما بزرگ شدی، موسی گفت: وَ تِلْکَ نِعْمَةٌ تَمُـنُّها عَلَیَّ اَنْ عَبَّدْتَ بَنی اِسْرائیلَ[۱] تو آدمی [هستی] که دیگران را بندهٔ خودت قرار داده‌ای، یعنی آزادی اجتماعیشان را سلب کرده‌ای.

علی علیه‌السلام در همین زمینه در خطبهٔ قاصعه بیاناتی دارد که چون مفصل می‌شود از آن صرف‌نظر می‌کنم. در اسلام در این زمینه ما مطلب زیاد داریم. اصلاً اساس اسلام آزادی اجتماعی است یعنی اسلام هرگز به هیچ بنده‌ای اجازه نمی‌دهد که آزادی افراد دیگر را سلب کند. اسلام قانون عادلانه و بدون تبعیضی دارد، همه در مقابل این قانون تسلیم‌اند، اما از قانون که بگذرد همه در مقابل یکدیگر آزادند و هیچ‌کس حق ندارد که فرد دیگری را در مقابل شخص خودش تسلیم کند و او را منقاد شخص خودش قرار بدهد.

حال می‌خواهیم ببینیم اسلام چه برنامه‌ای در این زمینه‌ها دارد. برنامهٔ اسلام در زمینهٔ آزادی معنوی خیلی روشن است. همهٔ ادیان واقعی آسمانی چنین هستند و بالاخص در اسلام مسائلی که مربوط به تزکیهٔ نفس و آزاد کردن عقل و فکر از خرافات یعنی تمرین تفکر دادن به عقل است از یک طرف و مربوط به آزاد کردن عقل و اراده از تعلقات و وابستگیهای حیوانی است از طرف دیگر، بسیار زیاد است که باز من درباره‌اش بحث نمی‌کنم، فقط می‌خواهیم ببینیم که اسلام در زمینهٔ آزادی اجتماعی چه اصول و مبانیی دارد، چون عرض کردم آزادی فقط حماسه و شعار نیست، آزادی یک سلسله اصول و مبانی دارد.

---

۱. شعراء / ۲۲

## دو ریشهٔ اسارت اجتماعی

باید ببینیم ریشهٔ بردگی و اسارت اجتماعی چیست؟ اسارت اجتماعی همیشه دو ریشه دارد. یک ریشه در وجود آن کسی است که سلب کنندهٔ آزادی است و اسارت را به وجود می‌آورد، و ریشهٔ دیگرش در وجود آن کسی است که تن به ذلت و اسارت می‌دهد. اسلام با هردو عامل مبارزه کرده است. البته ریشهٔ دیگری هم دارد که خود اجتماع و مقررات اجتماعی باشد یعنی تمرکز قدرت و تمرکز ثروت، که با این هم اسلام مبارزه کرده است. اما مبارزه‌ای که اسلام با سودجویی‌ها می‌کند، از نظر خود آن شخص سودجو ـ که این از مختصات ادیان است و در غیر ادیان نیست ـ این است که از درون خودش جلو سودجویی او را می‌گیرد. در دین، قدرت توبه دادن نهفته است. در دین قدرت اینکه انسانی پیدا بشود و هستی خودش را در خدمت اجتماع بگذارد نهفته است. و چقدر شما در دنیا می‌بینید افرادی را که امکاناتی پیدا کرده‌اند [و بعد ظلمهایی مرتکب شده‌اند] و بدون آنکه نیازی باشد که با زور پشت گردنشان بزنند، خودشان با یک نیروی معنوی و یک انگیزهٔ روحی خود را توبه می‌دهند؛ خودشان می‌آیند از راه کجی که رفته‌اند برمی‌گردند.

## فرمان اسلام به ظالم و مظلوم

و اما آنکه عمده است این است که اسلام تنها به ظالم نمی‌گوید ظلم نکن؛ اسلام به ظالم می‌گوید ظلم نکن، و بیش از پنجاه درصد، فرمان به ظالم از ظلمها جلوگیری می‌کند، آن نیروی معنوی حاکم بر وجود انسان که جلو ظلمش را می‌گیرد. همین شما که اینجا نشسته‌اید و هزارها و میلیونها افراد مانند شما افرادی هستند که امکان ظلم کردن، دزدی و تعدّی پیدا می‌کنند ولی نمی‌کنند، چرا؟ یک فرمان می‌آید جلویش را می‌گیرد. اما آیا

اسلام به همین قناعت کرده است؟ اسلام فقط آمده بـه ظـالم گـفته: ای ظالم! ظلم نکن؟ مگر همهٔ ظالمها حرف می‌شنوند؟! خیلی از ظالمها هم هستند که حرف نمی‌شنوند. پس دیگر چه می‌کند؟ زمینهٔ پذیرش ظلم را هم از میان می‌برد، به مظلوم می‌گوید: ای مظلوم! تن به ظلم دادن نوعی ظلم کردن است، در مقابل ظالم پرخاشگر بـاش. **لایُحِبُّ اللهُ الْجَهْرَ بِالسّوءِ مِنَ الْقَوْلِ اِلّا مَنْ ظُلِمَ**[1]. قرآن می‌گوید بدگویی پشت سر یک مسـلمان بـد است، از آن بدتر این است که انسان وقتی بدگویی می‌کند فریاد بکشد و فحش بدهد. ولی همین بد در یک مورد جایز می‌شود؛ یعنی بدگویی بکن، فریاد بکش، تظلّم بکن آنجا که مظلوم واقع شده‌ای.

علی علیه‌السلام فرمود: **فَوَ اللهِ ما غُزِیَ قَوْمٌ قَطُّ فی عُقْرِ دارِهِمْ اِلّا ذَلّوا**[2]. بـاز علی فرمود: **لایَمْنَعُ الضَّیْمَ الذَّلیلُ وَ لایُدْرَکُ الْحَقُّ اِلّا بِالْجِدِّ**[3].

پیغمبر اکـرم جـمله‌ای دارد. ایـن جـمله در **نـهج‌البـلاغه** کـه کـلام امیرالمؤمنین در هزار و سیصد و چند سـال پـیش است و گـردآورندهٔ آن سیدرضی است و هزارسال از گردآوری این کتاب می‌گذرد و نیز در **اصول کافی** شیخ کلینی که هزارسال از آن می‌گذرد نوشته شده است. شما اگر نظیر این جمله را در میان همهٔ سخنان فیلسوفان آزادیخواه دنیا در قرن هفدهم و هجدهم و نوزدهم و بیستم، از آن روزی که آزادیخواهی و فلسفهٔ آزادیخواهی مد شد، از جان لاک و استوارت میل گرفته تا دیگران، پـیدا کردید بگویید تا من اینجا تسلیم حرف شما بشوم.

علی علیه‌السلام در فرمانی که بـه مـالک اشـتر نـوشته است و مـخاطبش مالک اشتر است ـ که ابلاغی به عنوان فرمانداری مصر برایش صادر کرده

---

۱. نساء / ۱۴۸

۲. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۲۷

۳. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۲۹

است و دارد به او دستورالعمل می‌دهد ـ می‌گوید: مالک! به مردم آزادی بده، به مردم حق انتقاد و اعتراض بده، به مردم امنیت بده که من غیر مرّةٍ ـ یعنی مکرر ـ از پیغمبر این جمله را شنیدم (یعنی از جمله کلماتی که پیغمبر آن را مکرر می‌گفت این جمله بود[1]): **لَنْ تُقَدَّسَ اُمَّةٌ حَتّیٰ یُؤْخَذَ لِلضَّعیفِ فیها حَقُّهُ مِنَ الْقَوِیِّ غَیْرَ مُتَعْتِعٍ**[2] هرگز امتی، ملتی، گروهی، جمعیتی به مقام قداست ـ یعنی به مقامی که بشود آن ملت را تقدیس و تمجید کرد، به مقام افتخار ـ نخواهد رسید مگر اینکه در آن ملت کار به آنجا برسد که ضعیف در مقابل قوی بایستد و بدون آنکه تعتعه و لکنتی به زبانش بیفتد حق خودش را از قوی مطالبه کند. این جمله، هم در **نهج‌البلاغه** است و هم در **اصول کافی**. **نهج‌البلاغه** از نظر صحت مضمونی معتبرترین کتابهای ماست و **اصول کافی** از نظر صحت سندی. پس این جمله، هم از نظر صحت مضمونی و هم از نظر صحت سندی از صحیحترین جمله‌هایی است که از پیغمبر اکرم رسیده است.

پس اسلام در این زمینه به این قناعت نمی‌کند که فقط به ظالم بگوید ظلم نکن؛ به این هم قناعت نمی‌کند که فقط به مظلوم بگوید برو به زور حقت را بگیر؛ یعنی تنها [تسلیم و انقیاد یا] طغیان و عصیان ایجاد نمی‌کند؛ با نیروی موعظه و اخلاق ظالم را تسلیم می‌کند؛ با نیروی حقوق و حق، مظلوم را تقویت می‌کند؛ یعنی وقتی که با ظالم روبرو می‌شود درس اخلاق به او می‌دهد موعظه‌اش می‌کند و از راه موعظه وارد می‌شود؛ وقتی

---

۱. این خودش یک ارزش دیگری می‌دهد. گاهی پیغمبر جمله‌ای را یک بار گفته است. ولی ما جمله‌های دیگری داریم که پیغمبر اینها را مکرر در مواطن مختلف گفته است مثل همین حدیثی که در اول سخنرانیم خواندم: **اِنّی تارِکٌ فیکُمُ الثَّقَلَیْنِ کِتابَ اللهِ وَ عِتْرَتی**. این مطلب را پیغمبر در یک جا نفرموده، در مواطن متعدد فرموده است.

۲. **نهج‌البلاغه**، نامهٔ ۵۳، با اندکی اختلاف.

که با مظلوم روبرو می‌شود دیگر او را موعظه نمی‌کند، از راه حـقوق وارد می‌شود، حماسه و خطابه برایش می‌خواند که برخیز، قیام کن و حقت را بگیر؛ حق را باید گرفت.

## حق، هم گرفتنی است هم دادنی

گفتم اسلام می‌گوید حق را باید گرفت. حتماً این جمله به ذهنتان آمد که حق گرفتنی است نه دادنی. از نظر منطق اسلام این جمله دروغ است. این جمله را کسانی گفته‌اند که قدرتشان فقط در ایـن حـدود بـوده است کـه طبقهٔ مظلوم را علیه طبقهٔ ظالم برانگیزانند ولی این قدرت را نداشته‌اند که ظالم را تسلیم کنند که به ارادهٔ خودش از ظلمش دست بردارد، لذا گفتند حق دادنی نیست؛ خیر، اسلام می‌گوید حق، هم دادنی است هم گرفتنی. در درجهٔ اول می‌گوید حق دادنی است؛ با موعظه به ظالم می‌گوید حق را بده و صدی پنجاه و بیش از صدی پنجاه می‌گیرد. آنجا که نداد، به مظلوم می‌گوید بگیر، و با نیروی قدرت مظلوم می‌گیرد. پس، از نظر اسلام حق، هم گرفتنی است و هم دادنی، هر دو.

این است که مـن امـروز را روز نـجات و روز آزادی بشـر مـی‌خوانـم. مقصود نجات از طبیعت نیست، آن حساب دیگری دارد، نجات از بیماریها نیست. البته به طور غیر مستقیم امروز روز نجات از بـیماری هـم هست. وقتی اسلام بشر را از خرافه و جهالت نجات داد دنبال علم می‌رود، وقتی دنبال علم رفت طب و پزشکی نیرو و توسعه پیدا می‌کند، پزشکی که پیدا شد بیماری هم از بین می‌رود. سیل هم همین‌طور. شاید کم‌کم زلزله هم همین‌جور بشود و موانع دیگر، ولی آن تأثیر غیرمستقیم است. روز نجات و آزادی بشر است از که و چه؟ نجات و آزادی بشر از اسارتها و بـردگیها و محدودیتهایی که از ناحیهٔ خودش برای شخص خودش پیدا می‌شود و از

اسارتها و بردگیها و محدودیتهایی که از ناحیهٔ افراد برای افراد دیگر پیدا می‌شود. شما اگر اینها را درست حساب بکنید خواهید دید که در جهان سابقه ندارد نهضتی به اندازهٔ اسلام در آزادی بشر و در سرنوشت آزادی بشر تأثیر داشته باشد. چند کلمه دعا می‌کنم:

**و صلّی الله علی محمّد و آله الطاهرین**

**نسئلک اللّهم و ندعوک باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله...**

خدایا ما را با حقایق اسلام آشنا بفرما، ما را قدردان اسلام و قرآن قرار بده.

خدایا اینچنین مراکز مذهبی و اسلامی را و اینچنین کانونها را به لطف خودت تأیید و تقویت بفرما، همهٔ ما را قدردان چنین مراکزی قرار بده، توفیق بده که بیش از پیش در تأسیس و در تقویت و تأیید این مراکز کوشش بنماییم.

خدایا تو را قسم می‌دهیم به مقرّبان درگاهت توفیق عمل وخلوص نیت به همهٔ ما کرامت کن، مسلمین را از این‌همه تفرق و تشتت نجات بده، اموات همهٔ ما را ببخش و بیامرز.

**رحم الله من قرأ الفاتحة مع الصلوات**

# نقش دین در تحولات تاریخی

این سخنرانی در شب هفتم محرم و در سال ۱۳۵۲ در مسجد امیرالمؤمنین تهران ایراد شده است.

**بسم الله الرحمن الرحیم**

**الحمدلله رب العالمین بـارئ الخـلائق اجـمعین، و الصـلوة و السلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته سیّدنا و نبیّنا و مولانا ابی‌القاسم محمد صلی الله علیه و آله و علی آله الطیبین الطاهرین المعصومین اعوذ بالله من الشیطان الرجیم:**



**وَ ما اَرْسَلْنا فی قَرْیَةٍ مِنْ نَذیرٍ اِلّا قالَ مُتْرَفوها اِنّا بِما اُرْسِلْتُمْ بِهِ کافِرونَ[۱].**

یکی از مسائل مهم در درسهای تاریخ، نـقش دیـن و آورنـدگان دیـن در تحولات تاریخی است. امروز اجمالاً جزء مسـلّمات شـمرده مـی‌شود کـه تاریخ دین و مذهب با تاریخ بشر توأم است؛ یعنی تا آنجا که می‌شود از بشر

---

۱. سبأ / ۳۴

و از زندگی بشری سابقه‌ای به دست آورد، از دین و مذهب هم در همان‌جا سابقه‌ای وجود دارد. نمی‌توان جامعه‌ای را در تاریخ پیدا کرد که در آن جامعه دین اصلاً وجود نداشته است و هیچ‌گونه مراسمی به عنوان مراسم دینی که توأم با نوعی تقدیس و پرستش است به هیچ شکل و صورتی وجود نداشته است. حال آیا در ابتدا ادیانِ توحیدی بوده است و پرستشهای انحرافی و بت‌پرستیها بعدها به صورت یک انحراف از حق‌پرستی و خداپرستی پیدا شده است آنچنان که اولیای دین ما به ما اینچنین تعلیم داده‌اند که از ابتدا که بشر بر روی زمین پیدا شده است خدای متعال حجت فرستاده است و از طرف دیگر فطرت اصلی بشر فطرت توحیدی است، پرستشهای دیگر شکلهای انحرافی و مسخ شده از حق‌پرستی و خداپرستی است؛ یا آن طوری که دیگران می‌گویند، از اول خداپرستی و یگانه‌پرستی وجود نداشته است؛ اول طبیعت‌پرستی، بعد مذهب‌پرستی، روح‌پرستی و امثال اینها بوده است، بعد منتهی به یگانه‌پرستی شده است، که فعلاً نمی‌خواهم وارد این بحث بشوم. آنچه مسلّم است دین به معنی اعم و پرستش به معنی اعم همیشه همراه بشر بوده است. قهراً این مسئله مطرح است که دین در طول تاریخ چه نقشی در تحولات زندگی بشر داشته است؟ آیا نقشی رهبری‌کننده و اصلاح‌گرانه و پیش‌برنده داشته است یا نقشی بازدارنده و متوقف‌کننده؟ لااقل دربارهٔ انبیای بزرگ این مطلب مطرح است که پیغمبران چه نقشی در تحولات تاریخی داشته‌اند.

برای اینکه این بحث را بتوانیم طرح بکنیم باید سه بحث دیگر را در اینجا طرح بکنیم تا ضمناً مقدمه‌ای بر آن بحث باشد.

## تکامل زندگی اجتماعی انسان

بحثهای مقدماتی یکی این است: بشر که دارای زندگی اجتماعی است و در اثر این زندگی اجتماعی تمدن و فرهنگ به وجود آورده است به یک حال باقی نمانده و درجا نزده است؛ همین‌طور که در زندگی فردی از ضعف شروع می‌کند و به کمال می‌رسد، در زندگی اجتماعی هم شروعش از ضعف و از دوران توحش و بربریّت بوده است، بعد تدریجاً قدم به قدم به سوی کمال پیش رفته است. این سؤال مطرح است که چرا این‌گونه است؟ چرا حیوانات مانند بشر نیستند که آنها هم قدم به قدم جلو آمده باشند و یا چرا بشر مانند حیوانات نیست که با یک زندگی اجتماعی در تمام طول تاریخ خودش باقی مانده باشد؟ می‌بینید تاریخ بشر را از نظر ابزارهای زندگی به دورهٔ ماقبل حجر، دورهٔ حجر، دورهٔ آهن، دورهٔ اتم و امثال اینها تقسیم می‌کنند ولی این دوره‌ها در زندگی حیوانات ـ حتی حیوانات اجتماعی نظیر زنبور عسل و مورچه و موریانه ـ وجود ندارد. دوره‌های زندگی بشر را از نظر روابط اقتصادی به دورهٔ اشتراک اولیه، دورهٔ فئودالیسم، دورهٔ کاپیتالیسم، دورهٔ بورژوازی و امثال اینها تقسیم می‌کنند. ولی حیوانات چنین دوره‌هایی ندارند؛ همان نظامی که دارند همیشه هست. از نظر نظامات سیاسی، زندگی بشر شکلهای مختلف داشته است و هنوز دارد، انواع رژیمها، رژیمهای استبدادی، رژیمهای مشروطهٔ سلطنتی، مشروطهٔ غیر سلطنتی، جمهوری و... در زندگی حیوانات اجتماعی از اول تا آخر یک رژیم بیشتر وجود نداشته است. این سؤال مطرح است: این راز چیست و در کجاست که بشر درجا نمی‌زند و حیوانات درجا می‌زنند؟

## نقل و انتقال تمدن و فرهنگ بشری

مسئلهٔ دیگر این است: تمدن و فرهنگ بشری در یک جا ثابت نیست، نقل و انتقال دارد. تاریخ نشان می‌دهد که در طول این چند هزارسالی که بشر موفق به تشکیل تمدن و ایجاد فرهنگ شده است، در هر دورهٔ صد ساله، دویست ساله، پانصد ساله، هزارساله یک نقطهٔ زمین یعنی یک گروه از بشر، یک نژاد از بشر، یک ملت از بشر مشعلدار تمدن و فرهنگ بشری بوده، بعد ـ مثل خورشید که در یک جا مدتی هست بعد غروب می‌کند، آن جایی که روز بوده شب می‌شود و جای دیگر روز می‌شود ـ کم‌کم این تمدن و فرهنگ از آنجا غروب کرده و در جای دیگری طلوع کرده است. آنجا هم دویست سال، پانصد سال، هزارسال بوده باز غروب کرده و در جای دیگر طلوع کرده است، و همین‌طور. معنایش این است که اقوام بشری از نظر تمدن و فرهنگ، اعتلا و انحطاط دارند. هر قومی یک دوره‌ای دورهٔ اعتلای تمدن و فرهنگ اوست، بعد نوبت انحطاط و تنزل تمدن و فرهنگ او می‌رسد.

تاریخ نشان می‌دهد یک وقتی چین مرکز تمدن و فرهنگ عالم بوده است، زمانی مصر، یک وقتی ایران، زمانی بابِل و یک وقتی جای دیگر. در دوره‌های نزدیک ما یک وقتی بغداد که مرکز تمدن اسلامی بوده چنین بوده است و زمانی اندلس. در دورهٔ اسلامی مدتی مصر [مرکز تمدن و فرهنگ دنیای اسلام] بوده است. ایران خودمان مدتی در دورهٔ اسلامی مرکز بوده است. حالا اروپا و آمریکا مرکز تمدن و فرهنگ دنیا هستند.

ولی شما وارد زندگی حیوانات اجتماعی نظیر مورچه یا زنبور عسل بشوید، هرگز این حرفها وجود ندارد. نمی‌گویند تمدن زنبوری یک وقتی در ایران بوده، زمانی در چین بوده، یک وقتی در مصر بوده، زمانی در هند بوده، یک وقتی در اروپا بوده، زمانی در آمریکا بوده و حالا در فلان نقطهٔ

دنیاست؛ بلکه تمدن زنبوری هر جای عالم که بوده یک جور بوده است، ترقی و انحطاطی در آن وجود ندارد.

## تنازع در زندگی اجتماعی بشر

مسئلهٔ سوم که مسئلهٔ مهمی است این است: چه رازی در کار است که در زندگی اجتماعی بشر، این موجود اشرف مخلوقات، همیشه تضاد، کشمکش، تصادم و تنازع به صورتهای مختلف ـ یک شکلش جنگ و خونریزی است ـ وجود داشته است و وجود دارد؟ آیا روزی هست که در هیچ جای دنیا کشمکش و حتی جنگ و خونریزی وجود نداشته باشد؟ نه. در قدیم هر منطقه‌ای فقط از خودش آگاه بود، از منطقهٔ دیگر آگاه نبود، اگر هم آگاه می‌شد بعد از مدتها بود. مثلاً اگر در مصر جنگی رخ می‌داد اصلاً مردم ایران اطلاع پیدا نمی‌کردند. ممکن بود صدها هزار نفر کشته بشوند و اینها تا آخر عمر اطلاع پیدا نکنند. اندلس اسلامی را مسیحیها با آن وضع بسیار فجیع تصرف کردند و آنچنان مسلمین را قتل عام کردند و بر ولیّ‌النعم‌های خودشان ـ چون هرچه داشتند از مسلمین داشتند ـ جنایت کردند که گوستاو لوبون فرانسویِ مسیحی به حسب منطقه (نمی‌دانم به حسب اعتقاد هم مسیحی بوده یا نه) می‌گوید چنین جنایتی در دنیا بی‌نظیر است، یعنی جنایت مغول در مشرق‌زمین نسبت به جنایت مسیحیها در اندلس چیزی نیست؛ و واقعاً هم این‌جور است. با یک قساوتی قتل‌عام کردند که انسان حیرت می‌کند که آیا بشر هم اینقدر قسیّ‌القلب می‌شود؟! آنها مسلمان بودند، شرق عالم اسلامی و ایران خود ما هم مسلمان بود. تقریباً با عهد تیموریها و قبل از صفویه مطابق می‌شود. اصلاً در تواریخ مشرق‌زمین اسلامی منعکس نیست که چنین حادثه‌ای رخ داده است. خبردار نشدند، چون وسائل ارتباط نبود. حال

غفلت و در خواب بودن یک مسئله است، وسیلهٔ ارتباط نبودن مسئلهٔ دیگری است. آنهایی که در جاهای دیگر دنیا زندگی می‌کردند می‌گفتند دنیا در امن و امان است. ولی امروز وسائل ارتباط جمعی لااقل این آگاهی را به انسانها می‌دهد که یک روز نیست خونریزیهای فجیع در میان افراد بشر رخ ندهد و چند کانون جنگ در دنیا وجود نداشته باشد. این کشمکشها همیشه در میان افراد بشر وجود داشته است.

قرآن می‌گوید که خداوند وقتی خواست آدم را بیافریند و انسان را به روی زمین بیاورد آن را به اطلاع فرشتگان رساند (**وَ اِذْ قالَ رَبُّکَ لِلْمَلائِکَةِ اِنّی جاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلیفَةً**) فرشتگان همین موضوع تضاد و تنازع را که جزء اصول زندگی بشر است مطرح کردند. (حال این را در سرشت انسان دیدند و گفتند یا چون قبلاً انسانهای دیگر در روی زمین بودند و ملائکه از آنجا آگاه بودند گفتند.) با تعجب، با سؤال و شاید با استنکار گفتند: **اَتَجْعَلُ فیها مَنْ یُفْسِدُ فیها وَ یَسْفِکُ الدِّماءَ** خدایا ما چنین مخلوقی نیاز نداریم، فسادگر، آشوبگر، خونریز؛ خون چه کسی را می‌ریزد؟ خون خودش را، خون ملائکه را که نمی‌خواهد بریزد؛ یک موجودی که بر وجود او جز تضاد و تنازع و کشمکش و خونریزی چیز دیگری حکومت نمی‌کند. **وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَ نُقَدِّسُ لَکَ.** خدایا اگر می‌خواهی مخلوقی بیافرینی مثل ما باید بیافرینی که در میان ما نه جنگی نه تنازعی نه اختلافی نه بحثی و نه من و تویی در کار است، آرام، همه‌مان مشغول تسبیح و تقدیس تو هستیم. خدا چه جواب داد؟ تعبیر سادهٔ جواب خدا به فرشتگان این است: شما عقلتان نمی‌رسد، شما یک چیزش را می‌بینید همه‌اش را نمی‌بینید؛ تضاد و تنازع و کشمکش و فساد و خونریزی‌اش را می‌بینید ولی یک چیز دیگر را که

باید ببینید نمی‌بینید. **قالَ إنّی اَعْلَمُ ما لاتَعْلَمونَ**[۱]. بعد هم خدا با ایجاد یک آزمایش در مورد ابوالبشر، به ملائکه ثابت کرد که همین موجود متنازع و متضاد و کشمکش‌گر و خونریز می‌تواند کارش به جایی برسد که شما فرشتگان باید به پیشگاه او سجده کنید.

یکی از اصول زندگی بشر که همیشه وجود داشته است [همین تنازع و تضاد بوده است] و آیا خواهد رسید زمانی که بشر به سطحی برسد که دیگر تنازع و کشمکش و تضاد در میان افراد بشر وجود نداشته باشد؟ آیا چنین دوره‌ای هست یا نیست؟ آنهایی که روی فلسفهٔ تضاد به عنوان اساسی‌ترین فلسفه‌ها تکیه می‌کنند و آن را نیروی محرک جامعهٔ بشری می‌دانند می‌گویند بشر از اشتراک آغاز کرده و به سطحی خواهد رسید که تضادها بکلی از بین برود. حال آن وقتی که دنیا می‌رسد ـ به قول آنها ـ به یک برابری اقتصادی و یک زندگی اشتراکی جمعی که همه برابر می‌شوند آیا طبق فلسفهٔ آنها این مرگ بشریت نیست؟ برای اینکه دیگر عامل تحرک گرفته شده. آنها می‌گویند که عامل تحرک تضاد است. تضاد را که بگیرند عامل تحرک نیست. عامل تحرک نباشد سکون است، و سکون در زندگی بشر به قول اینها یعنی مرگ.

## آیندهٔ بشریت از نظر قرآن

براساس آنچه قرآن مجید به طور کلی مطلب را بیان کرده و در مذهب شیعه به تفصیل بیان شده است باز مطلب همین است، یعنی آیندهٔ بشریت آینده‌ای است که در آن، درندگان با یکدیگر با صلح و سازش زندگی می‌کنند. قرآن می‌گوید: **وَ لَقَدْ کَتَبْنا فِی الزَّبورِ مِنْ بَعْدِ الذِّکْرِ اَنَّ**

---

۱. بقره / ۳۰

**الْاَرْضَ یَرِثُها عِبادِیَ الصّالِحونَ**[۱] ما در کتاب **زبور** ایـن مـطلب را یـادآوری کردیم ـ یعنی اینجا هم داریم یادآوری می‌کنیم ـ که این زمین که اکنون مورد کشمکش میان متقیان و پاکان از یک طرف و ناپاکان از طرف دیگر است (جنگ حق و باطل؛ جنگی که قرآن توصیف می‌کند جـنگ حـق و باطل است) در این جنگ حق و باطل پیروزی از آنِ اهل حق است و آنها وارث مـطلق زمـین مـی‌شوند، تـمام زمـین در اخـتیار حـق‌پرستان قـرار می‌گیرد، دیگر اهل باطل نقشی ندارند.

**بَلْ نَقْذِفُ بِالْحَقِّ عَلَی الْباطِلِ فَیَدْمَغُهُ فَاِذا هُوَ زاهِقٌ وَ لَکُـمُ الْـوَیْلُ مِـمّا تَصِفونَ**[۲]. قرآن به جنگ حق و باطل اعتراف دارد ولی نیروی حق را پیروز می‌داند و در نهایت امر حق پیروز می‌شود و باطل بـرای هـمیشه از بـین می‌رود.

در آن جـامعه‌ای کـه جـامعهٔ ایـده‌آل اسـلامی است و تـحقق پـیدا می‌کند، یـعنی در دولت ولی‌عـصر، **یَـصْطَلِحُ فـی مُـلْکِهِ السِّـباعُ وَ الْـبَهائِمُ** درندگان و چارپایان هم با یکدیگر صلح مـی‌کنند، گـرگ و مـیش هـم بـا یکدیگر جنگ ندارند. شاید کنایه‌ای است از سباع و بهائم انسانها، یعنی در انسانها گـرگ دیگـر خـاصیت گـرگی‌اش را از دست مـی‌دهد و مـیش هـم خاصیت میشی خودش را. این مربوط به آینده است.

از اول دنیا تا حالا، این تضاد و کشمکش و تنازع در داخل زندگی بشر وجود داشته تا آنجا که بعضی می‌گویند اصل اساسی زندگی بشر هـمین است و تا بشر در روی زمین باشد همین است و جز تنازع، اصلی بر روح بشر حکمفرما نیست. حتی تعاونها را مولود تـنازعها مـی‌بینند. رفـاقتها، همکاریها، صلحها، سازشها، محبتها، تمام اینها را غیر اصـیل مـی‌دانـند،

---
۱. انبیاء / ۱۰۵
۲. انبیاء / ۱۸

می‌گویند در زندگی بشر اصل جنگ و تنازع و ربودن حق یکدیگر است. پس صلحها، محبتها و رفاقتها چیست که ما با یک گروهی احساس دوستی، رفاقت، همکاری و تعاون می‌کنیم؟ می‌گوید آن هم از ترس جنگهاست. همیشه بشر از ترس دشمن بزرگتر با دشمن کوچکتر خودش رفیق و دوست می‌شود ولی این دوستی را دشمنی مقابل (آن آنتی تزش) به وجود آورده، اگر دشمن بزرگ در مقابل دوستان نباشد فوراً دوستیها تبدیل به دشمنی می‌شود. همیشه دوستیها مخلوق دشمنیهاست، صلحها مولود جنگهاست، رفاقتها مولود کینه‌هاست؛ اصل در زندگی بشر تنازع است.

## ماهیت تضادها و جنگها

به هر حال همیشه در زندگی بشر تضاد و تنازع و کشمکش وجود داشته است. تا اینجا حرف درستی است؛ مسلّم این طور است. ماهیت این تضاد چیست؟ این جنگ میان کی و کی است؟ میان چه گروههایی و چه گروههایی است؟ و آیا همهٔ جنگها و تضادها که در میان افراد بشر است از یک نوع است یا تضادها و جنگها انواعی دارد؟ مسئلهٔ مهم این است که ماهیت این تضادها و جنگها چیست؟ جنگها بر سر چیست؟

گروهی می‌گویند همهٔ جنگها بر سر منافع است، جز منافع چیز دیگری بر زندگی بشر حاکم نیست. غیر منافع هرچیز دیگر اگر عنوان بشود پرده‌ای است که روی منافع کشیده شده است. روح تضادها و جنگها منافع است. یکی از شعرای عرب می‌گوید: «کل مَن فی الوجود یطلب صیداً»...[1] شما می‌بینید [بشر] مسائلی را دام قرار داده که بکلی با

---

۱. [افتادگی از نوار است.]

ماهیتش فرق می‌کند؛ حال به قول او یکی مذهب را دام قرار می‌دهد یکی ملیت را و یکی اخلاق را؛ همهٔ اینها دام است. اصل در بشریت این است که شکارچی است. اگر مثلاً از تقابل ابوذر و عثمان بگویید، می‌گوید ابوذر هم مثل عثمان است، عثمان هم مثل ابوذر است. ابوذر همان چیزی را می‌خواهد که عثمان می‌خواهد، عثمان همان چیزی را می‌خواهد که ابوذر می‌خواهد؛ چیزی که هست عثمان در دست بالا قرار گرفته، در مقام و پستی قرار گرفته که قدرت در اختیار دارد، ابوذر در پستی است که قدرت در اختیار ندارد. نمی‌تواند ابوذر غیر از عثمان باشد و نمی‌تواند عثمان غیر از ابوذر باشد چون انسان جبراً محکوم به منفعت‌پرستی و منفعت‌خواهی است.

یک مرد متکلمی است به نام عمرو بن عبید، از سران معتزله و از پایه‌گذاران مکتب اعتزال است، برادر زن واصل بن عطاء غزّال معروف است که واصل را پایه‌گذار مکتب اعتزال می‌دانند. خودش هم آدم فوق‌العاده‌ای است. مرد فکوری است و پایه‌گذار این مکتب است. او در جوانی با منصور دوانیقی رفیق بود. منصور در جوانی یک آدم عادی بود، جزء منفورین و فراریها بود و بنی‌امیه اینها را ناراحت می‌کردند و در آن وقت در چهرهٔ آدمهای خوب بود. تا بعد کار دنیا به جایی کشید که منصور خلیفه شد. منصور خیلی دلش می‌خواست که رفیق قدیمی‌اش عمرو بن عبید روزی به ملاقاتش بیاید و خدمتی به او بکند. تا بالاخره روزی عمرو بن عبید را خواست و او آمد. ولی عمرو بن عبید با بی‌اعتنایی زیاد با منصور رفتار کرد، درست مثل همان حالت قدیمی. حتی جمله‌ای گفت که پسر منصور ـ مهدی ـ که آنجا نشسته بود ناراحت شد، گفت با خلیفه چنین سخن می‌گویی؟! ولی او اعتنایی نکرد. آخر کار منصور گفت دلم می‌خواهد از من یک چیزی بخواهی. گفت فقط یک چیز از تو می‌خواهم و آن اینکه

دیگر مزاحم من نشوی، دنبال من دیگر نفرست. این را گفت و از جا بلند شد و با قدمهای محکم رفت. منصور دید الآن در مقابل این مرد، خودش و خلافت و ریاست و قدرتش همه تحقیر شدند؛ و واقعاً هم تحقیر شدند. با یک اعجابی به او نگاه می‌کرد. بعد این بیت را ـ که از منصور معروف است ـ در آنجا خواند، گفت:

کلّکم یطلب صیـد　　　　کلکم یـمشـی رُوَیـد

غیرَ عمرو بن عبیـد

همه‌تان شکارچی هستید (یعنی همهٔ مردم)، همه‌تان مثل او آرام آرام، محکم و با طمأنینه می‌روید، جز عمرو بن عبید که نمی‌توانم بگویم او شکارچی است.

در این فلسفه ریشهٔ تضاد، منافع است. به تعبیر آقای طباطبایی حس استخدام در همهٔ افراد بشر وجود دارد، این فرد می‌خواهد دیگری را در خدمت بگیرد و او را استثمار کند، منافع او را به خودش اختصاص بدهد، دیگری هم طالب منافع خودش است، از اینجا جنگ و تنازع برمی‌خیزد. پس تمام جنگها و تنازعها و تضادها براساس منافع است.

## جنگ حق و باطل

نظریهٔ دیگر می‌گوید که ما جنگهای براساس تضاد در منافع داریم، خیلی هم داریم ولی همهٔ جنگها براساس تضاد در منافع نیست، جنگ حق و باطل هم وجود دارد؛ یعنی بشر می‌تواند به این مرحله از کمال و به این اوج از کمال برسد که به یک حقیقتی ایمان پیدا کند و بعد به خاطر ایمان خودش و در راه ایمان خودش بجنگد، تنازع و کشمکش داشته باشد؛ یعنی یک طرف دنبال منافع شخصی است ولی طرف دیگر دنبال منافع نمی‌رود، دنبال حقیقت و حق می‌رود، دنبال ایمانش می‌رود و حتی

منافع خودش را فدای ایمانش می‌کند. قرآن دربارهٔ اهل بدر می‌فرماید: **قَدْ كانَ لَكُمْ اٰيَةٌ فی فِئَتَيْنِ الْتَقَتا فِئَةٌ تُقاتِلُ فی سَبيلِ اللهِ وَ اُخْرىٰ كافِرَةٌ**[۱]. می‌فرماید در این نبردی که رخ داد، در این التقاء و تلاقی که در صحنهٔ بدر رخ داد، این یک درسی در آنجاست: وقتی نگاه می‌کنید می‌بینید یک گروه فقط در راه خدا، در راه ایمان و عقیده می‌جنگند اما [گروه دیگر کافرند.] در دیگری نمی‌گوید: وَ اُخْرىٰ فی سَبیلِ الطّاغوت، فی سَبیلِ الْاَصْنام، فی سَبیلِ الْاَوْثان، چون معتقد نیست که آنها در راه عقیده می‌جنگیدند؛ آنها بتها را بهانه کرده بودند، در راه منافع می‌جنگیدند. ولی دربارهٔ مسلمین می‌گوید در راه ایمانشان می‌جنگیدند.

## اشتباه برخی نویسندگان

به طور کلی این اصل از نظر قرآن مورد قبول است. این را می‌گویم برای اینکه قرآن یک مطلب دیگری را گفته است که برای بعضی سبب اشتباه شده و ابتدا این اشتباه در نویسندگان عرب‌زبان پیدا شد که در کتابهای خودشان نوشتند قرآن اصل تضاد طبقاتی را به عنوان اصیل‌ترین اصلها در زندگی بشر می‌پذیرد. تضاد طبقاتی یعنی تضاد براساس منافع. اصلاً فکر تضاد طبقاتی معنایش این است: او در طبقهٔ برخوردار و مرفّه و قهراً استثمارگر زندگی می‌کند که منافع را به خودش اختصاص داده است و دیگری در طبقهٔ محروم و قهراً استثمار شده زندگی می‌کند. موقع طبقاتی او یک نوع تفکر را اقتضا می‌کند و موقع طبقاتی این، نوع دیگر را. او می‌خواهد حق خودش را از این پس بگیرد و این می‌خواهد حق او را به وی ندهد. شک ندارد تضاد طبقاتی خودش یک حقیقتی است در عالم،

---

۱. آل‌عمران / ۱۳

خودش در دنیا جنگ ایجاد می‌کند و مسئلهٔ احقاق حق، یعنی جنگ برای استیفای حقوق از دست رفته، اصلی است که اسلام کاملاً آن را به رسمیت می‌شناسد. **لایُحِبُّ اللهُ الْجَهْرَ بِالسّوءِ مِنَ الْقَوْلِ اِلّا مَنْ ظُلِمَ**[۱]؛ اما قرآن هرگز تمام تضادها را محدود و منحصر به تضادهای طبقاتی نمی‌کند یعنی تحلیل تاریخی قرآن از جوامع بشری بر این اساس نیست که هرچه جنگ و کشمکش و تنازع در دنیا بوده ریشهٔ طبقاتی داشته است.

عرض کردم مسئلهٔ تضاد را قرآن می‌پذیرد. بهترین دلیلش این است که می‌گوید ابتدا که ما خواستیم آدم را بیافرینیم فرشتگان که قسمتی از حقیقت را می‌دانستند مسئلهٔ تضاد و تنازع و خونریزیها را مطرح کردند ولی خدا گفت چیز دیگری هست که شما نمی‌دانید: **اِنّی اَعْلَمُ ما لاتَعْلَمونَ.** خدا حرف آنها را نفی نکرد و نگفت این حرفها چیست که می‌زنید! این موجودی که من خلق می‌کنم ابداً فساد و خونریزی و جنگ نخواهد کرد، شما دارید شهادت قبل از وقوع می‌دهید، بلکه گفت حقیقتی هم وجود دارد که آن حقیقت را شما نمی‌بینید.



## ریشهٔ جنگها از نظر قرآن

پس اصل تضاد و خونریزی و جنگ افراد بشر با یکدیگر، اصلی است که قرآن آن را پذیرفته است. می‌گوید: **وَ لَوْ لا دَفْعُ اللهِ النّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَفَسَدَتِ الْاَرْضُ**[۲] اگر نبود اینکه خدا به وسیلهٔ بعضی از افراد مردم جلو بعضی از افراد دیگر را می‌گیرد ـ یعنی جنگهای دفاعی ـ زمین تباه شده بود و زمینی نبود، زمین را قسمتی از جنگها نجات داده است. **وَ لَوْ لا دَفْعُ اللهِ النّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَهُدِّمَتْ صَوامِعُ وَ بِیَعٌ وَ صَلَواتٌ وَ مَساجِدُ یُذْکَرُ فیهَا**

---

۱. نساء / ۱۴۸
۲. بقره / ۲۵۱

اسْمُ اللهِ کَثیراً[۱]. گویی در اینجا مخاطبش کشیشها هستند که مذهب و جهاد را ضد یکدیگر می‌دانند و می‌گویند اگر مذهب است مسئلۀ جهاد دیگر یعنی چه؟ قرآن می‌گوید اگر جهادها برای دفع فسادها نمی‌بود این معبد جنابعالی هم وجود نداشت. آن کلیسا معبد مسیحی، آن معبد یهودی، آن معبد زردشتی، آن معبد اسلامی و به طور کلی معابد وجود خودشان را مدیون جهادها و دفاعها هستند و الّا همیشه افراد فاسد و مفسد که در جامعه هستند، آنها که پایبند به هیچ وجدان و ایمانی نیستند دست به کار می‌شوند، ما هم بگوییم دین و مذهب با این کارها مخالف است! این همان حرفی است که گفت: سنگ را بسته سگ رها کرده؛ سنگ را ببندید سگ را رها کنید.

ولی با همۀ اینها قرآن این مطلب را قبول ندارد که همۀ جنگها و تنازعها و تضادها ریشۀ طبقاتی دارد. هم به ریشه‌های طبقاتی اشاره می‌کند و آن را قبول می‌کند و هم به ریشه‌های وجدانی و ایمانی و مافوق طبقاتی؛ و اسلام در تعلیم و تربیت خودش تکیه‌اش بیشتر روی این دومی است. آنجا که تضاد، طبقاتی باشد از نظر اسلام ارزشی ندارد؛ ارزشش آن وقت است که مافوق طبقاتی باشد، یعنی به خاطر حق و حقیقت باشد نه به خاطر وضع خاص و منافع خاص خودم؛ مثل [تضاد] علی علیه السلام [با دشمنانش.] علی آنجایی که دیگری حقش را ـ ولو یک ریال ـ غصب می‌کرد، تا آن دم آخر دست از احقاق حق خودش برنمی‌داشت: دیگری ظلم کرده، حق مرا غصب کرده، من باید از او بگیرم، و می‌گرفت ولی برای چه؟ آیا برای اینکه چرا بهره‌اش را تو ببری و من نبرم؟ وقتی که در اختیارش قرار می‌گرفت آنگاه با اختیار خودش آن را در اختیار مستحقان

---

۱. حج / ۴۰

قرار می‌داد.

بنابراین علی علیه‌السلام از حق دفاع می‌کرد. زهرا علیهاالسلام از حق دفاع می‌کرد نه از پول و نه از سرزمین فدک؛ یعنی [در نظر او] سرزمین فدک به اعتبار اینکه درآمدی دارد و پولی از بین رفته است ارزشی نداشت ولی به اعتبار اینکه چرا حق من باید پایمال بشود و دفاع از حق در اسلام مقدس و لازم و ضروری است ارزش داشت. آیه‌ای که در ابتدای عرایضم تلاوت کردم: **وَ ما اَرْسَلْنا فی قَرْیَةٍ مِنْ نَذیرٍ اِلّا قالَ مُتْرَفوها اِنّا بِما اُرْسِلْتُمْ بِهِ کافِرونَ** از آن آیاتی است که نقش طبقاتی تضادها را بیان می‌کند. بیان قرآن همیشه جامع است، یک نکته را فروگذار نمی‌کند و به نقش طبقاتی تضادها مکرر اشاره می‌کند نه اینکه بگوید هرچه جنگ در دنیا هست فقط و فقط به خاطر منافع است. لااقل از یک طرف جنبهٔ طبقاتی و جنبهٔ منافع را کاملاً در نظر می‌گیرد.

## سخن علیّ الوردی

این است که علیّ‌الوردی ـ با اینکه خودش یک فرد مارکسیست است ـ در کتابش می‌گوید حق این است که این مسئله را هزارسال قبل از کارل مارکس قرآن مطرح کرد: **وَ ما اَرْسَلْنا فی قَرْیَةٍ مِنْ نَذیرٍ اِلّا قالَ مُتْرَفوها اِنّا بِما اُرْسِلْتُمْ بِهِ کافِرونَ**. قرآن می‌گوید ما هرجا پیغمبری فرستادیم و ندای حق و عدالت داد (چون پیغمبران در منطق قرآن منادی حق و عدالت ـ هر دو ـ هستند، منادی دعوت به خدا و دعوت به عدالت هر دو) مترَفها، در تنعم فرو رفته‌ها، در مقابل اینها ایستادند و گفتند ما این حرفها را قبول نداریم، اینها دروغ و کذب است؛ شما را قبول نداریم، شما چنین و چنانید؛ چرا؟ چون پیامبران منادی عدالت بودند و طبقهٔ مترف و متنعم و غرق شده در نعمت احساس می‌کرد اوست که زیان می‌بیند، لذا در مقابل انبیا

می‌ایستادند.

این است که قرآن همیشه از طبقه‌ای تحت عنوان ملأ، مستکبرین، مترفین یاد می‌کند. هر پیغمبری را که نام می‌برد، می‌گوید ملأ و مترفین و مستکبرین آن قوم در مقابلش ایستادند. البته قرآن از گروهی دیگر یعنی اغفال‌شدگانِ این مستکبرین و ملأ و مترفین هم یاد می‌کند. این یک حقیقتی است و این جامعیت بیان قرآن مجید را می‌رساند ولی آیا منطق قرآن این است که هرکسی که در طبقهٔ متنعم باشد جبراً وجدانش دعوت پیغمبران را نفی می‌کند و هرکه در طبقهٔ محروم باشد جبراً می‌پذیرد؟ نه، قرآن این مطلب را قبول ندارد، یعنی باز می‌رسیم به مسئلهٔ استقلال وجدان انسان از نظر قرآن، همان **اِنّی اَعْلَمُ ما لاتَعْلَمونَ** که خدا فرمود: ملائکه! شما در انسان یک چیز را دیدید ولی من در آن عمق ضمیر انسان نیرویی نهاده‌ام که علی‌رغم همهٔ این جنبه‌های خاکی انسان، حقیقت را در خودش متجلی می‌کند. ممکن است یک انسانی باشد از نظر شرایط مادی در نهایت برخورداری، یعنی امکانات برای او در حد اعلی وجود داشته باشد، اما حق‌پرستی و حقیقت‌پرستی، او را مدافع حق و حقیقت و مظلوم قرار دهد. وضع زندگی و اوضاع و شرایطی او را در طبقهٔ ظالم قرار داده، ولی وجدانش می‌آید او را حامی مظلوم می‌کند. قرآن به این اصل هم اهمیت زیادی می‌دهد.

## نمونه‌های تاریخی

موسی بن عمران کسی است که جریانهای زندگی طوری شده که او را به صورت یگانه فرزند فرعون وقت درآورده، یعنی فرزندخواندهٔ فرعون وقت و مرفه‌ترین جوان مصر. خاندان فرعون کودکی را از نیل می‌گیرند، بعد او را در خانهٔ خودشان بزرگ می‌کنند. تمام امکاناتی که در آن عصر برای یک

انسان امکان دارد وجود داشته باشد برای موسی وجود دارد. ولی علی‌رغم وضع طبقاتی و وضع زندگی که این موسای فرزندخواندهٔ فرعون دارد، حمایت از حق و حقیقت او را از فرعون جدا می‌کند، میان فرعون و موسی جنگ و تضاد و کشمکش برقرار می‌شود، خیلی هم خونین می‌شود، همین موسایی که در طبقهٔ فرعون زندگی می‌کند. این برای آن است که قرآن می‌خواهد نقش دیگری غیر از نقش طبقاتی را نیز ذکر کند. موسی [دوست] ندارد سخنگوی طبقه‌ای باشد که با آن طبقه زندگی می‌کند، و خیلی افراد دیگر. شاید در جلسهٔ بعد که می‌خواهم دربارهٔ نقش انبیا و اولیا در تحول تاریخ بحث کنم بتوانم مثالهای دیگری هم در این زمینه بزنم. اساساً درس آموزندهٔ تاریخ از نظر اخلاقی ـ که تاریخ می‌تواند به ما اخلاق عالی درس بدهد ـ همین است و الّا اگر همهٔ تضادها تضادهای طبقاتی باشد دیگر از نظر اخلاقی نمی‌تواند آموزنده باشد.

قیام حسین بن علی علیه السلام چنین قیامی است، یعنی حسین بن علی برضد منافع خودش قیام کرد. حاضر بودند جز خلافت همه چیز به او بدهند. این حرف دشمن بود؛ گفتند جز خود خلافت هرچه بخواهی ما به تو می‌دهیم و حتی معاویه قبلاً که این مسئله را طرح کرده بود گفت: اسم خلافت از آنِ یزید باشد و معنا از آنِ شما؛ من از حالا پسرم را موظف می‌کنم که هیچ کاری را بدون نظر و مشورت شما انجام ندهد و امکانات مالی هرچه می‌خواهید در اختیار شما قرار بدهد. در این صورت جان امام حسین و فرزندان و خاندانش حفظ می‌شد و زندگی خوبی داشتند. چرا حادثهٔ عاشورا آموزنده است؟ از این نظر که اگر امام حسین یک فرد محرومی می‌بود یعنی با خلافت یزید دستش از همه چیز کوتاه می‌شد و لازمهٔ خلافت یزید این بود که دست امام حسین از همه چیز کوتاه شود، بعد می‌گفتند امام حسین هم چون محروم بود و به خاطر محرومیت

خودش قیام کرد. در این صورت هیچ ارزشی نداشت. ارزش مهمش این است که در راه ایمان و عقیده است: **اَلا تَرَوْنَ اَنَّ الْحَقَّ لایُعْمَلُ بِهِ وَ الْباطِلَ لایُتَناهیٰ عَنْهُ لِیَرْغَبِ الْمُؤْمِنُ فی لِقاءِ اللهِ حَقّاً.** نمی‌بینید به حق عمل نمی‌شود؟ نمی‌بینید فساد و منکَر چقدر زیاد است و کسی نهی از منکر نمی‌کند؟ ارزش قیام امام حسین روی [جاذبهٔ] این است که می‌گوید: **لا اَرَی الْمَوْتَ اِلّا سَعادَةً وَ الْحَیاةَ مَعَ الظّالِمینَ اِلّا بَرَماً.** این به آن ارزش می‌دهد. می‌گوید برای من ارزش زندگی در این است که ظلم و ظالمی نبینم. من در کوخ و کلبه و در محرومیت زندگی کنم ولی در جامعهٔ خودم عدالت را برقرار نمایم؛ این زندگی برای من گواراست. ولی من در بهترین کاخها زندگی کنم اما آنچه که نسبت به دیگران می‌بینم ظلم و ستم است و به همراه ظالم می‌خواهم زندگی کنم، مرگ برای من بر این زندگی شرف دارد.

نه تنها زندگی شخص امام حسین علیه السلام بلکه زندگی هرکدام از هفتاد و دو تن که تاریخ جریانی از آن نقل کرده است از چنین حقیقتی حکایت می‌کند.

شخصی به نام بشیر خضرمی در همان ایامی که در کربلا بود ـ یعنی در خلال دوم تا دهم محرم ـ گزارشی به او رسید که پسر جوانش در یکی از مرزهای اسلامی اسیر کفار شده. یک مرد وقتی که بشنود جوانش به دست کفار اسیر شده خیلی ناراحت می‌شود، خصوصاً بعد از آنکه اطلاع پیدا می‌کند که اگر کسی به آنجا برود و هدیه یا پولی ببرد می‌تواند او را نجات بدهد وگرنه در دست آنها می‌ماند و ممکن است او را بکشند یا برده کنند، معلوم نیست چه سرنوشتی پیدا کند. این مرد ناراحت شد و حق داشت. به اباعبدالله عرض کردند: فلان شخص از یاران شما چنین حادثه‌ای برایش پیش آمده. حضرت فوراً احضارش فرمود و اشیاء گرانبها که قابل تبدیل به

پول بود به او داد، فرمود فوراً به آن مرز می‌روی و با این پولها بچه‌ات را خلاص می‌کنی. این مرد جمله‌ای گفت که دیگر اباعبدالله در مقابل او حرفی نزد. عرض کرد: «اَکَلَتْنِی السِّباعُ حَیّاً اِنْ فارَقْتُکَ» درندگان زنده زنده مرا بخورند اگر من تو را رها کنم و سراغ بچه‌ام بروم. این جور انسان پا روی منافع شخصی و فردی خودش بگذارد! این است که ارزش دارد.

یک مادر، جوانی داشته باشد که تازه عروسی و زفاف کرده است و اتفاقاً با عروسش آمده است[1]. این مرد می‌آید خدمت اباعبدالله و از حضرت اجازه می‌خواهد. زن جوانی دامنش را می‌گیرد و می‌گوید: ای مرد! کجا می‌روی؟ مرا به چه کسی می‌سپاری؟ فوراً مادرش پیش می‌آید و می‌گوید: پسرم! مبادا با این حرفها دست از یاری فرزند پیغمبر برداری که این یک امتحان الهی است. این است که به کار ارزش می‌دهد و این حادثه را درس آموزنده‌ای قرار می‌دهد که اگر هزارها سال هم مردم بنشینند باز ارزش دارد که حرفش را بزنند و درس بیاموزند و تعلیم و تربیت بگیرند. این جوان می‌رود تا بالاخره شهید می‌شود؛ افرادی را می‌کشد و کشته می‌شود. مادرش بعد از اینکه اطلاع پیدا می‌کند پسرش کشته شد، چوبی را برمی‌دارد، می‌خواهد به جنگ برود که ابا عبدالله فرمود: «ای زن! برگرد، جهاد از شما زنان برداشته شده است.» دلیل بر اینکه او تحت تأثیر احساسات نیست اینکه تا امر آقا می‌رسد می‌گوید چَشم. دشمن وقتی می‌بیند که او مادر است، سر این جوان را از بدنش جدا می‌کند و به طرف او می‌اندازد. [این مادر سر جوانش را به سوی آنها پرتاب می‌کند و می‌گوید ما چیزی را که در راه خدا دادیم پس نمی‌گیریم.][2]

---

۱. چهار پنج نفر هستند که همراه همسرشان در کربلا بوده‌اند. مرحوم شیخ محمد سماوی در کتاب **اِبصار العین** اینها را با نام و نشان ذکر کرده است. یکی از اینها مادرش هم هست.

۲. [چند ثانیه‌ای از آخر نوار ناقص است.]

# ۱
# نقش حادثهٔ کربلا در تحول تاریخ اسلامی

این سخنرانی در سال ۱۳۵۲ و در شب عاشورا در مسجد امیرالمؤمنین تهران ایراد شده است.

**بسم الله الرحمن الرحیم**

**الحمدلله رب العالمین بارئ الخلائق اجمعین و الصلوة و السلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته سیّدنا و نبیّنا و مولانا ابی‌القاسم محمد صلی الله علیه و آله و علی آله الطیبین الطاهرین المعصومین اعوذ بالله من الشیطان الرجیم:**

**نَحْنُ نَقُصُّ عَلَیْکَ نَبَأَهُمْ بِالْحَقِّ اِنَّهُمْ فِتْیَةٌ آمَنوا بِرَبِّهِمْ وَ زِدْناهُمْ هُدیً. وَ رَبَطْنا عَلیٰ قُلوبِهِمْ اِذْ قاموا فَقالوا رَبُّنا رَبُّ السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضِ لَنْ نَدْعُوَا مِنْ دونِهِ اِلٰهاً لَقَدْ قُلْنا اِذاً شَطَطاً** [1].

بحث ما در درسهای تاریخ، به بحث نقش انبیا در تحول تاریخ رسید و در اطراف این موضوع بود که این مطلب مورد اقرار و اعتراف همه است که

---

۱. کهف / ۱۳ و ۱۴

دین و انبیا ـ که آورندگان دین هستند ـ همیشه در تاریخ قدرتی شگرف و عظیم بوده‌اند و در اینکه قدرت بزرگی را تشکیل می‌داده‌اند و یک امر به اصطلاح تشریفاتی و فانتزی در کنار جامعه نبوده‌اند بحثی نیست؛ سخن در این است که عملکرد این قدرت در چه جهت بوده است؟ آیا در جهت تکامل و پیشرفت تاریخ و در جهت کمال انسانها بوده و یا در جهت خلاف؟ و گفتیم که برخی ـ نمی‌توان گفت براساس یک مطالعه، بلکه برای اغفال نوآموزان ـ فلسفه‌ای از پیش خود برای دین و برای نهضت انبیا می‌سازند و بعد می‌گویند بر اساس این فلسفه خواه ناخواه دین همیشه مردم را به اعراض از زندگی و پلید شمردن زندگی دعوت می‌کرده است. دربارهٔ این مطلب بحث کافی شد.

در جلسهٔ گذشته جمله‌ای گفتم که بعضی از دوستان از من خواستند که در اطراف آن بحثی بکنم و آن جمله این بود: در اینکه دین در گذشته به صورت قدرتی عظیم بوده است بحثی نیست، سخن در دو چیز دیگر است: یکی اینکه آیا در آینده هم دین و ایمان به پیغمبران به صورت یک قدرت عظیم خواهد بود یا نه؟ و به عبارت دیگر آیندهٔ دین و مذهب چه خواهد بود؟ و دیگر اینکه در گذشته که چنین قدرتی بوده در چه جهتی بوده است؟ راجع به اینکه در آینده چه خواهد بود و چگونه پیش‌بینی می‌شود و از چه راهی می‌توان پیش‌بینی کرد، مایل بودم که بحثی بکنم ولی من همین‌قدر یادآوری می‌کنم که گرچه این بحث، بحث بسیار خوب و مفید و لازمی است و یک نوبت دیگر این موضوع را در یکی از شهرستانها بحث کرده‌ام ولی در این دو شب باقی‌مانده نمی‌توانم وارد این بحث بشوم اما وعده می‌دهم که در آیندهٔ نزدیک ده شبی ان‌شاءالله به حول و قوهٔ الهی دربارهٔ آیندهٔ دین و مذهب بحث بکنیم.

## وارد شدن یک فرد در تاریخ

بحث امشب من، هم به مناسبت زمان که شب عاشوراست و هم به مناسبت ادامهٔ بحثهای دو شب گذشته، دربارهٔ نقش حادثهٔ کربلا در تحول تاریخ اسلامی است. به عبارت دیگر امام حسین علیه السلام با این نهضتی که کرد آیا وارد تاریخ اسلام شد یا نشد؟ اینکه عرض می‌کنم وارد تاریخ اسلام شد یا نه، به معنی این است که یک فرد اگر در تاریخ زمان خودش عامل مؤثری نباشد و نقش مؤثری نداشته باشد و آینده را نسازد، او عملاً واردِ در تاریخ نیست و نبوده است. همیشه در روی زمین میلیونها و مثل حالا میلیاردها انسان زندگی می‌کنند ولی اکثریت این انسانها وارد تاریخ نمی‌شوند، در تاریخ گم می‌شوند. در زمان خودشان در یک محیط بسیار محدود و کوچک، در یک شعاع کوتاه، مانند حبابی که بر روی آب پیدا بشود هستند؛ یعنی پدر و مادر و برادران و خواهران و همسایگان و طرفهای معامله و همشاگردیهای مدرسه و همسفرهای مکه، یک عده مردم محدودی او را می‌شناسند؛ همین مقدار برای دیگران وجود دارد. بعد که می‌میرد، تا چند سالی ممکن است اسمی از او برده شود. صد سال که بگذرد احدی نمی‌داند ـ حتی اگر از نوه‌ها و نبیره‌های خود او بپرسیم اصلاً نمی‌دانند ـ که چنین آدمی در دنیا وجود داشته یا وجود نداشته، یعنی در تاریخ گم می‌شود.

شما در تاریخ گذشته ـ از دوره‌ای که تاریخ سراغ می‌دهد، از ادوار تاریخی تاکنون ـ چند نفر را می‌توانید با اسم و رسم نشان بدهید؟ بسیار محدود است. انبیا هستند که اسمشان باقی است، گروهی از فلاسفه هستند که وارد تاریخ شده‌اند، گروهی از علما، مخترعین و مبتکرین هستند که وارد تاریخ شده‌اند، گروهی از سرداران هستند که وارد تاریخ شده‌اند. در هر علمی از علوم عدهٔ زیادی وارد تاریخ شده‌اند و اسمشان و

نقش کوچک یا بزرگشان در تاریخ هست. ولی سایر مردم در تاریخ گم شده‌اند.

امام حسین علیه السلام از آن قله‌های بسیار مرتفع و یکی از سازندگان بزرگ تاریخ بشریت است. یک تحول بسیار بزرگ در درون تاریخ اسلامی به وجود آورد، یعنی آن کاری که یک امام باید انجام بدهد، در مقابلِ کاری که یک پیغمبر انجام می‌دهد.

## وظیفهٔ پیغمبر و وظیفهٔ امام

کاری که یک پیغمبر انجام می‌دهد مبارزهٔ مستقیم با کفر و شرک، با ظلمها و بی‌عدالتی‌ها، با خرافات و بالاخره با کفرِ صریح است. پیغمبر جریانی را به وجود می‌آورد، به اصطلاحِ امروز انقلابی را بپا می‌کند، یک وضع نوی را به‌وجود می‌آورد. امام چه وظیفه‌ای دارد؟ ما در مورد وظیفهٔ امام معمولاً می‌گوییم امام حافظ و نگهدارندهٔ آن جریانی است که پیغمبر به وجود آورده است. حرف درستی است ولی شکل قضیه چیست؟ ببینیم که چه قضایایی و چه وضعی رخ می‌دهد که احتیاج به وجود امام هست و افرادی نظیر علی بن ابی‌طالب علیه السلام و حسین بن علی علیه السلام باید که این میراث نبوی را حفظ کنند. این حفظ کردن چگونه است؟

ممکن است افرادی این جور خیال کنند، بگویند که پیغمبر مانند آن کسی است که در ابتدا این مسجد را ساخته است. امام کیست؟ امام آن کسی است که بعد از آنکه بنّا رفت حافظ و نگهبان این بناست. اگر حفظ و نگهبانی در همین حد می‌بود افراد عادی هم حفظ می‌کردند و کار بسیار مشکلی نبود.

## خطر نفاق در جریانهای فکری و انقلابها

در جریانهای فکری، اعتقادی، ایمانی و در انقلابهای الهی و غیر الهی که در دنیا به وجود می‌آید خطر بزرگ آن خطری است که قرآن از آن به نام نفاق یاد کرده است. آن جریانی که پیغمبر به وجود آورده است قهراً روحی و حقیقتی دارد و در عین اینکه روحی و حقیقتی و باطنی دارد، ظاهری و شعارهایی و پوسته‌ای هم دارد؛ هم هسته دارد و هم پوسته. تاریخ و طبیعت بشری و تجربه‌ها و آزمایشهای تاریخی نشان می‌دهد که هرگاه یک جریان صحیح و مفید و خدمتگزارانه‌ای برای بشر به وجود می‌آید دشمن وقتی که می‌بیند از مواجهه و رو در روی آن قرار گرفتن نتیجه‌ای نمی‌برد به فکر این می‌افتد که به آن ملحق بشود و خودش را در همان جریان قرار بدهد. ولی در این جریان، پوسته را حفظ می‌کند هسته را که درون هست خالی می‌کند و می‌خورد؛ ظاهر را نگه می‌دارد باطن را تغییر می‌دهد به طوری که اکثریت قریب به اتفاق مردم احساس نمی‌کنند که آن حقیقت از دستشان رفته، چون پوسته و حجم و هیکل محفوظ است روح وجود ندارد. با رنگ‌آمیزی، یک مرده‌ای را به صورت یک زنده نشان می‌دهند. آنچنان آن را از درون خالی می‌کنند و از باطن می‌پوسانند و از بین می‌برند که مدتی همین‌جور به ظاهر دوام پیدا می‌کند ولی مانند یک گردوی پوچ و بی‌مغز. وقتی که باطن رفت ـ چون پوست را هسته نگه می‌دارد، حیات پوست به هستهٔ آن است و ظاهر را باطن نگه می‌دارد ـ بعد از مدتی ظاهر خود به خود از میان می‌رود.

امام یعنی آن چشم بسیار بینایی که در عمق حوادث نفوذ می‌کند، به اصطلاح آنچه را که دیگران در آینه نمی‌توانند ببینند او در خشت خام می‌بیند. او می‌بیند که باطن هست یا نیست، حقیقت هست یا نیست. چقدر تظاهر به جای حقیقت آمده است، چقدر جوفروشی و گندم‌نمایی

است، گندم می‌نمایانند ولی جو به مردم می‌فروشند.

این امر اختصاص به جریان دینی و انقلابهای دینی ندارد. همهٔ انقلابهای دنیا همین‌جور است. انقلابهای آزادیخواهی که در دنیای اروپا پیدا شده، انقلابهای مشروطیت که در کشور ما و کشورهای دیگر دنیا پیدا شده، انقلابهای سوسیالیستی و کمونیستی که در دنیا پیدا شده است، تمام اینها مصداق این جریان است. خودشان قبول دارند منتها مدعی هستند که ما نمی‌گذاریم [این آفت رخ بدهد.] مثلاً یک جریان [نهفته‌ای] در آزادی و در دموکراسی به وجود می‌آید، مردم هم راضی می‌شوند. بعد این انقلاب شکل خودش را حفظ می‌کند و عده‌ای خیال می‌کنند واقعاً حقیقت را دارند ولی توجه ندارند که ممکن است این انقلاب از درون از بین رفته باشد. لهذا به این فکر می‌افتند که چه بکنیم که حالا که ظاهر را داریم باطن را هم داشته باشیم؟ یا در همین جریانهای کمونیستی و اشتراکی که لااقل براساس مساوات است آیا عملاً آن حقیقت هست یا نیست و بدون اینکه مردم بفهمند دومرتبه راهش را عوض می‌کنند، باز می‌شود همان استبداد؛ روحش همان روح است و شکل، شکل خودش. چینی‌ها که هر چند وقت یک بار می‌گویند ما داریم انقلاب را تجدید می‌کنیم و ادامه می‌دهیم حرفشان این است که ما این آفت طبیعی که در هر انقلابی رخ می‌دهد ـ و مدعی هستند که انقلاب کمونیستی شوروی خودش یک تجربه است ـ و به موجب آن انقلاب خود به خود مسیرش را عوض می‌کند در حالی که ظاهرش محفوظ مانده و باطنش از بین رفته است، [این آفت را از بین می‌بریم.] مدعی هستند که ما می‌خواهیم این باطن را همین‌طور که هست نگاه داریم نه تنها پوسته و قشر را.

## اشارهٔ قرآن به جریان نفاق بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله

خیلی عجیب است که ما می‌بینیم در قرآن کریم مطلبی به طور اشاره آمده است، بعد در تفاسیر این مطلب بیان شده است، تاریخ هم تأیید می‌کند که حقیقت است:

> وَ ما جَعَلْنَا الرُّؤْیَا الَّتی اَرَیْناکَ اِلّا فِتْنَةً لِلنّاسِ وَ الشَّجَرَةَ الْمَلْعونَةَ فِی الْقُرْاٰنِ وَ نُخَوِّفُهُمْ فما یَزیدُهُمْ اِلّا طُغْیاناً کَبیراً[1].

اجمالاً قرآن نشان می‌دهد که پیغمبر اکرم در عالم رؤیا خوابی می‌بیند و ناراحت می‌شود و این خواب، خواب الهی بوده یعنی یک حقیقتی در عالم رؤیا به پیغمبر ارائه شده است و موجب ناراحتی پیغمبر گردیده است. در تفاسیر این طور نوشته‌اند: پیغمبر اکرم در عالم رؤیا دید که در مسجدش در حالی که مردم مسلمان گرد منبرش را گرفته‌اند گروهی میمون ـ که به نیرنگ‌بازی و فریبکاری ضرب‌المثل است ـ از منبر او بالا و پایین می‌روند، پی درپی می‌روند به جای او می‌نشینند و پایین می‌آیند، و مردم در حالی که رویشان به منبر است به قهقرا می‌روند. پیغمبر اکرم ناراحت شد؛ فهمید که این ضربه‌ای است که بر دین او وارد می‌آید، ضربه‌ای به این صورت وارد می‌آید نه اینکه کفار از خارج می‌آیند اسلام را از ریشه می‌کنند و برمی‌اندازند. اَلْیَوْمَ یَئِسَ الَّذینَ کَفَروا مِنْ دینِکُمْ فَلاتَخْشَوْهُمْ وَ اخْشَوْنِ[2]. این آیه خیلی عجیب است! امروز کار اسلام به جایی رسیده که از خارج دنیای اسلام دیگر تهدید نمی‌شود، کفار مأیوس شده‌اند که دیگر بتوانند بر اسلام دست بیابند، از آنها نترسید، از من بترسید؛ این منم که ممکن است اسلام

---

۱. اسراء / ۶۰
۲. مائده / ۳

را از شما بگیرم. خیلی حرف است! خدای آورندهٔ اسلام می‌گوید از کفار بر دین خودتان نترسید، از من که این‌همه نعمتها و موهبتها را به شما داده‌ام بترسید که آنها را از شما نگیرم. چطور چنین چیزی می‌شود؟ خود قرآن بیان کرده است: من که خدا هستم کارهای من بر اساس سنت و قانون است، من به شما گفته‌ام: **اِنَّ اللهَ لایُغَیِّرُ ما بِقَوْمٍ حَتّیٰ یُغَیِّروا ما بِاَنْفُسِهِمْ**[1] خداوند وضع مردمی را تغییر نمی‌دهد مگر اینکه آنها خودشان وضع خودشان را تغییر بدهند. «از من بترسید» یعنی از خودتان بترسید، از درون و داخل خودتان بترسید. خدای شما با کسی قوم و خویشی ندارد، اگر فاسد بشوید خدا نعمتها را از شما می‌گیرد. همان خدایی که این نعمتها را در اثر وجود پیغمبر اکرم به شما داده است آنها را از شما می‌گیرد ولی در اثر فساد و تباهی شما.

پیغمبر اکرم در عالم رؤیا این صحنه را دید و ناراحت شد. جبرائیل امین برای او تفسیر کرد: اینها بنی‌امیه هستند که بعد از تو بر سرنوشت امت اسلام مسلط خواهند شد ولی به این شکل مسلط می‌شوند که می‌دانند با شعارهای سابق، با نام بت‌پرستی، با نام هُبَل و لات و عُزّیٰ دیگر با اسلام نمی‌شود مبارزه کرد؛ شعارهای اسلامی را کاملاً حفظ می‌کنند، بانگ الله اکبر بالای مأذنه‌ها گفته خواهد شد، نماز جمعه و جماعت در مساجد خوانده خواهد شد، جهاد اسلامی و مبارزهٔ با کفار در خارج مرزهای اسلامی هم به ظاهر خواهد بود، اما آن حقیقت و روح اسلام که ایمان واقعی است، خداست، حقیقت است، و در داخل جامعهٔ اسلامی عدالت و انصاف و انسانیت و عدم تبعیض است، اینها که روح و باطن اسلام است به وسیلهٔ اینها از بین خواهد رفت؛ کارشان این است که این حقایق و

---

۱. رعد / ۱۱

روحها را از اسلام بگیرند و اسلام را به صورت یک پوستهٔ بدون هسته و یک ظاهرِ بدون باطن و یک هیکلِ توخالی دربیاورند و آن وقت دیگر این ظاهر هم باقی نخواهد ماند.

**بنی‌امیّه از نظر علی علیه‌السلام**

علی علیه‌السلام وقتی که راجع به بنی‌امیه اظهارنظر می‌کند می‌فرماید:

اَلا اِنَّ اَخْوَفَ الْفِتَنِ عِنْدی عَلَیْکُمْ فِتْنَةُ بَنی اُمَیَّةَ فَإِنَّها فِتْنَةٌ عَمْیاءُ مُظْلِمَةٌ عَمَّتْ خُطَّتُها وَ خَصَّتْ بَلِیَّتُها وَ اَصابَ الْبَلاءُ مَنْ اَبْصَرَ فیها وَ اَخْطَأَ الْبَلاءُ مَنْ عَمی عَنْها... وَ لایَزالُ بَلاؤُهُمْ حَتّیٰ لایَکونَ انْتِصارُ اَحَدِکُمْ مِنْهُمْ اِلّا کَانْتِصارِ الْعَبْدِ مِنْ رَبِّهِ وَ الصّاحِبِ مِنْ مُسْتَصْحِبِهِ[1].

علی می‌گوید بزرگترین فتنه‌ای که من بعد از خودم می‌ترسم و بیم آن را دارم فتنهٔ بنی‌امیه است که آن فتنه‌ای است کور و تاریک؛ یعنی مردم را در یک وضع مبهمی قرار می‌دهد که اصلاً چیزی را احساس نکنند و در تاریکی بسر ببرند. خُطّهٔ اینها همه جا را فرا گرفته است اما بلای اینها اختصاص دارد به یک عدهٔ معین، اهل حقیقت، مخصوصاً هرکسی که در این میان بصیرت و بینشی داشته باشد. هر مغزی که در آن کوچکترین روشنایی سراغ بگیرند دیگر آن تن مالک آن سر نخواهد بود. من می‌بینم که در آیندهٔ بنی‌امیه وضع شما در مقابل آنها وضع ارباب و برده خواهد بود، با شما مانند بردگان رفتار می‌کنند.

---

۱. نهج‌البلاغه عبده، خطبهٔ ۸۹

خود علی علیه‌السلام حتی در زمان خـودش ـ کـه بـعد از روی کـار آمـدن عثمان و حکومت ظاهری او ولی حکومت و نفوذ واقعی بنی‌امیه با آن‌همه مفاسدی که به وجود آمد خلیفه می‌شود ـ چشم از دنیای خـارج اسـلام بکلی می‌پوشد با اینکه یک نفر سیاستمدار در چنین شرایطی برای اینکه مردم را آرام کند و توجه آنها را از نابسامانیهای داخلی متوجه خارج کند و در واقع برای اینکه مردم را اغفال کند می‌گوید: ایها الناس! مـی‌خواهـیم برویم با دشمنان اسلام در چین، در ترکستان، در غرب و اروپا بـجنگیم. علی علیه‌السلام روزی که خلیفه می‌شود اعلام می‌کند من باید داخل را اصلاح کنم. اسلامی که ظاهرش باشد و روح و باطن نداشته باشد همهٔ دنیا را هم بگیرد هیچ ارزشی ندارد. اسـلامی ارزش دارد کـه روح و مـعنایش وجـود داشته باشد. اسلامی که بخواهد حاکمش معاویه باشد ارزشی ندارد.

این است که خلافت علی علیه‌السلام در عین آن نابسامانیها و گرفتاریهای شدید داخلی که داشت، آغاز یک نقطهٔ عطف در تاریخ اسلام بود، در درون تاریخ اسلام نه در تاریخ اسلام نسبت به جهان، یعنی یک درونگرایی و به درون توجه کردن و به اصلاحات داخلی متوجه شدن و دشمنان داخلی را بازشناختن.

این نقطهٔ عطف در نهضت حسین بن علی علیه‌السلام به اوج خودش رسید. حسین علیه‌السلام زمانی نهضت می‌کند که بیست سال بعد از [روی کار آمدن معاویه به عنوان خلیفه است و معاویه][1] یک آتش‌پاره است. او قبل از آن، بیست سال در خود شام حکومت کرده بود؛ خلیفه نبود ولی حکومت کرده بود. در آن بیست سال حکومتش در یک وضعی و در بیست سال خلافتش به وضع دیگری واقعاً کاری کرد که داشت اسلام را از درون خـالی و پـوچ

---

۱. [چند ثانیه از نوار افتادگی دارد.]

می‌کرد ولی لشکرکشی‌هایش به خارج خیلی عالی و فتوحاتش خیلی بزرگ بود و همهٔ اینها اغفال مردم بود. نسبت به بیرون و خارج فتوحات کرد اما از درون با خود اسلام مبارزه می‌کرد. تاریخ می‌نویسد که حتی او تا آخر عمر کینه‌اش را نسبت به رسول اکرم از دست نداده بود، تا چه رسد به سایر اشخاص. تبعیضها که از زمان عثمان شروع شده بود در زمان معاویه به اوج خودش رسید، یعنی اسلامی که در آن سفید و سیاهی نیست، عرب و عجمی نیست، غنی و فقیری نیست و بالا و [ پایینی] نیست، او آمد یک اسلام طبقاتی ساخت که دیگر نظیرش در دنیا نباشد. واقعاً اگر مبارزهٔ علی علیه السلام و حسین بن علی علیه السلام و ائمهٔ اطهار علیهم السلام نبود اینها اسلامی ساخته بودند که هیچ کفری با آن برابری نمی‌کرد.

## اقدامات معاویه برای اسلام‌زدایی

اولین کارش این بود که تعصب عربیت و تعصب قومیت و ملیت عربی را که اسلام میرانده بود از نو زنده کرد. به مردم می‌گفت تا می‌توانید به بچه‌هایتان شعر بیاموزید، شعر جاهلی که میراث فرهنگی عرب در جاهلیت است؛ می‌خواست مردم را به خلق و خوی جاهلیت برگرداند. کار تبعیضها به آنجا رسید که نوشت تا عربی وجود دارد غیرعرب، هرکه هست، حق امامت جماعت ندارد و تا عربی هست غیرعرب حق ندارد در صف اول جماعت شرکت کند؛ و سایر تبعیضهایی که می‌کرد. همهٔ عواملی را که در دنیای اسلام بود به نفع خودش و در واقع علیه حقیقت اسلام به کار برد. ابتدا که عثمان کشته شد او در نهایت زیرکی به عنوان حمایت از خلیفهٔ مظلوم گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت؛ می‌گفت: ایها الناس اسلام از دست رفت، خلیفهٔ پیغمبر را در مسند خلافت کشتند. علی علیه السلام در نامه‌ای به او نوشت: اولین مسئول قتل عثمان خود تو هستی. (اولین

کسی که دست جنایت معاویه را حتی در قتل عثمان نشان داد علی بود و امروز تاریخ این نظر را تأیید می‌کند.) تو تا آن روزی که از زندهٔ عثمان می‌توانستی بهره بکشی طرفدار زندهٔ عثمان بودی، آن روزی که احساس کردی از مردهٔ عثمان بهتر می‌توانی بهره کشی بکنی عثمان را رها کردی و حتی تحریک نمودی و کوشش کردی عثمان کشته بشود تا از مردهٔ او بتوانی بهره‌برداری کنی. و همین کار را کرد. این‌همه مردمی که در صفّین جمع شده بودند اکثریت آن مردم قربةً الی الله با علی بن ابی‌طالب می‌جنگیدند، زیر شعار «**وَ مَنْ قُتِلَ مَظْلوماً فَقَدْ جَعَلْنا لِوَلِيِّهِ سُلْطاناً فَلا يُسْرِفْ فِي الْقَتْلِ اِنَّهُ كانَ مَنْصوراً**»[1]. آیهٔ قرآن است: اگر کسی مظلوم کشته شد اولیای او حق دارند خون وی را مطالبه کنند؛ و معاویه به عنوان یک خویشاوند و به عنوان نزدیکترین افراد به عثمان حالا باید خون عثمان را مطالبه می‌کرد! قتلهٔ عثمان هم دور و بر علی را گرفته‌اند؛ گفت: قتلهٔ عثمان را تحویل بده. خود علی را می‌خواهد، ولی به نام قتلهٔ عثمان می‌خواهد علی را تضعیف کند.

عجیب این است که تاریخ نشان می‌دهد تا روزی که علی علیه السلام زنده بود معاویه همواره صحبت از قتلهٔ عثمان می‌کرد؛ وقتی که علی شهید می‌شود دیگر مصلحت سیاست بنی‌امیه اقتضا نمی‌کند این مسئله دنبال شود. همان قتلهٔ عثمانی که جنگ صفین را به خاطر آنها بپا کرده بود، چهارده ماه جنگیدند و دهها هزار نفر به خاطر مطالبهٔ خون عثمان و تعقیب قتلهٔ عثمان کشته شدند، حالا که علی ـ که موضوع اصلی قضیه است و همه چیز بهانه است ـ از بین رفت یکدفعه معاویه سکوت کرد و اسم قتلهٔ عثمان را نبرد و نگفت اکنون که قدرت ما می‌رسد، محکمه تشکیل

---

۱. اسراء / ۳۳

بدهیم تا روشن شود چه کسانی قاتل عثمان بودند. دیگر یک کلمه حرف نزد. و این مردم نتوانستند احساس کنند این‌همه خونها ریخته شد برای مطالبهٔ قتلهٔ عثمان، حالا که کار به دست توست چرا اینها را مجازات نمی‌کنی؟! می‌گفت فعلاً مصلحت اسلام اقتضا نمی‌کند.

عامل روحانیت را ـ یعنی گروهی از صحابهٔ پیغمبر که درک صحبت پیغمبر را کرده بودند و احترام معنوی و روحانی در میان مردم داشتند ـ استخدام کرد؛ پولها خرج بعضی از اینها ـ آنهایی که اسیر و شیفتهٔ مال دنیا بودند ـ کرد و اینها شروع کردند به جعل کردن حدیث از پیغمبر، در هر جهتی که معاویه دلش می‌خواست. کارخانهٔ حدیث‌سازی و جعل حدیث ایجاد کرد. آن مرد لئیم آمد گفت که من خودم از پیغمبر شنیدم که آیهٔ «وَ مِنَ النّاسِ مَنْ یَشْری نَفْسَهُ ابْتِغاءَ مَرْضاتِ اللهِ وَ اللهُ رَؤُفٌ بِالْعِبادِ»[1] (بعضی از افراد مردم جانشان را در راه خدا فدا کردند) در حق عبدالرحمن بن ملجم نازل شده است!

آن کسی که معاویه از همه بیشتر از او می‌ترسید، حتی بعد از شهادتش هم از او می‌ترسید، یعنی از خاطرهٔ او هم می‌ترسید، علی علیه‌السلام بود، چون فهمید که علی با کشته شدن از بین نرفت، بعد از آنکه کشته شد به صورت یک نیرو در جامعهٔ اسلامی ظاهر شد حتی قویتر از زمان حیاتش؛ یعنی مردم در زمان حیاتش قدرش را ندانستند ولی حالا دارند قدردان علی می‌شوند. خود علی هم فرمود تا من زنده هستم شما قدر من را نخواهید دانست ولی بعد از اینکه من رفتم آن وقت آرزوی مرا خواهید کرد. این لعین ازل و ابد سبّ علی علیه‌السلام را [رایج کرد] برای اینکه خاطرهٔ علی از ذهنها محو بشود بلکه تبدیل به یک خاطرهٔ بدگردد؛ چون نام علی

۱. بقره / ۲۰۷

را که نمی‌شود فراموشاند، پس به صورت معکوسی در اذهان درآید؛ گفت ما به این نسل کار نداریم، من باید کاری بکنم که نسلهای آینده یکپارچه علی را به عنوان دشمن درجهٔ اول اسلام دشمن بدارد. دستور داد در هر نماز جمعه‌ای قربةً الی الله علی بن ابی‌طالب را در بالای منبرها حتی در مسجد پیغمبر و روی منبر پیغمبر دشنام بدهند و لعن کنند.

کار دیگری که کرد، کار زشت پلید و ناجوانمردانهٔ مسموم کردن بود که در اسلام به هیچ وجه معنی ندارد. او به این کار در دنیای اسلام معروف است. دشمنانش را، آنهایی که راه دیگری پیدا نمی‌کرد، از راه مسموم کردن از بین می‌برد. یکی از شهدای این راه امام حسن مجتبی علیه السلام بود، و عده‌ای دیگر از فرزندان و دوستانش که به او خدمت کرده بودند. حتی سعد بن ابی‌وقاص را نوشته‌اند که معاویه مسموم کرد. همچنین عبدالرحمن بن خالد ولید. خالد ولید، آن سردار معروف، پسری دارد به نام عبدالرحمن که داعیهٔ خلافت به سرش بود و بعد معاویه روی روشی که ایجاد کرده بود گفت این هم به اصطلاح کله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌دهد؛ او را مسموم کرد و از بین برد. مالک اشتر نخعی در حالی که از کوفه به طرف مصر می‌رفت معاویه جاسوسهایش را مأمور کرد رفتند در یکی از منازل بین راه به عنوان یک میزبان او را پذیرایی کردند و با یک عسل مسموم مالک را از بین برد.

کار زشت سر دشمن را به نیزه کردن، قساوتی که فقط عرب جاهلیت آن را می‌پسندید، این سنت سیّئه را در دنیای اسلام این مرد دومرتبه عملی کرد. جناب عمرو بن حَمَق خُزاعی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام را کشت و سر مقدسش را بالای نیزه‌ها کرد وبعد از آن هم یزید دربارهٔ امام حسین چنین کاری کرد.

و از همه بالاتر، آن سیاست اصلی بنی‌امیه را او اجرا کرد. مورخین

این مطلب را نوشته‌اند که ابوسفیان در روزی که عثمان خلیفه شد پیرمرد و نابینا بود؛ در مجلسی گفت آیا در اینجا غیرخودمانی هم کسی هست یا نیست؟ یک نفر گفت نیست، در صورتی که چند نفری آنجا بودند. دیدند او فریاد کرد: «یا بَنی اُمَیَّةَ تَلَقَّفوها تَلَقُّفَ الْکُرَةِ أما وَ الَّذی یَحْلِفُ بِهِ اَبوسُفیانَ لا جَنَّةَ وَ لا نارَ ما زِلْتُ اَرْجوها لَکُمْ وَ لِتَصیرَنَّ اِلیٰ صِبْیانِکُمْ وِراثَةً.» بنی‌امیه! توپ خلافت که به دستتان رسید فقط در میان خودتان پاس بدهید، نگذارید از میان شما خارج شود. باور نکنید بهشت و جهنمی هست، فردایی هست، هیچ چیز وجود ندارد، خیالتان راحت باشد، مُلک است و سلطنت، آن را برای خودتان برای همیشه نگه دارید. خلافت را در میان خودتان موروثی کنید؛ دیگر مسئلهٔ شورا و این حرفها بکلی از میان برود.

معاویه این وصیت پدرش را در زمان خودش اجرا کرد. برای اولین بار خلافت موروثی را عملی کرد که پدری خودش فرزند خودش را تعیین بکند و خلیفه با تعیین شخص او معین شود نه با حکمیت و نه حتی به دروغ ادعا کند که خدا او را معین کرده (چون ممکن بود عده‌ای باور و قبول کنند که خدا یزید را معین کرده) بلکه بگوید من معین می‌کنم، شما هم باید بپذیرید. حالا ببینید چه شرایطی در تاریخ اسلام به وجود آمده است و چگونه ظاهر اسلام کاملاً محفوظ است و باطن اسلام آنچنان دارد معیوب می‌شود! پوسته چطور باقی و محفوظ است و هسته چطور از بین می‌رود!

## نهضت امام حسین علیه‌السلام، یک نقطهٔ عطف در تاریخ اسلام

در چنین شرایطی است که حسین بن علی علیه‌السلام قیام کرد و با قیام خودش تحولی در درون تاریخ اسلام به وجود می‌آورد، مردم را بیدار می‌کند که اسلام آن نیست که بنی‌امیه می‌گوید، آن ظاهر اسلام است نه باطن. به

اصطلاح امروز زستی در تاریخ به خودش می‌گیرد که ظواهر اسلامی را که بنی‌امیه به نفاق اجرا می‌کردند به چیزی نمی‌گیرد. در روز هشتم ذی‌الحجه در حالی که همهٔ مردم به حج روی آورده‌اند، حجی که در تسخیر بنی‌امیه است، حجی که ظاهرش حج است و باطنش حج نیست، امام حسین در همان وقت پشت به مکه و رو به کربلا می‌کند. در مدینه، روزی که آمدند از حضرت بیعت خواستند و حاضر به بیعت کردن نشد، با اینکه مروان حکم خیلی پافشاری کرد و گفت الآن که حسین در اینجاست اگر بیعت نمی‌کند همین جا باید او را بکشید و از بین ببرید، حاکم مدینه که نسبتاً آدم نرمتر و ملایمتری بود حاضر نشد، و اباعبدالله پیش‌بینی می‌کرد که چنین خطری ممکن است رخ بدهد.

امام حسین در مسجد مدینه بودند. عبدالله بن زبیر هم در مسجد نشسته بود. مأمور حاکم مدینه هر دو نفر را دعوت کرد که نزد حاکم بروند. گفتند تو برو، بعد ما می‌آییم. عبدالله بن زبیر از امام سؤال کرد که در این وقت به چه مناسبت ما را خواسته‌اند؟ امام حسین فرمود حدس من این است که جبّارشان مرده است و ما [را برای بیعت می‌خواهند.] همین‌طور هم بود. امام حسین را به خانهٔ خودشان دعوت کردند. امام پیش‌بینی می‌فرمود که ممکن است در اینجا از او بیعت بخواهند، او امتناع می‌کند، بعد اینها فکر می‌کنند که اگر امام حسین از اینجا بیرون برود بعداً حریفش نشوند، بهتر این است که در همین جا حسین را از بین ببریم. این بود که گروهی از بنی‌هاشم را همراه خودش برد. فرمود: شما پشت در بمانید. اگر دیدید صدای من بلند شد بریزید در خانه. آن تمهید اجرا نشد. اولاً خود حاکم مدینه حاضر نشد و بعد هم پیش‌بینی و تدارکی که اباعبدالله کرده بود مجال نمی‌داد. قضیه برعکس شد، تا مروان چنین جمله‌ای گفت اباعبدالله یقهٔ او را گرفت و وی را به زمین کوبید و گفت: تو می‌خواهی مرا

بکشی؟! قضیه گذشت. روزی همین مروان در کوچه چشمش به اباعبدالله افتاد، آمد و با نرمی و ملایمت سلام و تعارفی کرد و گفت: یا اباعبدالله! من می‌خواهم یک نصیحت به تو بکنم، از من بشنو اگر با یزید بیعت بکنی همه چیزت تأمین می‌شود. مصلحت تو اقتضا می‌کند که با یزید بیعت بکنی. امام حسین چه جواب داد؟ نفرمود که مصلحت شخص من یعنی منفعت شخص من چنین اقتضایی نمی‌کند، فرمود پس اسلام چه می‌شود: **وَ عَلَى الْإِسْلامِ السَّلامُ اِذْ قَدْ بُلِيَتِ الْأُمَّةُ بِراعٍ مِثْلِ يَزيدَ**[1] اما از آن طرف باید فاتحهٔ اسلام را برای همیشه بخوانیم؛ یعنی اینکه تو می‌گویی که من با یزید سازش و بیعت کنم معنایش این است که فنای اسلام را برای همیشه امضا می‌کنم، و چنین چیزی محال است.

## تفکیک میان اسلام و خلافت اسلامی

این است که می‌گوییم نهضت امام حسین یک نقطهٔ عطف در تاریخ اسلام است. از آن روز، دیگر مسئلهٔ خلافت و اولیای اموری که بر اوضاع مسلمین مسلطند با خود اسلام کاملاً دو مسئله است [و این یک] مسئلهٔ جدی در عالم اسلام است. از آن پس نهضتهایی در درون دنیای اسلام پیدا می‌شد علیه دستگاه خلافت و به نفع اسلام. خلافت در یک طرف قرار گرفت و اسلام در طرف دیگر. این ماسک از چهرهٔ خلافت دور شد، مردم فهمیدند که اسلام را با خلافت نباید یکی بدانند؛ حقیقت اسلام جای دیگر است، بلکه الدّ خصام و دشمن‌ترین دشمنان اسلام همینهایی هستند که در لباس خلافت اسلامی دارند به نام اسلام حکومت می‌کنند. اگر این حادثه نبود، ملتهایی که به اسلام گرایش پیدا کرده بودند وقتی که خلفای پیغمبر

---

۱. **مقتل الحسین** مقرّم، ص ۱۴۶

اسلام را به این شکل می‌دیدند، عقیدهٔ آنها این می‌شد که ما چه می‌دانیم، شاید خود پیغمبر ـ العیاذبالله ـ از همین ردیف بوده؛ خلیفه‌هایش را که ما می‌بینیم از همین ردیف‌اند. ولی وقتی که آل پیغمبر، اولاد پیغمبر در مقابل اینها قیام کردند و اینها را نفی کردند، مسلمین فهمیدند که باید میان اسلام و خلافت اسلامی تفکیک کنند. این تفکیک را حسین بن علی با ریختن خونش در راه اسلام کرد.

چرا ایرانیان با بنی‌امیه جنگیدند در حالی که در عمق روح خودشان نسبت به اسلام وفادار بودند؟ این حقیقتی بود که به وسیلهٔ علی علیه‌السلام و حسین بن علی علیه‌السلام به مردم تفهیم شده بود که اسلام یک مسئله است، خلفای اسلامی مسئلهٔ دیگر هستند. این بود که ایرانیها قیام کردند. منتها آنها خیال می‌کردند که اگر بنی‌العباس خلیفه بشوند آنها حقیقت اسلام را اجرا خواهند کرد. بنی‌العباس هم از این وعده‌ها زیاد می‌دادند. بنی‌العباس خلیفه شدند، آنها هم [همان راه] بنی‌امیه را در پیش گرفتند. این بود که بعدها ایرانیها به فکر استقلال سیاسی خودشان افتادند. از آن زمان بیشتر خودشان را در دامن اسلام انداختند. خودشان را از دستگاه خلافت جدا کردند. واقعاً آزادانه به اسلام گرایش پیدا کردند و ایرانیها بزرگترین خدمتها را به اسلام در دورهٔ آزادی سیاسی خودشان یعنی در دوره‌ای که خلافت را طرد می‌کردند انجام دادند. البته بنی‌العباس خیلی سیاستمدارتر و نیرنگ‌بازتر و منافقتر از بنی‌امیه بودند و تا حد زیادی به دنیا اعلام کرده بودند که خلافت آنها جنبهٔ تقدس دارد. باز هم ما می‌بینیم که اولیای امور یعنی امرا و حکامی که در هرجا پیدا می‌شدند مردم قبول نمی‌کردند مگر اینکه [مرسولی] از خلیفهٔ عباسی داشته باشند یعنی خلیفه خلافت او را امضا کرده باشد، گو اینکه حکم خلیفه حکم تشریفاتی شده بود. تا بعد یک عالم بسیار روشن‌بین و روشنفکر شیعی پیدا شد که

این سمبل دروغین را نیز درهم کوبید و او خواجه نصیرالدین طوسی بود. [گفت] این خلافت هیچ‌گونه تقدسی ندارد، این [قداست] دروغین را ساخته‌اند. ولی سعدی این اشتباه را می‌کرد و می‌گفت:

آسمان برحق بود گر خون ببارد بر زمین
از برای مرگ مستعصَم امیرالمؤمنین

اما خواجه نصیرالدین طوسی می‌گفت آسمان خون نخواهد بارید و حقش هم نیست که خون ببارد. او هم چون یک عالم شیعی بود به خودش چنین جرئتی داد که این خلافت غاصبانهٔ اسلامی را به نفع اسلام درهم بکوبد ولو به دست مغول. کفر صریح بر کفر مستور خیلی ترجیح دارد. او هم همین است، مستعصم هم با چنگیز و مغول [در واقع] فرق نمی‌کند؛ فرقش این است که او یک پردهٔ دروغین از اسلام روی چهرهٔ خودش کشیده ولی وی این پرده را ندارد. آن که این پرده را ندارد خطرش کمتر است از آن که این پرده را دارد. این اقدام، الهام از همان درسی است که حسین بن علی علیه‌السلام داد، پاره کردن این ماسکی که دشمنان اسلام به چهرهٔ خودشان زدند.

□



## وقایع عصر تاسوعا

در مثل عصر امروزی آخرین فرمان قاطع از طرف عبیدالله زیاد به کربلا رسید. عمر سعد از آن مردمی بود که هم خدا را می‌خواهند هم خرما را، هم دین را می‌خواهند هم دنیا را؛ هم می‌خواست به وعده‌ها و به مُلک ری برسد و هم می‌خواست دستش به خون حسین بن علی آلوده نشود. پی درپی نامه می‌نوشت و سفیر می‌فرستاد بلکه قضیه به‌گونه‌ای فیصله پیدا کند که جنگی درگیر نشود و در عین حال او هم به هدف خودش رسیده باشد. آخرین نامه‌ای که برای عبیدالله زیاد نوشت یک نامهٔ [مؤثر بود و]

نزدیک بود که عبیدالله زیاد تسلیم پیشنهاد عمر سعد شود. یک نفر از آنها، شمر ذی‌الجوشن، در کنار مجلس نشسته بود، از جا برخاست و گفت: امیر! پیشنهاد عمر سعد اشتباه است. حسین را رها نکن که اگر رها کنی و دامنهٔ قیام و نهضت او گسترش پیدا کند و تمام دنیای اسلام آگاه بشود، بعد او قوی خواهد بود و شما ضعیف. ابن زیاد مثل آدمی که خواب باشد و یکدفعه بیدار شده باشد، گفت:

اَلْـیَوْمَ قَـدْ عَـلِقَتْ بِـهِ مَـخالِبُنا          یَرْجُو النَّجاةَ وَ لاتَ حـینَ مَـناصٍ

امروز است که چنگالهای ما بر حسین بند شده و گرفتارش کرده است. حسین می‌خواهد از چنگال ما نجات پیدا کند؟! چنین چیزی محال است. از دست عمر سعد هم ناراحت شد که این پیشنهادها چیست که می‌دهی. یک نامه به او نوشت که ما تو را نفرستادیم که این مزخرفات را بنویسی. تو اگر حاضری با حسین بجنگی، با رسیدن نامهٔ من فوراً باید مشغول جنگ بشوی، در هر ساعت و هر وقت که رسید؛ و اگر حاضر نیستی کنار برو، فرماندهی لشگر را بسپار به کسی که این نامه را می‌آورد. و یک نامهٔ محرمانه هم به شمر داد، گفت اگر دیدی حاضر نشد بجنگد خودت فرماندهی را به عهده بگیر، فوراً گردن عمر سعد را بزن و سرش را برای من بفرست.

عصر تاسوعاست که این نامهٔ غِلاظ و شِداد از ابن زیاد به عمر سعد رسید و مطالعه کرد. ناراحت شد. رو کرد به شمر و گفت: نامهٔ من می‌توانست مؤثر باشد، تو نگذاشتی. شمر گفت: به هرحال بگو چه می‌کنی؟ امر امیر را اطاعت می‌کنی یا نه؟ گفت: بله خودم اجرا می‌کنم. من چه بکنم؟ تو فرمانده فوج پیاده باش. همان جا بود که فرمان عمومی داد: «یا خیلَ اللهِ ارکَبی و بالجنة اَبشری» الآن است که باید حمله بکنیم؛ بدون اینکه به امام حسین اعلام کرده باشند.

نزدیک غروب است؛ امام حسین‌علیه‌السلام در بیرون یکی از خیمه‌ها در حالی که شمشیر را روی زانوهایش گرفته و دست به روی شمشیر و سرش را روی دستش گذاشته خوابش برده است. زینب با صدای همهمهٔ لشکر، صدای پای اسبها و بهم خوردن اسلحه‌ها از خیمه بیرون آمد، دید یک فوج لشکر مثل موج دریاست که دارد حلقه را تنگتر می‌کند. برادر! برادر! سر و صداها را می‌شنوی؟ امام حسین سر را بلند کرد؛ یک نگاهی کرد ولی بدون اینکه توجه زیادی بکند فرمود: الآن جدم پیغمبر را در عالم رؤیا دیدم، به من فرمود: حسینم! عن قریبٍ به من ملحق خواهی شد. برادرم ابی‌الفضل! فوراً برو ببین چه خبر تازه‌ای است، چه می‌خواهند؟ چنین قراری نداشتیم، چه تازه‌ای رخ داده است؟ جناب ابی‌الفضل با چند نفر از سران سپاه حسینی فوراً سوار می‌شوند و در مقابل لشکر می‌روند، می‌گوید چه خبر است، چه تازه‌ای است؟ برادرم حسین می‌فرماید که فعلاً صحبت جنگ نبود، چه می‌گویید؟ گفتند: امر امیر رسیده است که به صرف رسیدن نامه، یا جنگ یا تسلیم. برو به برادرت اطلاع بده؛ آیا حاضر است الآن تسلیم بشود ما او را دست‌بسته تحویل ابن‌زیاد بدهیم؟ اگر حاضر نیست همین الآن وارد جنگ بشویم. فرمود من باید پیغام شما را به برادرم بدهم و جواب بگیرم. فوراً تنها جناب ابی‌الفضل برگشت. سایر صحابه شروع کردند به نصیحت کردن، موعظه کردن و خطابه خواندن. برادر! حرف اینها این است. فرمود: اما تسلیم محال است. من تسلیم اینها بشوم که سرنوشت من را اینها معین کنند؟! به خدا قسم که با اینها خواهم جنگید ولی فقط یک تقاضای کوچک دارم، ببین می‌پذیرند یا نمی‌پذیرند. تقاضای من این است: صبر کنند تا فردا؛ فردا با هم می‌جنگیم. بعد برای اینکه منظور خودش را از این تأخیر بیان کرده باشد فرمود خدا خودش می‌داند که من مناجات با او را دوست دارم، من

می‌خواهم امشب را با خدای خودم خلوت کنم.

جناب ابی‌الفضل آمد، فرمود: برادرم می‌فرماید با شما می‌جنگم، تسلیم نمی‌شوم. ولی برادرم یک تقاضا از شما دارد، می‌گوید صبر کنید فردا. یک عده که به اصطلاح خیلی انضباطی بودند گفتند امر امیر تخلف‌بردار نیست. امر امیر این است که به محض رسیدن نامه اقدام کنید، حالا که نامه رسیده ما حق تخلف نداریم. ولی یک عدهٔ دیگر که از اینها آزادتر فکر می‌کردند گفتند حق این است که مهلت بدهیم. آن عده پافشاری کردند که خیر، صبر نمی‌کنیم؛ این عده پافشاری کردند که صبر می‌کنیم. ناگاه یکی از آنها آمد در مقابل عمر سعد و گفت: عمر سعد! شرم و حیایت کجا رفت؟! ما با کفار و مشرکین جنگیده‌ایم، اگر آنها از ما چنین مهلتی می‌خواستند به آنها می‌دادیم، حالا پسر پیغمبر خود ما از ما یک شب مهلت می‌خواهد به او ندهیم؟! عمر سعد دید الآن اختلاف واقعی شروع می‌شود و این اختلاف ممکن است علیه خودش تمام شود، لذا گفت بسیار خوب، [فردا.][1]



---

۱. [اندکی از آخر سخنرانی ضبط نشده است.]

# ۲ نقش حادثه کربلا در تحول تاریخ اسلامی

این سخنرانی در سال ۱۳۵۲ و در شب یازدهم محرم در مسجد امیرالمؤمنین تهران ایراد شده است.

**بسم الله الرحمن الرحیم**

**اِنَّ اللّهَ لایُغَیِّرُ ما بِقَوْمٍ حَتّیٰ یُغَیِّروا ما بِاَنْفُسِهِمْ**[۱].

در شب گذشته مقداری راجع به این مطلب بحث شد که این که می‌گویند «وجود امام برای حفظ و نگهداری دین است» به چه معنی است و آیا دین را از این جهت باید به یک ساختمان تشبیه کنیم که مهندسین و معماران و بنّاهایی آن را می‌سازند و بعد بگوییم آیا نگهداری آن هم احتیاج به متخصصانی در همان سطح یا نزدیک به همان سطح دارد؟ یا دین را به ساختمانهای مادی از یک سلسله جهات خاص نمی‌شود تشبیه کرد. حدیثی هست به این تعبیر که **اِنَّ لَنا فی کُلِّ خَلَفٍ عُدولاً یَنْفونَ تَحْریفَ الْغالینَ وَ انْتِحالَ الْمُبْطِلینَ**[۲]. در هر نسلی از ما، هستند افراد عُدول و معتدلی که با تحریفها، با تغییر و تبدیل‌ها و واژگون کردن‌های حقایق ـ که نوعی مبارزهٔ مخفی است ـ و با به خود بستن‌های مبطلها [مبارزه می‌کنند و

---

۱. رعد / ۱۱

۲. کافی، ج ۱ / ص ۳۲

کارهای آنها را نفی می‌نمایند.] همان طوری که دیشب گفتم و امروز از نظر علمای تاریخ‌شناسِ جامعه‌شناس امری مسلّم شناخته شده است هر نهضتی و هر انقلابی پس از آنکه موفق و پیروز شد، خطر خاصی آن را تهدید می‌کند: افرادی که در گذشته و قبل از موفقیت این نهضت، با آن مبارزه می‌کردند همین که از مبارزهٔ رو در رو با آن مأیوس می‌شوند خود را به آن می‌چسبانند، مارک همان نهضت را به خود می‌زنند و چهرهٔ خود را در ماسک همان نهضت مخفی می‌کنند، شکل و ظاهر و پوستهٔ آن نهضت را حفظ می‌کنند در حدی که اکثریت مردم که عمق و روح و معنا را نمی‌شناسند هیچ تشخیص نمی‌دهند که کوچکترین تغییری در این نهضت پیدا شده، در حالی که روح و معنا و محتوا و هستهٔ آن نهضت و آن انقلاب را از بین می‌برند و فاسد می‌کنند. اینجاست که چشم بسیار بینا و اراده‌ای بسیار توانا لازم است، چشمی درون‌بین و محتوابین و از پوسته و ظاهر و شکل عبور کرده و به هسته و معنا و محتوا و باطن رسیده که تشخیص بدهد آنچه که هست غیر از آن حقیقت است با اینکه آرایش ظاهری کاملاً به جاست. و دیشب عرض کردیم تأثیر امام حسین و نهضت حسینی در تحولات تاریخی اسلام چنین تأثیری بود یعنی ادامهٔ کار علی‌علیه‌السلام بود. علی در میان خلفا اولین کسی است که وقتی که خلیفه می‌شود به آنچه خلفای دیگر توجه کرده‌اند (یعنی فتوحات، کشورگشایی، با مشرکها و کافرها در خارج مرز اسلام مبارزه کردن) کوچکترین التفاتی نمی‌کند، تمام همّ خودش را متوجه اصلاحات داخلی می‌کند. احساس می‌کند این اسلام اگرچه از نظر ظاهر خیلی توسعه پیدا کرده ولی مانند جسم متورّم است، از درونش دارد فاسد می‌شود، این را از درون باید اصلاح کرد، و نهضت حسین بن علی‌علیه‌السلام نهضتی است برای اصلاحی در درون جامعهٔ اسلامی.

امشب می‌خواهم دربارهٔ این مطلب که جزء درسهای مهم تاریخ است ـ و اگر وقت و فرصتی می‌بود چندین جلسه می‌بایست دربارهٔ آن بحث کنم ـ به طور اختصار بحث کنم.

## عوامل فنای امتها از نظر قرآن

از نظر قرآن مجید چه چیزهایی عامل فنای اقوام و به تعبیر قرآن امتها[1] است؟ چه چیزهایی اگر پیدا بشود امتی را متلاشی، مضمحل و فانی می‌کند؟ علل انحطاط، علل فنا و اضمحلال امتها چیست؟ و قهراً بعد هم ببینیم آیا این نشانه‌ها در امت اسلامی پیدا شده بود که علی علیه السلام و امام حسین این خطر را احساس می‌کردند یا نه؟ آیهٔ «**اَلْيَوْمَ يَئِسَ الَّذينَ كَفَروا مِنْ دينِكُمْ فَلاتَخْشَوْهُمْ وَ اخْشَوْنِ**» را دیشب تلاوت و تفسیر کردم. خدا می‌گوید الآن (در آخر عمر پیغمبر) کار مسلمین به جایی رسیده است که خطری از خارج، دیگر اسلام را تهدید نمی‌کند، کفارْ دیگر مأیوس شده‌اند که بتوانند با مواجههٔ رو در رو اسلام را از میان ببرند، خطر از ناحیهٔ دیگر است، بعد از این از آنها دیگر نترسید از من بترسید. «از من بترسید» یعنی چه؟ گفتیم یعنی از این بترسید که خود امت در درون خودش به نحوی فاسد بشود که من روی سنت قاطع خودم (**اِنَّ اللّهَ لايُغَيِّرُ ما بِقَوْمٍ حَتّىٰ يُغَيِّروا ما بِاَنْفُسِهِمْ**) آنچه که به شما اِنعام کرده‌ام از شما پس بگیرم، پس مراقب خودتان باشید. آنچنان که از قرآن مجید استنباط می‌شود و استنباط کرده‌ایم چهار عامل است که عامل فنای اقوام است و نقطهٔ مقابل آنها عامل بقا. حال ممکن است عامل دیگری هم باشد و من از قرآن درک نکرده باشم.

---

۱. قرآن از هر جامعه‌ای به «امت» تعبیر می‌کند.

### ۱. ظلم

یکی از آن عاملها عامل عدل و ظلم است یعنی یک امت آنگاه قابل بقاست که روابط افراد و گروهها با یکدیگر رابطه‌ای بر اساس عدالت و رعایت حقوق واقعی انسانها و گروهها باشد؛ قانونْ قانون عادلانه باشد و قانون عادلانه، عادلانه در میان مردم اجرا بشود. نقطهٔ مقابل عدالت ظلم است. ظلم در منطق قرآن به باد دهندهٔ امتهاست. در این زمینه آیات زیادی در قرآن مجید داریم. چند آیه در سورهٔ مبارکهٔ هود هست، از آیهٔ ۱۰۰ تا آیهٔ ۱۱۹، البته به طور متفرق. شاید آنجا از هر جای دیگر این مطلب بیشتر بیان شده و توضیح داده شده باشد. در یکی از همان آیات است: **وَ کَذٰلِکَ اَخْذُ رَبِّکَ اِذا اَخَذَ الْقُریٰ وَ هِیَ ظالِمَةٌ** و اینچنین خدای متعالِ تو مردم را، قریه‌ها را، اجتماعها را در وقتی که ظالم و ستمگر باشند می‌گیرد [ یعنی] فانی می‌کند. آیهٔ دیگر می‌فرماید: **وَ ما کانَ رَبُّکَ لِیُهْلِکَ الْقُریٰ بِظُلْمٍ وَ اَهْلُها مُصْلِحونَ** چنین نیست، محال است چنین چیزی که پروردگار تو جمعیتهایی را به موجب ظلم هلاک کند. این «به موجب ظلم» یعنی به موجب ظلم من الله؛ یعنی امکان ندارد خدا بخواهد مردمی را بدون تقصیر از بین ببرد و ظالمانه عمل کند. **وَ اَهْلُها مُصْلِحونَ**. اگر مردمی مصلح باشند و قهراً صالح باشند (وقتی مصلح بودند صالح هم هستند)، اگر مردمی صالح و مصلح باشند محال است که خدای تو آنها را هلاک کند، که نتیجه‌اش این است که خدای تو ظالم باشد، خدا هرگز ظالم نیست. **وَ ما کانَ اللّٰهُ لِیَظْلِمَهُمْ وَ لٰکِنْ کانوا اَنْفُسَهُمْ یَظْلِمونَ** خدا به کسی ظلم نمی‌کند، اینها خودشان هستند که به خودشان ظلم می‌کنند. بعضی هم مقصود از ظلم را ظلم مردم گرفته‌اند و گفته‌اند مقصود از ظلم در اینجا شرک است چون شرک ظلم به نفس است، آنوقت معنی آیه این است: خدای متعال هرگز مردم را به موجب ظلم خاص به نفسشان که شرک به خداست (یعنی در

آن جهت که رابطهٔ آنها را با خدا مشخص می‌کند) هلاک نمی‌کند، خدا مردمی را به موجب شرک هلاک نمی‌کند، اگر آن مردم خودشان در میان خودشان از نظر عدل و ظلم صالح و مصلح باشند. اگر معنی آیه این باشد مضمون حدیثی منسوب به رسول اکرم همین معنا را بیان می‌کند. **اَلْمُلْکُ یَبْقیٰ مَعَ الْکُفْرِ وَ لا یَبْقیٰ مَعَ الظُّلْمِ** یک مُلک، یک جامعه با کفر قابل بقاست یعنی اگر فرض کنید جامعه‌ای کافر باشد و عادل باشد، عدالت ضامن بقایش است ولو کافر باشد، یعنی کفر در نظام اجتماع به طور مستقیم اثر ندارد، اثرش به طور غیر مستقیم است؛ یعنی اگر کفر بود عدالت هم قهراً نیست ولی اگر فرض کنیم جامعه‌ای کافر باشد ولی عادل، آن جامعه قابل بقاست و اگر فرض کنیم جامعه‌ای مؤمن باشد ولی ظالم، قابل بقا نیست.

آیات اول سورهٔ والفجر نیز در این زمینه است:

**وَ الْفَجْرِ. وَ لَیالٍ عَشْرٍ. وَ الشَّفْعِ وَ الْوَتْرِ. وَ اللَّیْلِ اِذا یَسْرِ. هَلْ فی ذٰلِکَ قَسَمٌ لِذی حِجْرٍ. اَ لَمْ‌تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِعادٍ. اِرَمَ ذاتِ الْعِمادِ. الَّتی لَمْ یُخْلَقْ مِثْلُها فِی الْبِلادِ. وَ ثَمودَ الَّذینَ جابُوا الصَّخْرَ بِالْوادِ. وَ فِرْعَوْنَ ذِی الْاَوْتادِ. الَّذینَ طَغَوْا فِی الْبِلادِ. فَاَکْثَروا فیهَا الْفَسادَ. فَصَبَّ عَلَیْهِمْ رَبُّکَ سَوْطَ عَذابٍ. اِنَّ رَبَّکَ لَبِالْمِرْصادِ**[1].

همچنین در اول سورهٔ مبارکهٔ قصص می‌فرماید: **اِنَّ فِرْعَوْنَ عَلا فِی الْاَرْضِ وَ جَعَلَ اَهْلَها شِیَعاً یَسْتَضْعِفُ طائِفَةً مِنْهُمْ...**[2].

آیه زیاد است، اگر بخواهیم آیات و احادیث را بخوانیم طول می‌کشد،

---

۱. فجر / ۱ ـ ۱۴

۲. قصص / ۴

فقط یک جمله از علی علیه‌السلام در عهدنامه‌ای که به مالک اشتر نوشته است نقل می‌کنم. به مالک، فرماندار خودش، چنین خطاب می‌کند: **وَ لَیْسَ شَیْءٌ أدْعیٰ اِلیٰ تَغْییرِ نِعْمَةِ اللهِ وَ تَعْجیلِ نِقْمَتِهِ مِنْ اِقامَةٍ عَلیٰ ظُلْمٍ**[۱]. مالک! هیچ چیزی برای این‌که نعمتی را که در قومی هست از آنها سلب کند و نقمت الهی را به قومی جلب کند مانند ظلم نیست.

پس یکی از اموری که در قرآن به عنوان عامل بقای یک امت ذکر شده است عدالت است و عامل فنا و اضمحلال یک امت ظلم است.

## ۲. فساد اخلاق

اصل دومی که از قرآن مجید در این زمینه می‌توان استنباط کرد صلاح و فساد اخلاق فردی است. جامعه از افراد تشکیل می‌شود. شخصیت افراد به اخلاق و خُلقیات و ملَکات و فضائلشان است. جامعه‌ای قابل بقاست که افرادش دچار فساد اخلاق نباشند. افرادی که به «راحتی» خو گرفته‌اند، به عیاشی و هرزگی خو گرفته‌اند، به قمار و شراب خو گرفته‌اند، به رشوه خو گرفته‌اند، به ربودن حقوق یکدیگر خو گرفته‌اند، به قساوت نسبت به یکدیگر خو گرفته‌اند افراد فاسدی هستند. **وَ اِذا اَرَدْنا اَنْ نُهْلِکَ قَرْیَةً اَمَرْنا مُتْرَفیها فَفَسَقوا فیها فَحَقَّ عَلَیْهَا الْقَوْلُ فَدَمَّرْناها تَدْمیراً**[۲]. مسئلهٔ مترفین را طرح می‌کند. از ناحیهٔ مترفین فسق و فجور و فساد اخلاق در جامعه راه پیدا می‌کند، پشت سرش هم به تعبیر قرآن تدمیر، هلاکت، از بین رفتن [است.] جامعه از افراد ساخته می‌شود ولی [به این صورت که] از افراد ترکیب می‌شود. یک مرکّب اگر بخواهد در طبیعت به وجود بیاید، باید هم اجزای تشکیل‌دهندهٔ آن سالم و صحیح باشد و فاسد نباشد و هم وقتی که

---
۱. نهج‌البلاغه، نامهٔ ۵۳
۲. اسراء / ۱۶

ترکیب می‌شوند، به نسبت معینی ترکیب شوند برای این‌که یک مزاج (به اصطلاح قدما) پیدا شود و اینها یکدیگر را جذب و در یکدیگر تأثیر و تأثر کنند. اگر اجزای تشکیل‌دهنده فاسد باشد (مثل این‌که ساختمانی را با آهنهای زنگ‌زده، آجرهای پوسیده، گچهای مرده و سیمانهای فاسد شده بسازند) این مرکّب ساخته می‌شود ولی استحکام ندارد چون اجزای تشکیل‌دهنده‌اش فاسد است. [همچنین] اگر اجزای تشکیل‌دهندهٔ یک ساختمان درست باشد اما آن ملاطی که می‌خواهد اینها را به یکدیگر مربوط کند فاسد باشد باز هم این ساختمان فاسد است.

پس اصل دیگری که قرآن مجید روی آن تکیه دارد و آن را خطری برای بقای یک قوم و یک امت می‌داند فساد اخلاق است. از نظر قرآن محال است قومی روی سعادت را ببینند و افرادش فاسدالاخلاق باشند. آیا می‌دانید ملتهایی که می‌خواهند ملتهای دیگر را ضعیف و ناتوان کنند و استعمار نمایند از چه راهی وارد می‌شوند؟ راه فساد اخلاق؛ یعنی شروع می‌کنند به هزار وسیله اخلاق آن ملتها را فاسد کردن؛ مجلات فاسد کننده برای اینها می‌سازند، فیلمهای فاسد کننده برای اینها صادر می‌کنند، تشویق به مشروبخواری می‌کنند در حد اعلا، کلوپهای قمار [ایجاد می‌کنند] هر چه دلتان بخواهد، فحشاء، زنا و امثال اینها [را رواج می‌دهند] الی ماشاءالله، که شرف در روح این مردم باقی نماند، چون هرچه انسان از این فسادها بیشتر مرتکب بشود آن احساس شرافت و عزت و انسانیت در او می‌میرد. وقتی که این امور در میان آنها بود، انسانهایی پوک و پوچ می‌شوند، انسانهایی که جز برای شکم و دامنشان و جز برای زندگی روزمره فکر نمی‌کنند؛ حتی فکرشان فاسد می‌شود، نه فقط اخلاقشان فاسد می‌شود. و تاریخ چقدر از این [نمونه‌ها] نشان داده!

## مثال به اندلس اسلامی

اندلس اسلامی یک تجربهٔ بسیار روشن در این زمینه است. تاریخچهٔ اندلس را بخوانید، لااقل کتاب **تاریخ اندلس** دوست بزرگوار ما مرحوم آیتی را مطالعه کنید و کتابهای دیگری که در این زمینه نوشته‌اند و شاید در بعضی قسمتها از آن کتاب مفصل‌تر باشند. اندلس اسلامی یک مهد بزرگ تمدن اسلامی است. دنیای مسیحیت خودش را در مقابل این مهد تمدن ناتوان می‌بیند ولی چشم به آن دوخته است. نمی‌تواند کاری از پیش ببرد چون انسانهایش انسانهای درستی هستند. نقشه می‌کشد، نقشهٔ فساد اخلاق: اگر کاری بکنیم که اخلاق جوانانشان را فاسد کنیم موفقیم. از راه زن و شراب وارد می‌شوند. شروع کردند وسائل مشروب سازی فراهم کردن و مشروب رایگان در اختیار مسلمانان قرار دادن. تاکستانها به وجود آوردند برای مشروب و شرابش را وقف [مسلمین] کردند[1].

دختران مسیحی که قهراً از همان وقت بی‌حجاب بودند و به صورت یک اقلیت زندگی می‌کردند مأمور شدند روز به روز خودشان را لخت‌تر کنند و کم کم برسند به مینی‌ژوپ مثلا، خودشان را در حد اعلا آرایش کنند و به دلربایی بپردازند. این نقشه یعنی نقشهٔ فاسد کردن انسانها خیلی خوب کار خودش را کرد. تدریجاً جوانان اسلامی به شراب و قمار و مجالس عیاشی و دختربازی و گِرل فرند به اصطلاح امروز و امثال اینها عادت کردند. طولی نکشید که هر جوان مسلمان یک رفیق دختر مسیحی داشت.

در کتابی خواندم که روزی یکی از حاکمان مسلمان در قصر خودش کنار دریایی نشسته بود و داشت خیابان و بازار را تماشا می‌کرد. یک دختر

---

۱. گو اینکه اقلیت مسیحی هم وجود داشت، ولی این نقشه‌ها پشت پرده اجرا می‌شد.

بسیار زیبای مسیحی ـ و شاید به قصد دلربایی از شخص حاکم ـ با طنّازی فوق‌العاده از آنجا عبور کرد. او مقداری تماشا کرد، آنچنان فریفته شد که بی‌اختیار خودش از قصر بیرون دوید، دیگر مجال به غلامها و نوکرها نداد که بروید او را بیاورید، خودش پرید و شخصاً او را بغل زد و آورد داخل قصر. این واقعه گزارش شد به مرکزی که این توطئه را اجرا می‌کرد. می‌گویند وقتی به آنجا گزارش شد، آنها از شادی به رقص آمدند، گفتند دیگر ما فاتحیم. (جامعه‌ای که افرادش از نظر اخلاق فاسدند دیگر برایش اراده، حس سلحشوری و غیرت باقی نمی‌ماند، می‌گوید خوش باش. یک کلمه بیشتر سرش نمی‌شود: خوش باش. ملتی ساخته شد به نام خوش باش.)

همین که خوب اخلاق مسلمین را فاسد کردند و این ملت را از درون فاسد کردند هجوم آوردند. قتل عامی از مسلمین کردند که گوستاو لوبون که خودش فرانسوی است می‌گوید چنین فاجعه‌ای دنیا به خودش ندیده است. بر صغیر و کبیر، بر زن و مرد رحم نکردند. با یک قساوتی مسلمین را قتل عام کردند که خدا می‌داند! (می‌گویند الآن اسمهای اسپانیایی‌ها اسمهای مسیحی مانند ژاک و ژان است، ده نسل بالاتر می‌رسد به احمد، محمود، ابوالقاسم؛ همهٔ اجداد اینها مسلمان‌اند.) آنچنان اختناقی به وجود آوردند که اگر بو می‌بردند که فردی مسلمان است خاندانش قتل عام می‌شد. [نوشته‌اند نوزاد پسری در خانوادهٔ مسلمانی که اسلامِ خود را کتمان کرده بودند به دنیا می‌آید.][1] بعد که بیست ساله و جوانی رشید و قابل اعتماد می‌شود، پدرش یا یکی از خویشاوندانش او را می‌برد در یک خلوتی، بعد از سوگندهای زیادی که به او می‌دهد، راز را برایش فاش می‌کند و می‌گوید حقیقت این است، این دینی است که ما داشته‌ایم، اینها

---

۱. [افتادگی از نوار است.]

چنین و چنان‌اند، اگر کاری می‌توانی انجام بدهی [انجام بده]، که بعد این جوان بالاخره با زحمت به کشورهای اسلامی می‌رود.

غرضم این جهت است که فساد اخلاق عامل فنا و اضمحلال یک قوم است.

## ۳. تفرق و تشتت

عامل سوم تفرق و تشتت است؛ دسته دسته شدن، فرقه فرقه شدن، دو قبیله شدن، هر دسته‌ای یک فکری، عقیده‌ای، مسلکی داشتن؛ هر دسته‌ای در گوشه‌ای یک کشور تشکیل دادن. تفرق و تشتت و نقطهٔ مقابلش اتحاد و وحدت از مسائلی است که قرآن روی آن خیلی تکیه می‌کند. اسلام دین وحدت و اتفاق است. الآن شما ببینید کار تبلیغات استعماری به کجا رسیده که اگر کسی سخن از وحدت اسلامی بگوید عده‌ای از نظر مذهبی او را تکفیر می‌کنند که تو می‌گویی وحدت اسلامی؟! وحدت اسلامی بر خلاف مذهب تشیع است!

علی فدای وحدت اسلامی شد. چه کسی به اندازهٔ علی برای وحدت اسلامی احترام قائل بود؟ این دیگران بودند که می‌بریدند و این علی بود که وصل می‌کرد. یک آقایی روی منبر می‌گفت: الحمدلله، یادم است که از اول عمرم با وحدت اسلامی مخالف بودم! (خدا مثل تو را زیاد نکند در این جامعه!) قرآن می‌فرماید: **وَ اعْتَصِموا بِحَبْلِ اللهِ جَميعاً وَ لا تَفَرَّقوا وَ اذْكُروا نِعْمَةَ اللهِ عَلَيْكُمْ اِذْ كُنْتُمْ اَعْداءً فَاَلَّفَ بَيْنَ قُلوبِكُمْ**[1]. آیهٔ دیگر: **وَ لا تَكونوا كَالَّذينَ تَفَرَّقوا وَ اخْتَلَفوا مِنْ بَعْدِ ما جاءَهُمُ الْبَيِّناتُ**[2]. آیهٔ دیگر: **وَ لا تَنازَعوا**

---

۱. آل‌عمران / ۱۰۳

۲. آل‌عمران / ۱۰۵

فَتَفْشَلوا وَ تَذْهَبَ ریحُكُمْ[۱]. مسلمین! با یکدیگر تنازع و اختلاف نداشته باشید که فَشَل و سست می‌شوید، نیروی شما گرفته می‌شود، بعد بو و خاصیت از شما گرفته می‌شود. یک جمعیتی که وحدت نداشته باشد و اختلاف داشته باشد سست است، دیگر آن بو و رایحهٔ خوشی که از یک جامعهٔ واقعی اسلامی بلند می‌شود از آن جامعه بلند نمی‌شود. علی علیه السلام در آن لحظات آخر عمرشان وصیتی کرده‌اند که مجموعا بیست ماده است، یکی از آنها دربارهٔ وحدت و اتفاق است. حال، این که در این زمینه هم دشمنان چه کرده‌اند، از ده دوازده قرن پیش تا قرن خودمان چه شده است، خود مسلمین چقدر مسئول این کارند (که واقعا هم مسئول‌اند) و عوامل خارجی بالاخص یهودی‌ها چقدر نقش مؤثر داشته‌اند، این هم داستان مفصلی است.

در جنگهای صلیبی دویست سال مسلمین با مسیحی‌ها جنگیدند و آخرش مسیحی‌ها شکست خوردند و بعد شروع کردند به نیرنگ زدن، از داخل تفرقه ایجاد کردن که محققین امروز به این مطلب پی برده‌اند که بسیاری از حوادثی که در دنیای اسلامْ بعد از جنگهای صلیبی رخ داده به تحریک همان صلیبی‌ها بوده که وقتی از مواجههٔ رو در رو مأیوس شدند، با اختلاف ایجاد کردن‌ها و با شعارهای [محرک نژادی در پی اهداف خود بودند.]

## قصهٔ دولت عثمانی

از همه روشنتر جریانی است که در حدود پنجاه سال پیش رخ داد، قصهٔ دولت عثمانی و جنگی که عثمانی‌ها با اروپایی‌ها داشتند. دولت عثمانی

---

۱. انفال / ۴۶

خودش یک نیرویی بود. درست است که این دولت از درون خودش فاسد بود ولی بالاخره یک مرکزی بود. دشمن چه کرد؟ بر اساس فَرِّقْ تَسُدْ (تفرقه بینداز و حکومت کن) بعضی از عربها را تحریک کردند که شما ملت عرب هستید، سیادت مال شماست، چرا باید ترکها بر شما سیادت کنند، چرا باید منطقه‌های عربی زیر حکم و نفوذ ترکها باشد، بیایید امپراطوری عربی بسازید. به طمع امپراطوری عربی، اینها را تحریک کردند. در حالی که عثمانی‌ها به هر حال داشتند با دشمن اسلام و مسلمین می‌جنگیدند و احتیاج به تقویت داشتند، در چنین شرایطی از پشت خنجر زدند یعنی دنیای اسلام را دچار یک فاجعه کردند. همین که عثمانی‌ها از بین رفتند و شکست خوردند و دنیای اروپا موفق و پیروز شد، در جواب درخواست امپراطوری عربی، گفتند امپراطوری عربی یعنی چه؟! آمدند [سرزمینهای عربی را] قسمت قسمت و تکه تکه کردند، هر قسمتش را به یک نفر دادند، همه را هم به جنگ همدیگر وادار کردند. بعد همین قضیه سبب شد که ترکهای عثمانی کینه‌ای نسبت به عرب پیدا کردند و از عرب تجاوز کرد و به اسلام رسید. این موضوع سبب شد که نه تنها از عرب روبرگردانند، از اسلام روبرگرداندند، گفتند اساسا ما اسلام نمی‌خواهیم، کشور ما یک کشور لائیک و بی‌دین است، اصلا کشوری است که دین را به رسمیت نمی‌شناسد. حتی خطشان را هم تغییر دادند. آنها هم با این اشتباهشان دیگر قد راست نکردند.

این، تفرق و اختلاف است. باز این که تفرقهای مذهبی به چه شکل پیدا شده و هنوز هم افرادی این آتش تفرقه‌های مذهبی را دامن می‌زنند، استعمار در داخل کشورهای اسلامی هر روز مذهب می‌سازد برای تفرقه اندازی، این هم خودش داستانی است. این هم عامل سوم که قرآن روی آن تکیه دارد.

## ۴. ترک امر به معروف و نهی از منکر

عامل چهارم مسئلهٔ امر به معروف و نهی از منکر است؛ یعنی امر به معروف و نهی از منکر عامل اصلاح است. متروک شدن امر به معروف و نهی از منکر در جامعه‌ای عامل فنا و اضمحلال و تباهی آن جامعه است. در همان آیات سورهٔ مبارکهٔ هود می‌خوانیم: **فَلَوْلا کانَ مِنَ الْقُرونِ مِنْ قَبْلِکُمْ اُولُوا بَقِیَّةٍ یَنْهَوْنَ عَنِ الْفَسادِ فِی الْاَرْضِ اِلّا قَلیلاً مِمَّنْ اَنْجَیْنا مِنْهُمْ**[1] چرا در میان این امتهای هلاک شده یک عده آمر به معروف و ناهی از منکر نبودند که با فسادها مبارزه کنند و کار به اینجا نکشد؟

از این عوامل چهارگانه‌ای که ذکر کردم عامل اخلاق عاملی است که استحکام افراد را بیان می‌کند. فساد اخلاق یعنی فاسد شدن اجزای تشکیل دهندهٔ جامعه. عامل عدالت عاملی است که در واقع یک جامعه وقتی می‌خواهد ترکیب بشود یک فرمول خاص می‌خواهد، فرمولش همان عدالت است یعنی هر فردی در هر حدی که هست، به مقتضای کاری که می‌کند و زحمتی که می‌کشد و ابتکاری که می‌کند استحقاق و حقی دارد، حق هر فرد و حق هر گروه همین طوری که هست به آنها داده شود. اگر چنین نباشد و ترکیبی از فرمول خودش خارج و کم و زیاد شود امیدی به بقایش نیست. و چون اجتماع و اتحاد مربوط است به جامعهٔ انسانی و جامعهٔ انسانی بالاخره یک جامعهٔ فکری و جامعه‌ای است که ایده و ایدئولوژی و فکر می‌خواهد، مردم باید از نظر ایمان هم وحدت داشته باشند. تنها این که مردم از نظر حقوق و از نظر وظایف و تکالیف وحدتی داشته باشند کافی نیست، یک فکر و یک ایمان هم لازم است که مردم را گرد خود جمع کند، ایمان اسلامی احتیاج است که مردم در حدود ایمان

---

۱. هود / ۱۱۶

خودشان با یکدیگر اتفاق داشته باشند و مسائلی که میان آنها شکاف می‌اندازد و اختلاف ایجاد می‌کند به وجود نیاید.

عامل امر به معروف و نهی از منکر عاملی است که در هر حال هر مقدار هم پیشگیری بشود بالاخره ممکن است افراد به فساد گرایش پیدا کنند یا جامعه از مسیر عدالت منحرف شود. همچنین ممکن است تفرق و تشتت به عللی در جامعهٔ اسلامی رخ بدهد. پس یک جریانی لازم است که بیاید اصلاح کند. اگر اخلاق فاسد شد، امر به معروف و نهی از منکر بشتابد برای اصلاح اخلاق. عدالت و مساوات از بین رفت، امر به معروف و نهی از منکر بشتابد برای اصلاح مفاسدی که از این راه پیدا شده. تفرق و تشتت پیدا شد، باز امر به معروف و نهی از منکر بشتابد و به جای تفرق از نو وحدت را ایجاد کند.

اتفاقا آیه‌ای که می‌فرماید: **وَلْتَكُنْ مِنْكُمْ اُمَّةٌ يَدْعونَ اِلَى الْخَيْرِ وَ يَأْمُرونَ بِالْمَعْروفِ وَ يَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ**[1] در میان دو آیه قرار گرفته است، یکی آیهٔ **وَ اعْتَصِموا بِحَبْلِ اللهِ جَميعاً** و یکی آیهٔ **وَ لا تَكونوا كَالَّذينَ تَفَرَّقوا** که هر دو آیه مربوط به اتحاد و اتفاق و نقطهٔ مقابلش تفرق و تشتت است. قرآن در وسط دو آیه‌ای که هر دو مربوط به اتحاد و اتفاق و نقطهٔ مقابلشان تفرق و تشتت است یک آیهٔ امر به معروف و نهی از منکر گنجانده است: **وَلْتَكُنْ مِنْكُمْ اُمَّةٌ يَدْعونَ اِلَى الْخَيْرِ**. گویی قرآن اینجا خیر را در درجهٔ اول همان وحدت و اتفاق و اتحاد می‌داند. امر به معروف بکنند. مصداق مهم و منظور از «معروف» در اینجا همان وحدت و اتفاق است. نهی از منکر بکنند و از زشتی [باز بدارند.] «زشتی» در اینجا همان تفرق و تشتت است.

پس ببینید این عواملی که قرآن مجید ذکر می‌کند (با توضیحی که

---

۱. آل‌عمران / ۱۰۴

سنت به ما می‌دهد) چه عوامل اساسی است! و اساسا قرآن تاریخ را این طور تفسیر می‌کند: هیچ ملتی فانی نشد مگر به علت ظلم و بی‌عدالتی یا به علت فساد اخلاق یا به علت ترک امر به معروف و نهی از منکر یا به علت تفرق و تشتت. حال چه رابطه‌ای میان اینها هست، کدام یک علت است کدام یک معلول؟ آیا ترک امر به معروف و نهی از منکر منجر می‌شود به بی‌عدالتی، به فساد اخلاق، به تفرق و تشتت؟ آیا بی‌عدالتی منجر می‌شود به فساد اخلاق؟ آیا فساد اخلاق منجر می‌شود به بی عدالتی؟ آیا تفرق و تشتت علت است اینها معلولند؟ آیا اینها علتند آن معلول است؟ کدام علت است کدام معلول؟ خودش داستان دیگری است ولی بالاخره اینها هستند عوامل فانی‌کننده و مضمحل کننده‌ای که قرآن با درسی که از تاریخها به ما می‌دهد به ما می‌آموزد. قبلا عرض کردیم که درسهایی که تاریخ می‌دهد نوعی از آن، درسی است که یک فرد از مدلها و نمونه‌های عالی تاریخی می‌گیرد یا از نمونه‌های بد تاریخی می‌گیرد، ادبی است از نوع ادبی که لقمان آموخت (به لقمان گفتند ادب از که آموختی؟ گفت از بی‌ادبان). ولی نوع دیگر، درسی است که امتها به عنوان یک امت از امتهای گذشته باید بگیرند، آنها را آینهٔ خودشان قرار بدهند، سرنوشت خودشان را در سرگذشت آنها ببینند: چرا خدای متعال فلان قوم را به هلاکت رساند؟ خدا که دشمن کسی نیست. خدا سننی دارد: **اِنَّ اللّهَ لا يُغَيِّرُ ما بِقَوْمٍ حَتّىٰ يُغَيِّروا ما بِاَنْفُسِهِم**. ببینند علتش چه بود؟ آیا ظلمشان زیاد بود؟ آیا تفرق و تشتت داشتند؟ آیا ترک امر به معروف و نهی از منکر کردند؟ آیا فساد اخلاق داشتند؟

## سیاست بنی‌امیه: حفظ ظاهر و از بین بردن محتوای اسلام

آنچه که بنی امیه در صدر اسلام به وجود آوردند [این بود که] در عین

حفظ شعائر اسلامی و ظواهر اسلامی [محتوای اسلام را از بین برده بودند.] در زمان آنها بانگ اذان از زمان پیغمبر بلندتر بود یعنی بالای مأذنه‌ها بیشتر اذان می‌گفتند، مسجد و مناره و مأذنه از زمان پیغمبر بیشتر بود. جمعیتی که در حج شرکت می‌کردند، انبوه جمعیت در زمان بنی‌امیه از زمان پیغمبر بیشتر بود. صفهای نماز جماعت در زمان آنها از صفوف جماعت در زمان پیغمبر درازتر و طولانی‌تر بود. ظاهر ماه رمضان در زمان آنها از زمان پیغمبر محفوظ‌تر بود. ظواهر کاملاً محفوظ بود، اما آن روحها، آن معناها، آن حقیقتها، آن خلوصها، آن توحیدها، آن عدالتها، آن امر به معروف و نهی از منکرها، آن صفای اخلاق‌ها، از آنها دیگر خبری نبود. علی فرمود: **لُبِسَ الْاِسْلامُ لُبْسَ الْفَرْوِ مَقْلوباً**[1] جامهٔ اسلام را می‌پوشند (و از تن بیرون نمی‌کنند) ولی مانند پوستینی که آن را وارونه پوشیده باشند. پوستین خصلتش گرمی و زیبایی آن است ولی این در صورتی است که آن را درست بپوشند، اگر وارونه بپوشند و پشمها بیرون باشد اولا سرد است و ثانیا یک شیء موحش است که هر کس می‌بیند خیال می‌کند یک خرس راه می‌رود.

در تعبیر دیگری که راجع به بنی‌امیه دارد، می‌فرماید: **یُکْفَأُ فیهِ الْاِسْلامُ کَما یُکْفَأُ الْاِناءُ بِما فیهِ**[2]. تعبیرْ خیلی عالی است. این ظرف پر از آب را کج می‌کنند، آبهایش که محتوای ظرف است می‌ریزد، ظرف خالی باقی می‌ماند. هر کس که ظرف را نگاه می‌کند می‌بیند خیلی خوب است ولی نمی‌داند ظرف که ارزشی ندارد، ظرف برای محتواست. محتوا را از ظرف می‌گیرند و ظرفِ تنها را برای مردم باقی می‌گذارند.

آنها چه کردند؟ امام حسین وقتی که مظالم و مفاسد بنی‌امیه را

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۱۰۶

۲. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۱۰۱

شرح می‌دهد همهٔ این نکات در کلام او منعکس است: ایهاالناس ظلم اینها را ببینید، تبعیضهای اینها را ببینید، استیثارهای اینها را ببینید. ایهاالناس اینها مردم را به دو دسته قسمت کردند: مردمی برخوردار و خورنده، و مردمی مظلوم و مستضعف. ایهاالناس ببینید فساد اخلاق را به کجا رسانده‌اند! کار فساد اخلاق به جایی رسیده که قهرمان فساد اخلاق، آن که از او فاسدالاخلاق‌تر نیست در رأس جامعهٔ اسلامی قرار گرفته است. علناً شراب می‌خورد، علناً سگ‌بازی می‌کند، علناً قمار می‌کند، علناً زنا می‌کند، با محارم خودش زنا می‌کند.

## قیام مردم مدینه بعد از شهادت امام حسین

ولی در آن زمان هنوز مردم درک نمی‌کردند، روابط و ارتباطات این قدر زیاد نبود، [می‌گفتند] یزید هم یک آدمی است که آمده خلیفه شده است. و لهذا بعد از شهادت امام حسین، همین امام حسینی که از مدینه بیرون آمد و از اهل مدینه کسی او را یاری نکرد[1] مدینه تکان می‌خورد: چرا حسین، فرزند پیغمبر، شهید شد؟ آن وقت به یاد حسین و فضیلتهای حسین می‌افتند، غصه‌ها پدید می‌آید و مردم فوق‌العاده ناراحت می‌شوند. یک هیئت هفت هشت نفری را از مدینه به شام می‌فرستند برای این که تحقیق کنند و ببینند علت قضیه چه بوده. آنها وقتی که به آنجا می‌روند تازه می‌فهمند که چرا امام حسین این جور قیام کرد و به هیچ وجه حاضر نبود صرف نظر کند. بعد از آنکه مدتی ماندند و اوضاع را از نزدیک دیدند برگشتند. مردم از اینها پرسیدند آنجا چه دیدید؟ گفتند ما فقط یک جمله می‌گوییم، از همین یک جمله حرفمان را بفهمید. ما در مدتی که در شام

۱. البته افرادی یاری کردند، عدهٔ معدودی از اصحاب امام حسین اهل مدینه هستند ولی جامعهٔ مدینه امام حسین را یاری نکرد.

بودیم همیشه انتظار این را داشتیم که از آسمان سنگ به سر ما ببارد. جناب عبدالله بن حنظلهٔ غسیل الملائکه گفت ایهاالناس من از نزد کسی می‌آیم که شراب را فراوان می‌آشامد، سروکارش جز با موسیقی و هرزگی با چیز دیگری نیست، از زنای با مادر هم احتراز ندارد. سگ‌بازی، یوزبازی، هر فسقی که بگویید، علناً انجام می‌دهد. گفت من هستم و هفت پسرم، من که قیام می‌کنم، شما خودتان می‌دانید، می‌خواهید قیام بکنید یا نکنید، که اهل مدینه بعد قیام کردند و قیام آنها به آن قتل عام مردم مدینه منجر شد. مردم مدینه که قتل عام شدند، به خاطر قیام برای حسین بن علی بود. این مردم زمانی که هنوز قضایا را درک نکرده بودند با خود امام حسین حرکت نکردند ولی بعد فهمیدند قضیه از چه قرار است یعنی آنوقت فهمیدند که امام حسین عمق قضایا را می‌دید و اینها خبردار نبودند.

روز حرّه که مدینه در محاصره قرار گرفت و بیرون مدینه خیمه زدند همین عبدالله بن حنظلهٔ غسیل الملائکه[۱] پیشقدم شد. به پسرانش گفت:



۱. به او عبدالله بن حنظلهٔ غسیل الملائکه می‌گویند برای این که پدرش حنظلهٔ جوان بود، تازه با مادرش ازدواج کرده بود. جنگ احد پیش آمد. شبی که مسلمین در [جنگ] احد شرکت کرده بودند اتفاقا شب زفاف او بود و پیغمبر اکرم به او اجازه داده بودند که بماند و زفاف کند. پیش همسر خودش ماند و زفاف کرد ولی آنچنان ناراحت شد که گفت سبحان‌الله، پیغمبر در میدان جنگ باشد و من اینجا پیش عروس باشم، وجدانم اجازه نمی‌دهد. همان شب غسل نکرده خودش را به میدان جنگ رساند. همسرش به دامنش چسبید، گفت پس تو همین قدر لااقل پیش خویشاوندانت شهادت بده که با من زفاف کردی که اگر من فرزندی آوردم مورد اتهام قرار نگیرم. شهادت داد و رفت و شهید شد. گفتند یا رسولَ الله این حنظله غسل‌نکرده شهید شد، فرمود ملائکه او را غسل دادند. از آن روز اسمش شد حنظلهٔ غسیل الملائکه. فرزند همان شب، این عبدالله شد. او کسی بود که قیام مدینه را رهبری می‌کرد. هفت پسر داشت و انصاف این است که در حد اعلا هم فداکاری کرد.

فرزندانم، عزیزانم، امروز روز شهادت است، امروز روز فداکاری در راه اسلام است. من می‌دانم که من شهید می‌شوم شما هم شهید می‌شوید. من از شما فقط یک تقاضا دارم، دلم می‌خواهد من زنده باشم یک یکِ شما بروید شهید بشوید و من مرگ جوانان خودم را به چشم خودم ببینم و بعد خودم شهید بشوم. پسرانش گفتند: سمعاً و طاعةً ما اطاعت می‌کنیم، و همین کار را کردند.

علاوه بر ظلم و فساد اخلاق و تفرق و تشتت، امر به معروف و نهی از منکر بکلی متروک شده بود که امام حسین در کلمات خودش مکرر اشاره می‌کند: **اَلا تَرَوْنَ اَنَّ الْحَقَّ لایُعْمَلُ بِهِ وَ الْباطِلَ لایُتَناهیٰ عَنْهُ** نمی‌بینید چگونه به حق عمل نمی‌شود و مردم از باطل بازداشته نمی‌شوند (یا چگونه هیچ کسی نهی از منکر نمی‌کند، نهی از منکر از میان مردم رفته است؟!) مردم دنیا بدانند که **ما خَرَجْتُ اَشِراً وَ لا بَطِراً وَ لا مُفْسِداً وَ لا ظالِماً، اِنَّما خَرَجْتُ لِطَلَبِ الْاِصْلاحِ فی اُمَّةِ جَدّی، اُریدُ اَنْ آمُرَ بِالْمَعْروفِ وَ اَنْهیٰ عَنِ الْمُنْکَرِ** مردم دنیا بدانند که حسین، حرص او را وادار به قیام نکرده است، دنبال دنیا و مقام نیست، حسین یک مفسد و اخلالگر نیست، حسین یک ستمگر نیست، حسین یک مصلح است، می‌خواهد در امت جدش اصلاح به عمل بیاورد. حسین احساس می‌کند که چه شکافها و چه مفاسدی در امت اسلام واقع شده. برای این که این شکافها را پر کند و این مفاسد را از بین ببرد و اصلاحاتی در امت جدش به عمل بیاورد قیام کرده است. ماهیت قیام حسینی را [اعلام می‌کند.] **اُریدُ اَنْ آمُرَ بِالْمَعْروفِ وَ اَنْهیٰ عَنِ الْمُنْکَرِ.** امر به معروف و نهی از منکر ترک شده، من می‌خواهم امر به معروف و نهی از منکر کنم. من می‌خواهم صدای اسلام را با مظلومیت خودم، با شهادت خودم به دنیا برسانم. من می‌خواهم پیام خودم را با خون خودم بنویسم، و با خون خودش پیام خودش را نوشت. اگر این جمله‌ها

توأم با این خون ریختن‌ها در راه خدا نبود آیا تاریخ آنها را تا امروز به این دقت ضبط کرده بود؟ ابدا. اباعبدالله کاری کرد که هر لحظهٔ عمرش از نظر تاریخ ارزش پیدا کرد. بدیهی است که از نظر خودش [۱] ارزشی داشت؛ اما از نظر تاریخ و از نظر جامعهٔ انسانی هر ساعتش، هر لحظه‌اش، هر شبش، هر روزش درسی شد برای آیندگان. جنگیدنش درس بود، آرام گرفتنش درس بود، عبادتش درس بود، قرآن خواندنش درس بود، صبرش درس بود، رضایش درس بود، توکلش درس بود، اعتمادش به خدا درس بود، حتی برای دشمن.

همان عصر عاشورا اولین اثر آن یعنی اولین انقلاب روحی که دشمن را متوجه این جهت کرد به وسیلهٔ یک زن صورت گرفت. زنی از زنان قبیلهٔ بَکر بن وائل در میان جمعیت، عصر روز عاشورا به گروه اسرا پیوست. چوبی را برداشته بود و فریاد می‌کشید: یا آلَ بَکْرِ بْنِ وائِل! أَتُسْلَبُ بَناتُ رَسولِ اللهِ ... دارند لباس از تن فرزندان پیغمبر می‌کَنند و شما آرام گرفته‌اید؟! بعد قضیه به کوفه و خطبهٔ زینب سلام الله علیها که رسید، دیگر جوشش از درون شروع شد، بعد منجر به توّابین شد و منجر به صدها نهضت که هنوز هم نهضت حسینی یک نهضت بسیار زنده و آموزنده و الهام دهنده برای دنیای اسلام است.

امام حسین در روز عاشورا نماز خواند چه نمازی! به قول آن مرد مستشرق، نمازی خواند سوزان. هیچ کس در عمرش نماز سوزان نخوانده است. حسین بن علی یک نماز سوزان در کربلا خواند. بیشترین اصحاب ظاهراً قبل از ظهر شهید شده بودند. کمترین آنها و اهل بیت و خود اباعبدالله عصر عاشورا جنگیدند و لهذا ظهر عاشورا موفق به نماز خواندن

---

۱. [یعنی به عنوان عمل یک انسان و یک امام.]

شدند. اول زوال که می‌شود، یکی از اصحاب [به نام ابوثمامهٔ صائدی] که وقت شناس است و قدر نماز را خوب می‌داند می‌گوید: یا اباعبدالله! وقت نماز است، آرزو داریم آخرین نمازمان را با شما به جماعت بخوانیم. نماز، آن نماز بود که تیر مثل باران مـی‌آمد ولی حسـین و اصـحابش غـرق در حالت خودشان بودند: **اَللّٰهُ اَکْبَرُ، بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ، اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمینَ...**

# فهرست آیات قرآن کریم

□

## فهرست احادیث

□

## فهرست اشعار عربی



□

## فهرست اشعار فارسی

□

## فهرست اسامی اشخاص

□



## فهرست اسامی کتب و مقالات

□